



## بیان آزاد

نشر اینترنتی ویژه‌نامه‌های کانون نویسندگان ایران  
شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران

ویژه‌ی

«روز کانون نویسندگان ایران»



کانون نویسندگان ایران

فهرست

۴ سرآغاز.....

۵ بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران به مناسبت پنجاه و سومین سال تأسیس کانون .....

بخش اول - به مناسبت اول اردیبهشت روز کانون نویسندگان ایران

۷ میزگرد .....

بخش دوم : شعر - به قلم شاعران عضو کانون

شعرهایی از:

۳۸ بکتاش آبتین.....

۴۰ علیرضا آدینه .....

۴۳ محبوبه ابراهیمی .....

۴۵ ماشالله احمدی(م.آشنا) .....

۴۷ علی اسدالهی.....

۴۸ حسین اکبری .....

۴۹ رحمان امینی .....

۵۰ علی باباچاهی .....

۵۲ شهریار بهروز .....

۵۳ میلاد جنت .....

۵۴ فرخنده حاجی‌زاده .....

۵۶ قباد حیدر .....

۵۷ ناصر داوران .....

۵۹ محمد زندگی .....

۶۱ ناهید سرشکی .....

۶۲ سعید سلطانی طارمی .....

۶۷ قارن سوادکوهی .....

۶۸ روزبه سوهانی .....

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

- ۶۹..... فرامرز سدهدی
- ۷۰..... روزبه صالحی
- ۷۲..... سیدعلی صالحی
- ۷۳..... علی صبوری
- ۷۵..... رضا عابد
- ۷۶..... علیرضا عباسی
- ۷۷..... اسداله عمادی
- ۷۹..... آیدا عمیدی
- ۸۱..... حیاتقلی فرخمنش
- ۸۴..... علی کاکاوند
- ۸۵..... مه آ محقق
- ۸۷..... مونا محمدزاده
- ۸۸..... اقبال معتضدی
- ۸۹..... رضا معتمدی
- ۹۱..... حمیده منصوری
- ۹۲..... حافظ موسوی
- ۹۴..... سیامک میرزاده
- ۹۵..... هرمز ناصرشریفی
- ۹۶..... افسانه نجومی
- ۹۷..... علیرضا نوری

بخش سوم: داستان به قلم نویسندگان عضو کانون

- ۱۰۱..... سفر دسته جمعی عروسها - قباد آذرایین
- ۱۰۴..... رها در باد - غلامرضا آذرهوشنگ
- ۱۰۹..... اشباح زنده - حسن اصغری
- ۱۱۵..... فقط یک فشار انگشت - رحمان امینی

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

- شقی - یوسف انصاری ..... ۱۲۰
- زنی که زندگی او را در جیباش گذاشته بود - کیوان باژن ..... ۱۲۵
- قدیم‌ها - محسن توحیدیان ..... ۱۳۲
- تکه‌ها - فاطمه حسن‌پور ..... ۱۳۵
- بازگشت - حسین حضرتی(ح.ا. تیرداد) ..... ۱۳۷
- شرم - قباد حیدر ..... ۱۴۶
- انفرادیه‌ی اول - رضا خندان(مه‌آبادی) ..... ۱۴۹
- دل‌می‌خواهد هرگز آرزویش نکنم - فرزانه راجی ..... ۱۵۳
- کابوس - فرهاد کشوری ..... ۱۵۹
- خاطرات کهنه‌حزب - ناهید کهنه‌چیان ..... ۱۶۵
- W.C - محمد رئوف مرادی ..... ۱۷۳
- خانه - انوشه منادی ..... ۱۷۹
- خوزه بالتازار - ناصر وحیدی ..... ۱۸۳

بخش چهارم : نمایشنامه - به قلم نویسنده‌ی عضو کانون

- رژه بر باد - احمد زاهدی‌لنگرودی ..... ۱۸۸

بخش پنجم : ترجمه - به قلم مترجمان عضو کانون

- دشمن ناشناس - نجیب محفوظ - محمد جواهر کلام ..... ۲۰۴
- مترجم - آنات کوتلار - چوکا چکاد ..... ۲۱۴
- نامه‌ای به وزیر فرهنگ - ژان لوک گدار - قاسم روبین ..... ۲۱۷
- شیرکو بیکس - محمد رئوف مرادی ..... ۲۱۹
- اکتاویو پاز - رضا معتمدی ..... ۲۲۰

## سرآغاز نیم‌قرن + ۳ سال

این شماره از «بیان آزاد» به مناسبت اول اردیبهشت، روز کانون نویسندگان ایران، انتشار می‌یابد. با توجه به این که در سال ۱۳۹۷ نیروهای امنیتی از برگزاری مراسم پنجاهمین سال تأسیس کانون نویسندگان ایران ممانعت به عمل آوردند و سال‌های پس از آن نیز با بحران اجتماعی کرونا و بدین‌سان عدم امکان برگزاری مراسم مصادف شد؛ کوشش کرده‌ایم که با انتشار این ویژه‌نامه، کوتاهی و کمبود را در حد مقدمات خود جبران کنیم. مطالب این ویژه‌نامه با بازنشر بیانیه‌ی کانون به مناسبت پنجاه و سومین سال تأسیس آن آغاز می‌شود و در پنج بخش ادامه می‌یابد که عبارت‌اند از: بخش اول، میزگرد به مناسبت اول اردیبهشت روز کانون نویسندگان ایران با شرکت چهار تن از اعضای کانون، که به ترتیب حروف الفبا عبارت‌اند از: محسن حکیمی، اکبر معصوم‌بیگی، حافظ موسوی، و منیژه نجم‌عراقی؛ بخش دوم، شعر - به قلم شاعران عضو کانون؛ بخش سوم، داستان - به قلم نویسندگان عضو کانون؛ بخش چهارم، نمایشنامه - به قلم نویسنده‌ی عضو کانون و بخش پنجم، ترجمه - به قلم مترجمان عضو کانون.

**کمیسیون انتشارات کانون نویسندگان ایران**

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران به مناسبت پنجاه و سومین سال تأسیس کانون

کانون نویسندگان ایران ۵۳ ساله شد.

همان اراده‌ی جمعی که در ۱۳۴۷ نویسندگان مستقل و مخالف سانسور را گرد هم آورد، در این ۵۳ سال تنها با باور خلل‌ناپذیر به ناوابستگی به قدرت، دفاع مستمر از آزادی بیان برای همگان، مخالفت با سانسور و تلاش آگاهانه برای این سه هدف برقرار مانده است.

در این ۵۳ سال کارنامه‌ی حکومت‌ها سانسور و منزوی کردن نویسندگان مستقل و ایجاد محرومیت‌های گوناگون برای آنها، تخریب چهره‌ی نویسندگان و نهادهای روشنفکری مستقل، بازجویی‌های پی‌درپی و بازداشت و به زندان افکندن و قتل نویسندگان و دگراندیشان بوده است؛ کارنامه‌ای که حول دو محور سرکوب و به حاشیه راندن صداهای مستقل و ایجاد و تقویت صداهای خنثی یا همسو با قدرت شکل گرفته و همچنان نیز حول همین دو محور می‌چرخد.

در سراسر این سال‌ها و در کنار مبارزه‌ی مداوم کانون نویسندگان ایران برای تحقق هدف‌ها و آرمان‌های مندرج در منشورش، سرکوب و سانسور حکومتی نیز چهره دیگر کرده و شکل‌هایی پیچیده‌تر به خود گرفته است. سانسور از مرحله‌ی حذف آشکار اثر و نویسنده فراتر رفته و حکومت کوشیده بی آنکه خود به میدان بیاید به مدد روش‌های دیگر زمام اختیار همه‌ی عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی را در دست بگیرد: عرصه‌ی عمومی فعالیت برای افراد، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها و نهادهای مستقل تنگ‌تر شده و عرصه‌های «نسبتاً باز» به افرادی سپرده شده که از هر نوع تقابل با قدرت پرهیز می‌کنند یا با آن همسو هستند؛ مرز میان نویسنده‌ی مستقل و غیرمستقل مغشوش شده؛ تخریب چهره‌های مستقل و معترض از دایره‌ی رسانه‌های حکومتی فراتر رفته و شاخه‌هایش را در فضای مجازی و حقیقی گسترده است؛ ملغمه‌ای از نقد و تخریب انسجام هر حرکتی را نشانه گرفته و کسانی را خواسته و ناخواسته به بازوی سرکوب بدل کرده است.

در این فضای مغشوش و تاریک، اتخاذ موضعی آگاهانه و ریشه‌دار و پای فشردن بر آن راهگشا است؛ چنانکه کانون نویسندگان ایران در برهه‌های مختلف با به کار گرفتن آگاهانه‌ی منشور خود از فضا سازی‌ها به سلامت عبور کرده و همزمان با دیگر شدن چهره‌های سرکوب، آگاهانه خود را متحول کرده است. نمود نظری این تحول در سیری آشکار است که از مرامنامه‌ی دوره‌ی اول آغاز می‌شود و به مطالبه‌ی «آزادی بیان» در موضع کانون در دوره‌ی دوم می‌رسد و سرانجام به «آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان» در منشور دوره‌ی سوم می‌انجامد. در ساحت عمل نیز افزایش سرکوب‌ها استوارتر شدن اعضای کانون را در پی داشته است: کمیته‌ی تدارک برگزاری مجمع عمومی در هنگامه‌ی قتل‌های سیاسی زنجیره‌ای تشکیل می‌شود که تهدید و سرانجام قتل دو تن از اعضای آن، محمد جعفر پوینده و محمد مختاری را در پی دارد، کانون نویسندگان ایران درست پس از این هشدار خونین احیا می‌شود و در سراسر سال‌های بعد از آن زیر فشار امنیتی و با وجود به بند کشیده شدن اعضایش به فعالیت مستمر خود ادامه می‌دهد. سال گذشته نیز گرچه بیماری همه‌گیر و به زندان افکندن دو تن از اعضای هیئت دبیران، رضا خندان (مه‌بادی) و بکتاش آبتین، و کیوان باژن، عضو پیشین هیئت دبیران، روزهایی سخت‌تر را برای اعضای کانون رقم زد اما خللی در عملکرد آن ایجاد نکرد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

گرچه کانون نویسندگان ایران در گذشته و امروز هرگز از گزند حکومت و نیروهای پیدا و پنهانش در امان نبوده، اما همواره مانعی فعال در برابر استیلای بی چون و چرای حکومت‌ها بوده است. بند اول منشور کانون نویسندگان ایران با تأکید بر حق «آزادی اندیشه و بیان و نشر بی هیچ حصر و استثنا برای همگان»، راه را بر هرگونه گردن گذاشتن بر قدرت و مصالحه با سانسور می‌بندد و رابطه‌ی کانون را با جنبش‌های اجتماعی معترض روشن می‌کند.

اکنون که پنجاه و سومین سالگرد تأسیس کانون نویسندگان ایران را در غیاب یاران در بندمان گرامی می‌داریم، همچنان راه همان راه است و اراده‌ی جمعی نویسندگان تنها با تکیه‌ی آگاهانه بر همان اصول نخستین، راهگشای حیات فردی و جمعی آنان است: ناوابستگی به قدرت، دفاع مستمر از آزادی بیان برای همگان و مخالفت با سانسور.

## کانون نویسندگان ایران

۱ اردیبهشت ۱۴۰۰

---

بخش اول

میزگرد

به مناسبت اول اردیبهشت روز کانون نویسندگان ایران

---

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



به مناسبت پنجاه‌وسه‌سالگی کانون نویسندگان ایران، کمیسیون انتشارات بر آن شد تا در میزگردی با حضور چهار تن از اعضای کانون چند موضوع مهم درباره‌ی تاریخچه‌ی کانون، سیر تحول اسناد پایه‌ای کانون از مرامنامه‌ی اول تا منشور فعلی، تلقی کانون از آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان، سازوکارهای دموکراتیک در اساسنامه، نقش و جایگاه هیئت دبیران در ساختار کانون، حقوق و تکالیف اعضا، حد و مرز استقلال کانون از نهادهای قدرت و سیاست روز و مسئولیت اعضا در قبال آن، نسبت کانون با جنبش‌های اجتماعی و ... را به بحث بگذارد. طراحی پرسش‌ها و اجرای میزگرد را دو عضو هیئت دبیران، آیدا عمیدی و روزبه سوهانی، برعهده گرفتند. این میزگرد به دلیل مفصل بودن بحث‌ها در دو نوبت در فضای مجازی برگزار شد. دیدگاه‌های متفاوت شرکت‌کنندگان درباره‌ی برخی از مواد اساسنامه و سایر اسناد کانون نشان می‌دهد که وجود و تداوم چنین بحث‌هایی میان اعضای کانون در سطوح مختلف، مفید و ضروری است. هیئت دبیران کانون در نظر دارد در نشریه‌ی *اندیشه‌ی آزاد* (نشریه داخلی کانون)، که امیدواریم از این پس به‌طور منظم منتشر شود، فضای مناسب برای پیگیری این بحث و امکان اظهارنظر همه‌ی اعضای کانون را فراهم کند.

در این میزگرد چهار تن از اعضای کانون به پرسش‌های آیدا عمیدی و روزبه سوهانی پاسخ داده‌اند:

- ۱ - محسن حکیمی، نویسنده و مترجم، چهار دوره عضویت در هیئت دبیران و دارای بیش از پانزده اثر ترجمه و تألیف در زمینه‌ی فلسفه و علوم اجتماعی و سیاسی.
- ۲ - اکبر معصوم‌بیگی، مترجم، نویسنده و روزنامه‌نگار، هفت دوره عضویت در هیئت دبیران و دارای بیش سی اثر (ترجمه) منتشرشده در زمینه‌ی فلسفه، علوم اجتماعی، هنر و نظریه‌ی ادبی و مقالات تألیفی متعدد منتشرشده در مجله‌ی آدینه و سایر نشریات.
- ۳ - حافظ موسوی، شاعر و منتقد ادبی، صندوقدار منتخب مجمع عمومی سال ۱۳۷۸، پنج دوره عضویت در هیئت دبیران و دارای هشت مجموعه شعر و پنج اثر در زمینه‌ی پژوهش و نقد ادبی و یک داستان برای کودکان و مقالات متعدد منتشر شده در نشریات ادبی و فرهنگی.
- ۴ - منیژه نجم‌عراقی، مترجم و پژوهشگر، منشی منتخب انتخابات سال ۱۳۸۷، دارای بیش از نُه اثر (ترجمه و پژوهش) منتشرشده در زمینه‌ی مطالعات زنان، جامعه‌شناسی، ادبیات، تاریخ هنر و فلسفه و مقالات متعدد منتشرشده در نشریات. او در سال ۱۳۹۱ به دلیل فعالیت در سمت منشی کانون نویسندگان ایران بازداشت و به یک سال زندان محکوم شد.

پرسش: کانون نویسندگان ایران چگونه تشکلی است؟ در اساسنامه، کانون به عنوان نهادی صنفی، غیرانتفاعی و فرهنگی معرفی شده است. وجه سیاسی کانون چیست؟



**اکبر معصوم‌بیگی:** ببینید من قضیه را به دو بخش تقسیم می‌کنم. واقعیت تاریخی این است که اساسنامه کنونی ما ۸۵ درصد در هسته اصلی خود همان اساسنامه‌ای است که در سال ۵۸ نوشته شد. در آن اساسنامه کانون نهادی صنفی، فرهنگی، سیاسی است. آنچه در مجمع عمومی سال ۱۳۷۸ کلیات آن تصویب شد، بنا بر مصلحت و بعد از آن دو قتل، لفظ سیاسی کنار گذاشته شد اما در ماهیت قضیه تغییری ایجاد نکرد. چون اساسنامه ساختار خاصی داشت و دارد که برداشتن یک کلمه یا مفهوم، تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند. این از این. اما کانون صنفی و فرهنگی به معنای خاصی است. صنفی است چون یکی از مطالباتش ستاندن حقوق مولفان است از طرف مقابل، اما صنف خاصی است برخلاف صنف اتوبوس‌رانی، تاکسیرانی، آرایشگران و... چون سر و کارش با مسائل فنی و مزد به تنهایی نیست. البته نویسنده کارگر فکری است به این معنی که در قبال کارش مزد می‌گیرد و حاصل کارش به صورت کالای قابل عرضه در بازار در می‌آید و مبادله می‌شود اما مسئله فقط این نیست. ماهیت کار نویسنده طلب آزادی بیان و دفع سانسور است که جمهوری اسلامی آن را امر حاکمیتی می‌داند یعنی امر صد در صد سیاسی و به کانون شأنی می‌دهد که هیچ صنف دیگری آن را ندارد و آن شأن سیاسی است. اساساً بر خلاف بسیاری دیگر از مؤسسات و نهادها، کانون نهادی درون سو نیست. مثلاً یک کارگر شرکت نفت به حقوق خود که می‌رسد، تمام است خواست دیگری ندارد. اما کانون هم درون سو و هم برون سو است. کانون و رای سندیکا و اتحادیه است البته وجه صنفی دارد. درست است نویسنده حقوقش را می‌خواهد ناشر پولش را نمی‌دهد، دولت به او اجحاف می‌کند و... اما آزادی بیان از همه اینها فراتر است همه به آزادی بیان احتیاج دارند، اعم از کارگر نفت و ماشین‌سازی و خودروسازی و آرایشگر و راننده تاکسی یا اتوبوس یا قطار یا کشتی یا چه بسا زن خانه‌دار و... کانون در تمام این عرصه‌ها حضور دارد، چون خواهان بیان آزاد برای همه است. به همین دلیل در بیانیه‌های کانون می‌بینید کانون برون سو است و همین وجه ممیز کانون از صنف‌های دیگر است. یادم هست سال ۷۸ پسر آقای به‌آذین (آقای محمود اعتمادزاده) فوت کرده بودند.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

موضوع در هیئت دبیران مطرح شد، تسلیتی نوشتیم و به روزنامه «عصر آزادگان» دادیم. بعد مشورتی کردیم و قرار شد هیئت دبیران به اتفاق تنی چند از اعضای بیرون از هیئت دبیران (فی‌المثل جناب زرافشان، محمد خلیلی، فرزانه طاهری) برای عرض تسلیت پیش آقای به‌آذین برویم. و رفتیم. سپانلو نیامد. گفت مشکل سال ۵۸ حل نشده و من نمی‌آیم، اما کردوانی بود و علی‌اشرف درویشیان و گلشیری و گوهرین و من از هیئت دبیران وقت. در همان جلسه ضمن صحبت‌های مفصلی که شد و باید تفصیلش را در جای دیگری بیاورم، حرف اساسنامه هم پیش آمد و همین لفظ یا مفهوم «سیاسی» در اساسنامه. به‌آذین پرسید چرا این لفظ را برداشته‌اید؟ پاسخ گلشیری این بود که راستش مصلحت نبود در این فضای خوف و وحشت و کشتار و تهدیدی که پیش آورده‌اند بهانه به دست اراذل بدهیم که این‌ها حزب سیاسی‌اند و این قبیل اتهام‌های باب این روزها وگرنه در ماهیت قضیه تفاوتی پیش نیامده.

**حافظ موسوی:** بین متن‌هایی که کانون منتشر کرده و اسناد کانون به حساب می‌آیند متن ۱۳۴ متنی توضیحی است. در منشور و اساسنامه روح کلی بدون ذکر موارد بیان شده است؛ در متن ۱۳۴ نیاز به توضیح وجود داشته و به مسائل صنفی و فرهنگی اشاره شده و می‌گوید هنگامی که مقابله با نوشتن و اندیشیدن از توان فردی ما فراتر می‌رود ناچاریم به صورت جمعی و صنفی با آن روبه‌رو شویم یعنی برای تحقق آزادی اندیشه و بیان و نشر و مبارزه با سانسور به شکل جمعی بکوشیم. در جای دیگری می‌گوید از این رو هدف اصلی ما از میان رفتن موانع راه آزادی اندیشه و بیان و نشر است و هرگونه تعبیر دیگر نادرست است و مسئول آن صاحب همان تعبیر است. باز می‌گوید ما نویسنده‌ایم، ما را نویسنده ببینید و حضور جمعی ما را حضور صنفی نویسندگان بشناسید. بنابراین کانون در اسناد پایه‌ی خود، چه در اساسنامه و چه در متن ۱۳۴ نویسنده، از وجه صنفی خود دفاع می‌کند. اما برگردیم به اصل اول منشور. آزادی اندیشه و بیان بی حصر و استثنا حق همگان است. بنابراین مسأله‌ی کانون افزون بر وجه صنفی، مقابله بر هر آنچه آزادی اندیشه و بیان را محدود کند است. این جاست که تقابل با نهادهای حاکمیتی ایجاد می‌شود. هدف صنفی است اما بر اساس منشور کانون هیچکس را نباید به خاطر بیان یا نشر نظر و عقیده‌اش بازداشت کرد؛ همگان حق دارند درباره همه چیز بنویسند و حرف بزنند. این خلاف آن چیزی است که حاکمیت می‌خواهد و بر اساس منافع یا ایدئولوژی خودش محدودیت‌هایی را بر جامعه تحمیل می‌کند. صنفی و فرهنگی بودن کانون منافاتی با آرمانی که در منشور و اسناد دیگر مشخص شده است ندارد. کانون از ابتدای تأسیس تا کنون یک هدف را دنبال کرده است: آزادی اندیشه و بیان. هم حکومت قبلی و هم حاکمیت ایدئولوژیک فعلی در مقابل آن ایستاده‌اند؛ زیرا مخالف آزادی اندیشه و بیان هستند. این جاست که تقابل سیاسی پیش می‌آید.

**منیژه نجم‌عراقی:** وجه سیاسی در اساسنامه نیست و لزومی ندارد. آنچه کانون را سیاسی می‌کند حاکمیت‌ها هستند. دیگر صنف‌ها برای عرضه محصولاتشان مشکلی با حاکمیت پیدا نمی‌کنند مگر مثل حالا در سیاست‌های کنترلی. اما ما با این مشکل مواجهیم. محصول صنف ما باید نشر شود و آنها حاضر نیستند اجازه بدهند چون مشکلات فکری با ما دارند بنابراین کار ما سیاسی جلوه می‌کند. مسائل صنفی جنبه‌ی سیاسی در نوع کسب و کار ما دارد. نویسنده بدون آزادی بیان و با سانسور نمی‌تواند محصولاتش را عرضه کند.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**محسن حکیمی:** ماده اول اساسنامه، کانون را نهادی فرهنگی - صنفی تعریف کرده است، اما دو سطر پایین تر، در ماده ۳، هدف از تشکیل کانون الف- تحقق آزادی اندیشه و بیان و قلم، ب- اعتلای فرهنگی جامعه و پ- حمایت از حقوق صنفی اعضاء تعریف شده است. اگر اهداف کانون به موارد «ب» و «پ» منحصر می‌بود، می‌توانستیم بگوییم تعریف کانون به عنوان نهاد فرهنگی - صنفی تعریف درست و دقیقی است. اما اگر هدف اصلی و اول کانون، چنان که در اساسنامه آمده، «تحقق آزادی اندیشه و بیان و قلم» باشد، در این صورت دیگر کانون نمی‌تواند فقط فرهنگی - صنفی باشد، بلکه باید سیاسی هم باشد، به این دلیل روشن که آن که آزادی بیان را سرکوب می‌کند حکومت است، و کانون وقتی با این سرکوب مخالفت می‌کند ناگزیر سیاسی می‌شود. بنابراین، آشکار است که حذف صفت «سیاسی» در تعریف کانون صرفاً یک مصلحت بوده، و گرنه طبق همان ترتیبی که برای اهداف کانون آمده کانون می‌باید نهادی سیاسی - فرهنگی - صنفی تعریف می‌شد. نکته بعد این که من با این نظر که سیاسی بودن کانون را به صنفی بودن آن ربط دهیم موافق نیستم. سیاسی بودن کانون به دلیل دفاع او از آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان است؛ این آن چیزی است که کانون نویسندگان ایران را به آماج سرکوب آزادی‌ستیزان تبدیل می‌کند.

*سیاسی بودن کانون به دلیل دفاع او از آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان است؛ این آن چیزی است که کانون نویسندگان ایران را به آماج سرکوب آزادی‌ستیزان تبدیل می‌کند. در طول دستکم دو دهه‌ی اخیر سرکوبگران با احضارها و بازجویی‌های پیوسته‌ی اعضای کانون به شکل‌های مختلف این پیام را فرستاده‌اند که «کانون اگر فقط به سانسور وزارت ارشاد اعتراض کند ما با او مشکلی نداریم، مشکل ما با کانون زیر پا گذاشتن خط قرمز جمهوری اسلامی یعنی دفاع از آزادی بیان برای همگان است».*

در طول دستکم دو دهه‌ی اخیر سرکوبگران با احضارها و بازجویی‌های پیوسته‌ی اعضای کانون به شکل‌های مختلف این پیام را فرستاده‌اند که «کانون اگر فقط به سانسور وزارت ارشاد اعتراض کند ما با او مشکلی نداریم، مشکل ما با کانون زیر پا گذاشتن خط قرمز جمهوری اسلامی یعنی دفاع از آزادی بیان برای همگان است».

بگذریم از این که این پیام فقط ترفندی است برای مرحله‌ای کردن سرکوب، به این معنا که کانون حتی اگر دفاع از آزادی بیان برای همگان را هم کنار بگذارد باز هم سرکوب خواهد شد، چرا که مشکل اصلی سرکوبگران با کانون استقلال و ناوابستگی آن به قدرت است. بنابراین، آنچه کانون را به ناگزیر سیاسی می‌کند دفاع او از آزادی بیان برای همگان است و نه صرفاً برای صنف نویسندگان. هر انسانی در هر جا آزادی بیان‌اش متوقف یا محدود شود کانون از او دفاع می‌کند. همین دفاع از آزادی بی حصر و استثنای بیان برای همگان در کنار استقلال کانون از قدرت دو ویژگی بنیادین کانون‌اند که پای سرکوب کانون را از سوی حکومت به میان می‌کشد و کانون را به ناچار سیاسی می‌کند. و نکته آخر که لازم است بر آن تأکید کنم این است که این معنا از سیاسی بودن کانون نویسندگان را باید از سیاسی بودن به معنای حزبی آن تفکیک و متمایز کرد. به عبارت دیگر، کانون با کسب قدرت سیاسی یا شرکت در آن - که حیطة فعالیت احزاب سیاسی است - مطلقاً سر و کار ندارد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

– آقای موسوی اشاره کردند که متن ما نویسنده‌ایم، متنی توضیحی است. ما هم در نظر اول یک تأکیدی بر عبارت صنفی بودن در متن می‌بینیم، اما به خوبی می‌بینیم این صنفی بودن ناظر بر یک وضعیت تاریخی است که نویسندگان می‌خواستند کانون را از آن نوع تلقی سیاسی که وجود داشت مصون نگه دارند. و تأکید می‌کند که حضور جمعی نویسندگان ارتباطی با یک حزب سیاسی، یک گرایش سیاسی یا جهت‌گیری‌های سیاسی ندارد. در حقیقت می‌خواهد استقلالش را از این شکل سیاسی بودن اعلام کند. لطفاً آقای موسوی یا دوستان دیگر در مورد این برداشت توضیح بدهند.

**معصوم‌بیگی:** حافظ از ۱۳۴ نویسنده نام آورد. این یکی از سندهای بالادستی ماست. اما یک چیز مهم است؛ منشور تا امروز آخرین سند بالادستی است. همان سندی که افراد پایش امضا می‌زنند که عضو کانون شوند و این سند بر همان چیزی تأکید دارد که برون‌سو و سیاسی اما در چارچوب صنف خاصی است. صنف نویسنده مستقیم با مرجع قدرت سروکار دارد. من با آقای حکیمی موافق نیستم. این‌ها نمی‌گویند که شما اگر کتابت را سانسور کردند اعتراض کن؛ آن‌ها می‌گویند سانسور امر حاکمیتی است چون برایشان عجیب است که بگویی حکومت نمی‌تواند سانسور کند. هر قدمی برداری قلم پایت را می‌شکنند. منشور آخرین سندی است که پای آن امضا می‌زنیم. اگر از کلمه‌ی تطور و تحول استفاده کنم منشور متکامل‌ترین سند تا به امروز است، که بر همگانی بودن امر تأکید می‌کند. نه فقط در مورد نویسنده و صنف نویسندگی، بلکه فراتر از یک صنف است. شما این بار از کارگری که حقش خورده می‌شود یا ملیتی که پناه ندارد دفاع می‌کنی، شما امری فراگیر داری که در منشور آمده و بالاتر از متن ۱۳۴ نویسنده است. سندی معتبر است که بقیه اسناد را در بر می‌گیرد و وجهی عام‌تر دارد و منشور چنین سندی است.

**موسوی:** همان‌طور که پیش‌تر گفتم، پافشاری کانون نویسندگان بر آزادی اندیشه و بیان و نشر، از آنجایی که خلاف میل یا منافع حاکمان و صاحبان قدرت است، ماهیتی سیاسی پیدا می‌کند. حذف عبارت "سیاسی" از اساسنامه ربطی به مصلحت‌اندیشی ندارد. چون در آن صورت تبعاتی ایجاد می‌کرد. اگر سیاسی می‌بود، کانون باید در مسائل سیاسی هم وارد می‌شد. سیاست به معنای حرکت به سمت قدرت و چشم داشتن به قدرت هدف کانون نبود و نیست. اگر گفته می‌شد کانون نهادی صنفی و سیاسی است، تکالیف و تبعاتی در پی داشت که خارج از هدف‌های تعیین شده‌ی آن است. مثلاً مکلف یا دست کم مجاز می‌شد که درباره‌ی انتخابات اظهار نظر و موضع‌گیری کند و... آن‌چه در منشور و اساسنامه آمده در خود ماهیتی سیاسی هم دارد. در بالای منشور کانون آمده با استناد به متن ۱۳۴ نویسنده. تمام تأکید بر منشور به تنهایی نیست. اما از سوی دیگر، گروهی که می‌گویند کانون به مسائل صنفی توجهی ندارد و به مسائل سیاسی می‌پردازد احتمالاً منظورشان از صنفی، تعاونی مسکن و دفترچه بیمه و ... است. در متن ۱۳۴ آمده که نویسندگان نمی‌توانند به صورت فردی برای تحقق امر نوشتن و انتشار مبارزه کند پس به صورت جمعی همکاری می‌کنیم. هدف آنها داشتن تعاونی مسکن و... نبوده، هدفشان داشتن شرایطی برای آزادانه نوشتن، بیان کردن و منتشر کردن است. این خواسته‌ی صنفی همان است که در ابتدا در سال ۴۷ و بعد در سال ۵۸ عمده‌ترین خواست نویسندگان بوده است.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**نجم عراقی:** این مسأله دو جنبه پیدا می‌کند. دوره اول کانون سانسور صنفی زیاد وجود نداشت ولی حاکمیت با کانون رو در رو بود، بنابراین درباره ضرورت سیاسی بودن کار کانون تأکید داشتند. اما از جنبه دیگر، بر فرض که حاکمیتی سانسور نکند و گل و بلبل باشد. باز هم با توجه به منشور ما وضعیت کانون تفاوت نخواهد کرد. بند اول، نویسندگانی را در بر می‌گیرد که به نوشتن و انتشار بسنده نمی‌کنند، می‌روند می‌شوند عضو انجمن پن که بیانیه صادر کنند و در همه جای دنیا از حق آزادی بیان دفاع کنند. کانون وجه سیاسی دارد. هر چند که کسب و کارش نویسندگی است، اما با سیاست سر و کار دارد. هر صنفی نیست و هر کانونی نیست. در اساسنامه اگر قرار باشد گنجانده شود باید مشخص شود که وجه سیاسی کانون به دنبال دستیابی به قدرت نیست و مستقل است از گرایش‌های ایدئولوژیک و حزبی.

**حکیمی:** شما اگر سیاسی بودن کانون را به طور بی‌واسطه از صنفی بودن آن نتیجه بگیرید دیگر نمی‌توانید کلمه «همگان» را در اصل اول منشور توضیح دهید. این اصل، آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه‌ی عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی را بی‌هیچ حصر و استثنا حق همگان می‌داند و نه فقط نویسندگان، حتی اگر این همگان با نوشتار و گفتار هم سر و کار نداشته باشند. زنی که روسری‌اش را به عنوان اعتراض از سر بر می‌دارد، نه چیزی می‌نویسد و نه چیزی می‌گوید؛ فقط با اظهار وجود خود اعتراض خود را بیان می‌کند. کانون از اظهار وجود این زن معترض دفاع می‌کند، و همین دفاع ناگزیر کانون را سیاسی می‌کند. روشن است که این کنش سیاسی کانون از صنفی بودن آن نشأت نمی‌گیرد، بلکه از دفاع کانون از حق آزادی بیان برای همگان ناشی می‌شود. بنابراین سیاسی بودن کانون از صنفی بودن آن سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه خاستگاه آن عرصه‌ای است جداگانه و ورای عرصه فعالیت صنفی کانون.

**معصوم‌بیگی:** خواهش می‌کنم بروید اساسنامه سال ۵۸ را ببینید که سیاسی در آن وجود دارد یا خیر. ۵۸ ای‌ها نمی‌رفتند در احزاب شرکت کنند، برای قدرت نمی‌جنگیدند و کسی را برای فلان نهاد سیاسی معرفی نمی‌کردند. سیاسی به معنی دخالت و مشارکت در سرنوشت است و همه‌ی افرادی که در سرنوشتشان مشارکت دارند، دنبال قدرت سیاسی نیستند. درست است که متن ۱۳۴ نویسنده معطوف به جمع و صنف است و بالای منشور آمده، اما در بند اول منشور، برای همگان، از امر صنفی فراتر می‌رود. این متن را باید مبنا قرار داد. امر سیاسی به معنای گرفتن قدرت سیاسی نیست. در کانون، نویسندگان مختلف با عقاید متفاوت و با گرایش‌های سیاسی متفاوت و بلکه متنافر وجود دارند و موضع واحد ندارند، در حالی که احزاب موضع واحد دارند.

**- حد و مرز استقلال از قدرت در کانون چیست؟**

**موسوی:** اصل اول منشور درخشان‌ترین تعبیر از آزادی اندیشه و بیان را دارد و هر جا که این آزادی را سرکوب می‌کنند، حتی تظاهراتی که بیان مطالبه‌ای خاص است، کانون باید دفاع کند. اما منشور، مرام‌نامه و به عبارت دیگر بیانگر طرز فکر ماست و مصداق‌هایش در اساسنامه و متن ۱۳۴ مشخص شده است. بنابراین من معتقدم که عبارت "کانون نهادی سیاسی است" تبعاتی دارد که حتی اگر معنایش کنیم و تبصره‌ای بر آن بیفزاییم

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

برطرف نخواهد شد. در پاسخ به پرسش شما در مورد حد و مرز استقلال کانون، در اسناد کانون بر استقلال کامل از نهادهای قدرت و احزاب سیاسی تأکید شده است.

- وقتی می‌گوییم نهاد قدرت از چه حرف می‌زنیم؟ فضا معشوش شده است. آیا یک نویسنده با هر مجله و نشریه‌ای می‌تواند کار بکند، یا این که اعتقادش به مواضع کانون باید حد و مرزی را مشخص کند؟

**موسوی:** کانون به هیچ حزب و قدرت سیاسی وابسته نیست. بدیهی است نویسنده‌ای که منشور کانون را امضا کرده باشد با هیچ نهاد سرکوبگر و سانسور نباید همکاری کند. اما این که منظور از نهادهای سرکوب و سانسور چیست و چه شعاعی را در بر می‌گیرد باید مشخص شود، که مثلاً آیا فلان روزنامه ای که به هر حال از همین دستگاه متولی سانسور، یعنی وزارت ارشاد، پروانه‌ی نشر گرفته است باید تحریم شود یا می‌توان با آن همکاری کرد. نمی‌شود حکم کلی داد. اما می‌شود در مورد برخی توافقات حرف بزنیم؛ مثلاً تلویزیون جمهوری اسلامی که تک‌صدایی و دولتی است و نقشی در سرکوب دارد و خلاف منشور کانون عمل می‌کند، اعضای کانون نمی‌توانند با آن همکاری داشته باشند. اما این که این را تسری بدهیم به نظرم شدنی نیست.

**نجم‌عراقی:** حد و مرز در مورد کانون است یا در مورد اعضای آن؟ من در این که کسی گاهی به نشریه‌ای مطلبی بدهد ایرادی نمی‌بینم. بستگی به مطلب و مواضع آن نشریه دارد. برخی از نشریات مطالب ما را سانسور می‌کنند، خب مطلب به آن‌ها نمی‌دهیم و یا اگر بدهیم با قید اینکه سانسور نشود می‌دهیم. ولی در مورد جوایز و جمع‌های ادبی‌ای که می‌دانیم چگونه شکل گرفته‌اند و چه کسانی در آن‌ها هستند، حضور اعضا شبهاتی ایجاد می‌کند، یا از آن بهره‌برداری می‌شود و به نام کانون نوشته می‌شود. اعضا حد و مرز را باید بسنجند، که با چه کسانی می‌توانند همکاری کنند. من خودم در هیچ کدام از این جوایز شرکت نکرده‌ام. انتخاب‌های شخصی است و گاهی هم اگر پیش بیاد نقد می‌شود و در موردش گفت‌وگو می‌شود. اما همکاری مستمر با نهاد یا نشریه‌ای که دست در سانسور دارد یا نهادهای رنگارنگ موازی مغایر منشور و اساسنامه است. این استمرار حد و مرز را تعیین می‌کند.

**حکیمی:** حد و مرز استقلال عضو کانون و استقلال کانون نویسندگان به عنوان تشکل را باید از یکدیگر تفکیک کرد. این که من با یک نشریه همکاری می‌کنم یا نمی‌کنم انتخاب شخصی من است و در چارچوب آزادی‌های شخصی من قرار دارد، نه در چارچوب کلیت کانون. سؤال شما اما مربوط به استقلال کانون به عنوان یک کل است. به نظر من، مرز استقلال کانون آزادی مخالفت با قدرت سیاسی است. این مرز در فاصله دو حیطه متمایز از یکدیگر قرار دارد: (۱) حیطه‌ی فعالیت صنفی صرف بی آن که با سیاست کاری داشته باشد، و (۲) حیطه‌ی شرکت در قدرت سیاسی یا براندازی این قدرت - چه مسالمت آمیز و چه قهرآمیز - بی آن که به فعالیت صنفی کاری داشته باشد. هیچ کدام از این حیطه‌ها استقلال کانون را معنا نمی‌کنند. استقلال کانون جایی در میان این دو عرصه قرار دارد و آن همان قلمرو مخالفت با قدرت سیاسی در عین مبادرت به فعالیت فرهنگی - صنفی است.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**معصوم‌بیگی:** برای من میزان استقلال از قدرت تام و تمام است. کانون هیچ جایی نمی‌تواند با نهادهای قدرت همکاری کند. چرا که اساساً مایه‌ی تشکل آن استقلال و ناوابستگی به قدرت است. وجهی ندارد که سؤال جدایی یا وابستگی به قدرت مطرح شود. کانون در هیچ انتخاباتی شرکت نمی‌کند. نسبت به هیچ انتخاباتی نفیاً و اثباتاً اظهار نظر نمی‌کند. اما هر جا که حقوق مردم زیر پا گذاشته می‌شود و مردم سرکوب می‌شوند، مثلاً در سال ۸۸، باید بی‌هیچ تخفیفی از حقوق مردم دفاع کرد. شما با حکومتی پیچیده و ایدئولوژیک مواجهید که از شکل‌های اولیه‌ی خودش بسیار فاصله گرفته. در دهه ۷۰ تمام تلاشش را کرده تا بتواند یک سیاست جایگزین‌گرایی بیاورد؛ در مقابل آدینه و تکاپو و گردون، فی‌المثل مجله دولتی «ادبستان» را علم کرده. آن موقع این رفتار خیلی «رو» بود. حالا به تدریج به جاهای عجیبی رسیده و بسیار پیچیده عمل می‌کند. ردش را هم نمی‌توانی آسان دنبال کنی. سازمان سینمایی «اوج» با مکانیزم‌های پیچیده، کل سینمای ایران را که پرمخاطب‌ترین رسانه‌ی هنری است در اشغال گرفته و در واقع قورت داده. فرق است میان دانشگاه تهران یا دانشگاه صنعتی شریف و دانشگاه امام صادق، هر دو دانشگاه هستند، اما این کجا و آن کجا. این جور نیست که فرق نداشته باشند. فرق است میان مجله «نگاه نو» که در هر حال مجله‌ای وزین و روی‌هم‌رفته مستقل است با کهکشان «بروبچه‌های مدرسه فرهنگ» همسر حداد عادل امثال «شهروند امروز»، «مهرنامه»، «سیاست‌نامه» ی قوچانی یا «اندیشه پویا» و «تجربه» و هکذا. این‌ها بسیارند، ولی به گمانم ذکر همین چند مورد پهنای کار را به دست می‌دهد. باید به افراد و اعضای کانون توصیه‌مان این باشد: با نشریات و نهادهای مستقل‌تر کار کنید چون الان دیگر مستقل وجود ندارد. باید منابع قدرت را بشناسیم.

– کانون بدون اعضایش چه معنایی دارد؟ با لحاظ کردن این مورد نظرتان را بفرمایید. اگر اعضا منشور و اساسنامه را امضا کرده باشند اما خط و مرزها برایشان معنا نداشته باشد آیا استقلال کانون از قدرت معنایی خواهد داشت؟

**حکیمی:** در متن ۱۳۴ نویسنده جمله‌ای آمده که می‌گوید فعالیت جمعی ما ضامن استقلال فردی ماست. این رویکرد مدرن است و کانون دوره سوم را از دوره‌های پیش از آن متمایز می‌کند. در تشکل‌های ایران رویکرد جمعی مسلط بوده بر حقوق فردی. حیطة‌ی فعالیت فردی از جمعی مستقل است اما مناسبات متقابلی دارند. این به این معنا نیست که فرد مجاز باشد اهداف تشکل را تحت عنوان آزادی فردی زیر سؤال ببرد. مثل ارتباط با قدرت سیاسی. برای مثال ما عضوی داشتیم که با رادیو و تلویزیون حکومت مصاحبه می‌کرد، ما مخالفت می‌کردیم و می‌گفتیم تلویزیون کمر به قتل نویسندگان بسته و این با عضویت در کانون مغایرت دارد. برخورد باید اینگونه باشد که آن را به رخ کشید بدون اینکه شرط لغو عضویت بگذاری. حدی وجود دارد. اگر کسی رفت به نشریات دولتی مقاله داد، چه اصلاح‌طلب چه اصول‌گرا، نمی‌توان گفت شما همکاری با دولت کردی. این یک حالت بینابین است؛ همکاری با سانسور نیست اما استقلال از قدرت هم نیست. همه‌ی این‌ها در جمع‌های کانون باید مطرح شود تا کفه‌ی استقلال تام و تمام را سنگین‌تر کند. این‌ها را باید با بحث‌های افناعتی و روشنگرانه و توضیحی حل کرد نه ابزار تشکیلاتی. ابزار تشکیلاتی برای کسی است که موجودی وابسته شده باشد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



– بحث این محور سانسور و موضع کانون در برابر سانسور است. ما با مفهومی به نام سانسور حداقلی روبه‌رو بوده‌ایم و هم‌چنان هستیم. موضع کانون در برابر سانسور چیست؟

**نجم عراقی:** سانسور حداقلی حرفی بی معنی است. سانسور، سانسور است و حداقل و حداکثر ندارد. در جامعه‌ی سانسورزده خودسانسوری هم داریم. ما به یک سری سانسور تن می‌دهیم تا کتاب‌هایمان دربیاید. خیلی‌ها هم تن نمی‌دهند و کتابها را به ارشاد نمی‌دهند. من فقط در جاهایی تن به سانسور حداقلی دادم که یک چیز کوچکی به ما تحمیل شد که خود به اندازه کافی بد است. باید افشا کنیم تا عادت نشود. داریم تن به سانسور می‌دهیم در حالی که نباید بدهیم. ما در روز سانسور ویژه نامه‌ای بیرون می‌آوردیم برای ایجاد فضای افشای سانسور. باید راهی باشد تا کارهای سانسور شده را اعلام کنیم. با عبارت سانسور حداقلی مخالفم و بد است. حتی سانسورهایی که به آن تن می‌دهیم مثل مجوز ارشاد و دید بررسی. حداقل آنها با حداقل ما فرق دارد.

**معصوم بیگی:** از منشور کانون شروع می‌کنم. منشور چیزی به نام سانسور حداقلی و حداکثری نمی‌شناسد. کسانی که این مفهوم را جعل کرده‌اند تصور کرده‌اند با فرض این قضیه که حاکمیت سانسور حداکثری می‌کند و ما قادر به شکستن سد سانسور نیستیم پس بیایند به حاکمیت مشروعیت بدهند که تو حق داری سانسور کنی، ولی بیاییم مذاکره کنیم و تفاهم کنیم. در اصل سانسور را می‌پذیرد و سر میزانش با حاکمیتی که ابزار سانسور و سرکوب را دارد، معامله و چانه‌زنی می‌کند. خانم نجم شما برای عکس گذرنامه باید روسری سر کنی ولی در خانه که روسری نداری، حتی میان به اصطلاح «نامحرم‌ها». روسری و حجاب اجبار حکومت است نه اختیار شما. بین اینکه شما به اختیار به این تن بدهی یا اساساً مجبور به این کار بشوی فرق از زمین تا آسمان است. تفاوت ماهوی است. فرق است میان اختیار و اجبار. آنچه در اساسنامه و منشور کانون آمده و اعضا به آن پابندی نشان می‌دهند این است که سانسور در هر صورت و شکلی از نظر ما از بیخ مردود است. تاریخ جهان حکم بر این دارد که با مبارزات مردم دامنه سانسورها به نفع آزادی بیان شکسته شده. در اوایل قرن ۲۰ در اروپا می‌بینید مترجم انگلیسی رمان‌های زولا برای ترجمه رمان زمین زولا به ۸ ماه زندان محکوم می‌شود. در حالی که این رمان الان به نظر خیلی عادی می‌آید. یک زمانی شما حق چاپ آثار مارکی دوساد را نداشتید الان در هر کتابفروشی که می‌روید موجود است. یک موقع در انگلیس نویسنده‌ی کتاب فاسق خانم چترلی را به صلابه کشیدند و مجبور شد برود در فرانسه آن را چاپ کند. الان اصلاً لیدی چترلی یک رمان معمولی اروتیک ملایم به حساب می‌آید اما آن موقع فکر می‌کردند این پورنو است. این مرزها را دائماً مبارزات مردم در جهان متمدن و نیمه‌متمدن پس زده و هر روز بیشتر پس می‌زند و خود را از قید سانسور دولتی خلاص می‌کند. چون اساساً حاکمیت خواهان سانسور است، نه مردم. مردم کل سانسور را نمی‌خواهند، چون قییم نمی‌خواهند.

**حکیمی:** مبحث سانسور در هر سه دوره‌ی فعالیت کانون نویسندگان در منشورهای آن همیشه زیرمجموعه‌ای از مبحث آزادی بیان بوده. یعنی مربوط می‌شود به آن بخش از آزادی بیان که به نوشتار مربوط می‌شود. اگر بپذیریم که در این منشورها مخالفت با سانسور تابعی از دفاع از آزادی بیان است، در این صورت دیگر سخنی از «سانسور حداقلی» نمی‌تواند در میان باشد، زیرا دفاع کانون از آزادی بیان بی حصر و استثناست. نمی‌شود گفت آزادی نوشتار، حداقلی است اما آزادی بیان به طور کلی حداکثری است. معنای آزادی بی حصر و استثنای

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

بیان، مخالفت با تمام شکل های سانسور است. به سخن دیگر، از نظر کانون، کتاب نویسنده به این دلیل نباید سانسور شود که نویسنده جزئی از همان همگان است، که آزادی بیان بی حد و حصر است. به این معنا، بحث «سانسور حداقلی» با منشور کانون مغایرت دارد.

**موسوی:** منشور کانون در بند اول تکلیف را روشن کرده و یکی از مترقی ترین متن ها در مورد آزادی بیان است. اما در عرصه عملی که خانم نجم هم گفتند، ما خودمان هم در این کشور کتاب چاپ می کنیم. برای من هم پیش آمده که گفته اند این چند شعر را حذف کن. یک راهش این بوده که از خیر کتاب بگذرم و دیگری این که آن ۴ شعر را در بیاورم تا آن مجموعه دربیاید. این ناگزیری است. آرمان ما مطلقاً برچیده شدن بساط سانسور است. سانسور حداقلی حرف گمراه کننده ای است و می تواند دست نهاد سانسور را باز بگذارد و بگوید "حد" همان جایی است که من می گویم. اما از لحاظ حرفه ای، نویسنده ای که معیشتش در گرو حق تالیفی است که از ناشر می گیرد فکر می کنم گاهی ناچار می شود جمله ای را بردارد یا از خیر یک داستان کوتاه در یک مجموعه داستان بگذرد و نباید این را موافقت با سانسور تلقی کرد. گرچه از نظر اخلاقی همین حد از پذیرش سانسور هم خوشایند نیست.

**- محور دوم این بود: جایگاه آزادی بیان در کانون و سیر تحول تاریخی آن و حالا سوال اول این است که نسبت کانون با جنبش های معترض اجتماعی چیست؟**

**موسوی:** وقتی در اصل اول منشور گفته می شود که آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا حق همگان است و هیچ کسی را نمی شود از آن محروم کرد بنابراین طبیعتاً هر جایی که حق آزادی بیان از کسی و یا از گروهی گرفته شود کانون بر اساس منشور خودش باید از آن دفاع کند و این کار را می کند. در مورد جنبش های اجتماعی در همان منشور و در بند آخر گفته شده که هر گروه، شخصیت و نهادی که اهدافش با اهداف کانون مغایرت نداشته باشد کانون می تواند با آن ها همکاری بکند، و این کلمه ای مغایرت مهم است. منظور متن چیزی فراتر از هم سوئی است. آن چه که به منشور کانون بر می گردد و در واقع آرمان اصلی کانون یعنی دفاع از آزادی اندیشه و بیان باشد، هر جا از هر گروهی، یا شخصیتی با هر گرایش سیاسی، صنفی، قومی، نژادی، جنسی و... اگر این حق گرفته شود یا سرکوب شود و آزادی بیانشان مخدوش بشود، کانون برابر منشور خودش از حقوقشان دفاع می کند.

**نجم عراقی:** من فکر می کنم مسأله فقط این نبود، البته صحبت های آقای موسوی کاملاً درست است، اما اگر منظور این باشد که کانون با جنبش های اجتماعی چه نسبتی پیدا می کند گمان می کنم در تاریخچه ی کانون نسبت های بیشتری هم بوده، مثلاً در دوره هایی با بعضی از این جنبش ها که اصول دموکراتیک داشتند و اهدافشان هم سو بوده، علاوه بر دفاع از آن ها نشست هایی هم داشته و همکاری های بیشتری هم بوده، البته با حفظ استقلال و با توجه به این که این همکاری ها مغایرتی با منشور نداشته باشد. اما در شرایط کنونی چون نمی شود گفت جنبشی به صورت یک شکل وجود دارد، کانون از طریق همان دفاع از حق آزادی بیان دارد با جنبش های مردمی همراهی می کند.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**معصوم‌بیگی:** ببینید، قضیه چند جنبه دارد و من سعی می‌کنم به این چند جنبه به اختصار اشاره بکنم. یکی جنبه‌ی نظری، این‌که در منشور ما و به خصوص اصل اولش و البته اصل‌های بعدی هم تأکیدی شده بر آزادی بیان برای همگان بی هیچ حصر و استثنا که طبعاً هر جنبش اجتماعی را در بر می‌گیرد. یعنی جنبش‌های اجتماعی‌ای که از دهه شصت میلادی در غرب ظهور کردند و در بین نیروهای مترقی در ایران بعضاً آن‌ها را به عنوان نیروهای دموکراتیک می‌شناختند و بعدها اسم جنبش‌های اجتماعی گرفتند، چراکه دامنه‌شان گسترده شد و تنوع و گونه‌گونی زیادی داشتند، به آن‌ها جنبش دگرباشان اضافه شد، جنبش‌های فمینیستی به تفکیک از جنبش زنان و مسأله‌ی زن به طور عام مطرح شد، جنبش زیست‌محیطی مطرح شد که تا پیش از دهه‌ی شصت به عنوان یک جنبش هیچ علائم حیاتی‌ای نداشت، جنبش جوانان از اواخر دهه پنجاه میلادی و به خصوص در دهه شصت که بر سر حقوق مدنی، جنبش سیاهان، جنبش دانشجویی و جنبش ضد جنگ ویتنام شکل گرفت و سراسری شد، هیپی‌ها وارد قضیه شدند، چیزی به اسم موسیقی راک به وجود آمد و در نهایت همه این‌ها باعث شد که دیگر نشود به آن‌ها برچسب نیروهای دموکراتیک بزنیم. حالا دیگر در ایران هم خیلی از این جنبش‌ها شناخته می‌شوند و ازشان پرهیز نمی‌شود. یک جنبه‌ی قضیه این است که هر قدر جنبش‌های اجتماعی قوی بشوند کانون نویسندگان ایران مجال و تنفس‌گاه گسترده‌تری خواهد داشت برای فعالیت. چرا؟ چون در کشورهای «دموکراتیک» سرمایه‌داری یا همان دموکراسی‌های صوری، دچار آن میزان از گرفتاری‌هایی که ما هستیم مطلقاً نیستند. ما در کشوری زندگی می‌کنیم که دو رژیم استبدادی و دیکتاتوری داشته که همه‌ی روزه‌های حیاتی را بسته و می‌خواسته‌اند و می‌خواهند هر چه بیشتر ببندند. هر قدر جنبش‌های اجتماعی گسترده‌تر و متنوع‌تر و رو به گسترش باشند برای ما فرصتی فراهم می‌آید که بتوانیم بین آن درزها و شکاف‌هایی که معمولاً بر اثر جنبش‌های اجتماعی در بدنه‌ی قدرت حاکم پیش می‌آید، امر آزادی بیان را بیشتر پیش ببریم. زمان‌هایی که این جنبش‌ها ضعیفند یا رو به افول‌اند ما هم بیشتر تحت فشاریم. هر قدر این جنبش‌ها بیشتر سر بر بیاورند ما در آن شکاف‌ها بیشتر می‌توانیم فعالیت کنیم. بنابراین، دو وجه دفاع وجود دارد، یک دفاع ما از این جنبش‌ها و دو، دفاع ما مبتنی بر این‌که جنبش‌های دموکراتیک از جمله خود جنبش آزادی قلم و کانون نویسندگان ایران می‌توانند در شکاف‌هایی که در بدنه‌ی دیکتاتوری‌ها ایجاد می‌شود بیشتر فعالیت کنند و حتی فعالیتشان را گسترش بدهند.

**حکیمی:** به نظر می‌آید که این سوال طوری طرح شده که گویا کانون نویسندگان ایران خودش جنبشی اعتراضی نیست و حالا ما می‌خواهیم نسبت آن را با جنبش‌های اعتراضی تعیین کنیم. در حالی که کانون خودش بخشی از یک جنبش اجتماعی است یا، دقیق‌تر بگوییم، بخش پیشرو و پرچمدار یک جنبش اجتماعی است که مطالبه‌اش آزادی بیان است. ویژگی این جنبش هم این است که فصل مشترک تمام جنبش‌های اعتراضی دیگر است. شما هر جنبشی را در نظر بگیرید و هر خواستی که این جنبش داشته باشد، طرح آن خواست مستلزم این است که اجزای تشکیل دهنده‌ی آن جنبش پیش از هر چیز آزادی بیان داشته باشند. بنابراین، به طور عینی همه‌ی جنبش‌های اعتراضی مطالبه‌ای به نام آزادی بیان دارند که آستانه‌ی مطالبات دیگرشان است. به این معنا، کانون نویسندگان ایران می‌تواند نقش ملاتی را ایفا کند که این جنبش‌های اعتراضی را به هم می‌چسباند و آن‌ها را به یک جنبش اعتراضی سراسری بر ضد کل نظم حاکم بر جامعه تبدیل می‌کند. اگر به مراسم "شب‌های شعر و سخنرانی" در سال ۱۳۵۶ در انستیتوی گوته تهران دقت کنید، می‌بینید

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

که درصد بسیار کمی از جمعیت حاضر در آن شب‌ها نویسنده بودند؛ بیشتر آن‌ها مردم معترضی بودند که آمده بودند تا از نویسندگان بشنوند چگونه می‌توانند سد سانسور را بشکنند و انبوه خواست‌های خود را فریاد کنند. علاوه بر این، آن‌ها در آن شب‌ها شعرهایی شنیدند که به آنها روحیه‌ی انقلابی بخشید. آماري که بعداً داده شد از شرکت پانزده تا بیست هزار نفر از مردم در این مراسم خبر می‌داد، و بدیهی است که اعضای کانون در مقابل این جمعیت درصد بسیار اندکی بودند. الان هم همینطور است. به صفحات مجازی کانون نگاه کنید، ده‌ها هزار نفر آن‌ها را دنبال می‌کنند، و روشن است که نویسندگان بخش بسیار اندکی از این جمعیت را تشکیل می‌دهند. بدنه‌ی اجتماعی نیرومندی در جامعه وجود دارد که خواهان آزادی بیان، آن هم آزادی بی‌حصر و استثنای بیان برای همگان است. به این معنا، کانون فصل مشترک اجزای جداگانه (کارگران، زنان، دانشجویان و...) یک جنبش اعتراضی سراسری علیه نظم موجود است. در نتیجه، لازمه‌ی جوش خوردن کانون به اجزای پراکنده‌ی این جنبش سراسری برون‌رفت اجزای تشکیل دهنده‌ی این جنبش از فضای تنگ فعالیت صرفاً صنفی و طرح خواست‌های سیاسی و در رأس آن‌ها آزادی بی‌حصر و استثنای بیان برای همگان است.

**معصوم‌بیگی:** من می‌خواهم یک نکته را به گفته‌های آقای حکیمی اضافه کنم، در سال ۵۶ خود شب‌های شعر سبب جنبش شد. برای انقلاب ایران دو سه منشأ می‌شمارند، یک جنبه در قضیه خاک‌سفید و شمیران‌نو و حمله‌ی شهرداری منطقه‌ی ۶ به مردم محروم و بی‌چیزی که در به اصطلاح خارج از محدوده خانه می‌ساختند، جنبه‌ی دیگر قضیه‌ی نامه‌ی رشیدی مطلق در روزنامه‌ی اطلاعات بر ضد روح‌الله خمینی که آن زمان در نجف در تبعید به سر می‌برد و یک شاخص که تا همین امروز هم گفته می‌شود این است که کانون نویسندگان ایران کلید این انقلاب را زد در شب‌های شعر و سخنرانی گوته‌ی تهران و سقوط رژیم شاه از آن‌جا شروع شد. یعنی کانون نویسندگان جنبش‌ساز هم بوده، یادمان باشد درست بعد از آن شب‌ها به مدت کوتاهی پس از آن جمعیت بسیار گسترده‌ای در دانشگاه صنعتی آریامهر، شریف کنونی، جمع شدند برای شعرخوانی که رقم آن را ۱۵ هزار نفر هم تخمین زده‌اند. می‌خواهم بگویم ترس کنونی حکومت از کانون نویسندگان ایران که بسیار هوشمندانه این ترس را هدایت می‌کند به خاطر این است که دیده این کانون می‌تواند در دسرساز بشود، چندان که برای رژیم گذشته شده.

**موسوی:** بعضی‌ها به کانون خرده می‌گیرند که فلان مسأله در مورد جنبش‌های کارگری یا زنان اتفاق افتاده و به کانون چه ربطی دارد که دخالت می‌کند. منشور می‌گوید کانون می‌تواند با اشخاص و نهادهایی که اهدافشان مغایر با اهداف کانون نباشد همکاری کند. نگفته هم‌سو باشد که مثلاً ما فقط می‌توانیم با معلمان یا سینماگران همراهی و همکاری کنیم چون هم‌سوئی مشخصی با ما دارند، به همین دلیل کانون می‌تواند با هر جنبشی که مطالباتش با اهداف منشور مغایر نباشد، همکاری کند. من به همین دلیل به کلمه‌ی مغایرت در منشور اشاره کردم و می‌خواستم بر این تأکید بکنم.

**معصوم‌بیگی:** می‌خواستم به این جنبه‌ی پیشرو بودن و نوک حمله‌ی جنبش بودن کانون اشاره کنم. ببینید شما رجوع کنید به تاریخ شبه قاره، هند و پاکستان. درست عین آن‌چه که در کانون می‌بینید در کانون وکلای هند و پاکستان می‌بینید. یادتان باشد آقای جواهر لعل‌نهری یک وکیل دعاوی است و کانون وکلای هندوستان

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

پیشرو مبارزه‌ی ضد استعماری است و نفوذ و تأثیری دارد که هر وقت به تاریخ هند نگاه می‌کنی مشابهنش را با کانون نویسندگان در ایران می‌بینی. آن‌جا نویسنده‌ی برنده‌ی نوبل، تاگور، لزوماً آدم تأثیرگذاری در مبارزات ضد استعماری نبوده و کانون و کلا بوده که اثر گذاشته است و همین الان هم در پاکستان و کلا جزو بانفوذترین و تأثیرگذارترین لایه‌های اجتماعی هستند. با این مثال‌ها می‌خواهم بگویم در کل خاورمیانه شما هرگز نهادی مانند کانون نویسندگان ایران پیدا نمی‌کنید، یعنی کانونی مستقل و ناوابسته به قدرت و همیشه حامی آزادی بیان آن‌هم بی هیچ قید و شرط و حصر و استثنایی برای همه، و این باید از نظر تاریخی بررسی بشود. تشکلی که در ایران به وجود آمده است و بیش از ۵۰ سال دوام آورده.

- یکی از دلایل اصلی برگزاری این میزگرد ۵۳ سالگی کانون است. نظرتان در مورد سیر نظری و عملی جایگاه آزادی بیان در تاریخ ۵۳ ساله‌ی کانون، از مرامنامه‌ی دوره‌ی اول تا منشور دوره‌ی سوم چیست؟

**حکیمی:** در دوره‌ی اول، در اردیبهشت سال ۴۷ متنی تصویب شد تحت عنوان "درباره‌ی یک ضرورت" و منظور از ضرورت همان آزادی بیان بود. آنجا برای دفاع از آزادی بیان - که هنوز صفت «بی حصر و استثنا» را ندارد - دو سند مورد استناد قرار گرفته است؛ یکی قانون اساسی (که قانون اساسی رژیم سلطنتی بود) و دیگری اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر. کمتر از دو سال بعد یکی از اعضای کانون یعنی فریدون تنکابنی به دلیل انتشار کتاب «یادداشت‌های شهر شلوغ» بازداشت شد، و کانون در اعتراض به این بازداشت بیانیه‌ای منتشر کرد - البته با امضای افراد و نه با امضای کانون نویسندگان ایران - و از ایشان حمایت کرد. برخی از حمایت‌کنندگان برای چند ماه بازداشت و برخی دیگر احضار شدند و همین باعث شد که فعالیت کانون متوقف شود. البته مرگ جلال آل‌احمد هم به عنوان یکی از بنیانگذاران کانون در شهریور ۱۳۴۸ مزید بر علت شده و پیش‌تر کانون را تضعیف کرده بود. به این ترتیب، کانون تا سال ۱۳۵۵ هیچ فعالیتی نداشت. در این سال، در پی رشد مبارزه مردم با حکومت سلطنتی برای دست‌یابی به آزادی، اعضای کانون دوباره دورهم جمع می‌شوند و در نشست‌های یکی از اعضا، هیئت دبیران موقت تشکیل می‌دهند تا برگزاری مجمع عمومی کانون را تدارک ببینند. این ماجرا تا اوایل سال ۱۳۵۷ ادامه پیدا می‌کند و سرانجام در فروردین این سال مجمع برگزار می‌شود. در سال بعد، در مجمعی دیگر متنی تصویب می‌شود به اسم "موضع کانون". "موضع کانون" تفاوت‌هایی با "درباره‌ی یک ضرورت" دارد، از جمله این که به دلیل هم‌زمانی با اوج‌گیری دو جنبش در دو منطقه کشور - یکی کردستان و دیگری ترکمن‌صحرا - تحت تأثیر خواست‌های «قومی» و «عقیدتی» نوشته شده است. این دو منطقه از یک سو سنی‌نشین بودند و از سوی دیگر از اقوام ایرانی بوده و هستند که خواست‌های خودمختارانه خاص خود را دارند. با دقت در متن «موضع کانون» متوجه می‌شوید که عبارت "بی هیچ حصر و استثنا" برای همین آزادی‌های قومی و مذهبی آورده شده و نه برای آزادی بیان، که در بند پایین‌تر آمده است. این نکته‌ی ظریفی است که نشان می‌دهد کانون در این مرحله هنوز خواهان آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان نیست. پس در «موضع کانون» عبارت «بی هیچ حصر و استثنا» وجود دارد اما نه برای آزادی بیان. نکته‌ی دیگر این که در این متن به طبع استناد به قانون اساسی سلطنتی دیگر موضوعیت خود را از دست می‌دهد، اما تکیه بر اعلامیه جهانی حقوق بشر و گفتمان حقوق بشری همچنان سر جایش هست. بعد می‌رسیم به منشور دوره‌ی سوم فعالیت کانون، که خواست آزادی بیان با عبارت "بی هیچ حصر و استثنا برای همگان" مشخص

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

می‌شود و علاوه بر آن نشانی از گفتمان حقوق بشری در آن وجود ندارد، و به جای آن علاوه بر اشاره به «روح عمومی» متن‌های «درباره یک ضرورت» و «موضع کانون» به یک متن جدید به نام «متن ۱۳۴ نویسنده» استناد می‌شود. همچنین در منشور دوره‌ی سوم آزادی‌اندیشه و آزادی بیان در کنار هم آمده است. البته «آزادی‌اندیشه» جای «آزادی عقیده» را نمی‌گیرد اما این دو بی‌ربط هم به یکدیگر نیستند. این سیرنظری آزادی بیان در تاریخ کانون به نظر من سیر به سمت ترقی خواهی است، به طرف پیشرو بودن و رادیکال بودن. ما در اینجا شاهد همان سیری هستیم که آقای معصومی در مورد اروپا به آن اشاره کرد. او به درستی گفت که یک زمانی بود که در اروپا از کتاب «فاسق خانم چترلی» نوشته دی.اچ.لارنس یا آثار مارکی دو ساد چون متونی اروتیک و چه بسا پورنوگرافیک یاد می‌شد. در حالی که این آثار اکنون به متونی عادی و معمولی تبدیل شده‌اند. روشن است که بدین سان رویکرد انسان به آزادی بیان در طول تاریخ به سمت ترقی خواهی، رادیکالیسم و رشد و شکوفایی فضائل انسانی سیر کرده است.

– آقای حکیمی پیشنهاد می‌کنم بحث در مورد سیر نظری را با بقیه‌ی دوستان هم ادامه بدهیم و بعد به بررسی سیر عملی برسیم.

**موسوی:** کانون از سال ۴۷ تا حالا، در این ۵۳ سال از نظر اجتماعی در دوره‌های کاملاً متفاوتی فعالیت کرده است. شرایطی که ما الان داریم با شرایط تأسیس کانون خیلی متفاوت است. در دوره‌های اول و دوم کانون هژمونی جامعه و مبارزه در دست سازمان‌ها و احزاب سیاسی بود؛ به همین دلیل اغلب نویسندگان آن دوره هر کدام به یکی از گرایش‌ها و جریانات سیاسی وصل می‌شدند یا تعلق خاطر داشتند. این وضعیت طبیعتاً بر فعالیت‌های کانون تأثیر می‌گذاشت. نکته‌ی دیگر این که وقتی به بنیان‌گذاران کانون نگاه کنیم و یا به اعضای که در ارکان کانون حضور داشته‌اند، تقریباً به استثنای شاملو هیچ‌کدام نویسنده‌ی حرفه‌ای نبودند، ساعدی پزشک بود، یکی کارمند اداره، یکی کارمند بانک یا معلم و... بنابراین اگر چه مسأله‌ی کانون صنفی است اما در آن دوره، صنف نه به معنای تأمین معاش بلکه بیشتر به عنوان برخورداری از حق آزادی‌اندیشه و بیان و نوشتن و انتشار مطرح بود. این اقصانات در موضع‌گیری‌های کانون تا سال ۵۷ تأثیر داشت. در دوره‌ی کنونی و به ویژه از دهه‌ی هفتاد به بعد جمعیت نویسندگان به لحاظ عددی خیلی بالا می‌رود و دیگر حرفه‌ای‌ها و آن‌هایی که از راه قلم زندگی‌شان را می‌گذرانند محدود به شاملو و چند نفر دیگر نیست. یک نویسنده که به لحاظ معیشتی زندگی‌اش به نشر کتابش متصل نیست به راحتی می‌تواند در فضای مجازی کتاب‌هایش را به صورت رایگان در اختیار مردم بگذارد و کار خودش را انجام بدهد، اما اگر گروه وسیعی از نویسندگان و مترجمان وجود داشته باشند که از طریق نشر کتاب‌هایشان ناچارند زندگی بخور و نمیری را تأمین بکنند، این‌ها رویکردشان به آزادی بیان متفاوت خواهد بود و طبیعتاً این در کانون هم تأثیر می‌گذارد. آن سیری که آقای حکیمی به درستی به آن اشاره کردند و بر متن ۱۳۴ نویسنده تأکید کردند به نظر من بخشی‌اش ناشی از همین واقعیت بود که حالا دیگر نویسندگی لزوماً یک امر آرمانی نیست بلکه یک امر واقعی است و نویسنده و مترجم پای بر زمین معیشت خودش هم دارد. اتفاق مثبت دیگری هم که به نظر من افتاده و البته شاید در عرصه‌ی سیاست و اجتماع منفی باشد این است که هژمونی جریانات سیاسی و احزاب سیاسی از روی سر کانون برداشته شده است. اگر در کانون در گذشته و پیش از متن ۱۳۴ نویسنده می‌توانستید افراد را در دو سه گروه

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

طبقه‌بندی کنید حالا دیگر این‌طور نیست و این گروه‌بندی‌ها خیلی متفاوت‌تر است و هژمونی‌های بیرونی کمتر است. به عبارتی می‌شود گفت به همان ایده‌ای که روشنفکرانی مثل صادق هدایت دنبال می‌کردند، یعنی استقلال نهاد ادبیات از نهاد سیاست، نزدیک‌تر شده‌ایم. ادبیات در این دوره علاوه بر این که ماهیتاً کماکان سیاسی است اما استقلال نسبی ادبیات از سیاست به معنای حزبی در این دوره تقویت شده و این طبیعتاً در عملکرد کانون تأثیر دارد.

**معصوم‌بیگی:** سیری که آقای حکیمی گفتند درست بود و نشان می‌داد که در این ۵۳ سال این‌طور نبوده که کانون یک حرف ثابت بزند و دچار تطور نشود. به خصوص تطوری رو به سوی ترقی‌خواهی و رادیکال شدن بیشتر. اما من یکی دو افزوده بر آن دارم. در همان قضیه‌ی عقیده، به اعتقاد من اگر یک موقعی کانون به جایی رسید که فرصت برگزار کردن یک مجمع عمومی آزاد را داشت، پیشنهاد من این است و آن را در یکی از شماره‌های اندیشه‌ی آزاد هم نوشته‌ام که باید آزادی عقیده هم در بند اول منشورش بیاید، نه به معنای اندیشه، چون به نظر من اندیشه عقیده نیست. عقیده یک‌جور «داکسا» (doxa) است و فروسته اما اندیشه خیلی جنبش و حرکت دارد و مطلقاً امری تغییرناپذیر نیست. در سال ۵۸ هم ماجرا این‌طور نبود که کانون از همه‌ی عقاید مذهبی دفاع کند، خوب یادم است که مثلاً رئیس فرقه‌ی شیخیه را در یزد کشتند اما تا جایی که من به یاد دارم کانون نویسندگان واکنشی در قبال این ترور به خرج نداد. کانون کنونی است که می‌تواند نوع تحول یافته‌تر این تفکر را با گنجاندن آزادی اندیشه و بیان و عقیده و تصریح هرچه بیشتر، در منشورش بیاورد. چون با این تصریح است که به معنای حقوقی می‌تواند بگوید بر اساس این بند از منشور است که می‌تواند از آزادی عقیده‌ی تمام مذاهب و فرق دفاع کند. اما در مورد صحبت‌های آقای موسوی من قبول دارم که کانون آن زمان زیر سایه‌ی سازمان‌ها و احزاب چپ بود، چه حالا این چپ، چه حزب توده‌ی ایران باشد، چه چپ نیروی سوم خلیل ملکی باشد و یا به تعبیر خود خلیل ملکی که کل حزب توده و نیروی سوم را «جنبش توده‌ای» می‌دانست، زیر تأثیر آل احمد و به‌آذین باشد، چه تحت تأثیر چریک‌های فدایی خلق باشد، چه تحت تأثیر مجاهدین باشد. اما یک واقعیتی هم هست، و آن این‌که در آن دوره به خاطر هژمونی نیروی چپ روشنفکری ایران و به تبع آن کانون نویسندگان ایران به عنوان مرکز و کانون این روشنفکری، جریان‌ساز بود. قضیه‌ی انستیتو گوته جریان‌ساز بودن کانون را نشان می‌دهد. اما متأسفانه هم‌زمان با کنار رفتن سایه‌های سازمان‌ها و احزاب از عرصه فرهنگ و فعالیت فرهنگی - که به نظر من این کنار رفتن دستکم از یک جنبه مغتنم است چون کانون خودش را خیلی ذیل آن‌ها احساس می‌کرد و فکر می‌کرد باید دل آن‌ها را به دست بیاورد - اتفاق ناجوری که افتاده این است که به سبب سرکوب‌های گسترده و بی‌سابقه در کل تاریخ معاصر ایران و برخی علت‌های دیگر مثلاً ظهور راست فاشیستی و افول نیروهای چپ، روشنفکری آن جریان‌سازی و دوران‌سازی را دیگر ندارد. این هم باید به عنوان یک وجه ممیز کنونی در نظر گرفته بشود. در آن دوره به عنوان یک جریان عمل می‌کند و جریان‌ساز است اما در دوره‌ی کنونی این را نمی‌بینیم که جریان‌ساز باشد و متأسفانه آن قدر تکثر و آشفتگی در نیروها وجود دارد که شما هیچ‌وقت نمی‌توانی بگویی که روشنفکری ایران دارد جریان‌سازی می‌کند.

**نجم عراقی:** دوستان همه‌ی آن چیزهایی که می‌خواستیم به آن‌ها اشاره کنم را گفتند و من هم اعتقاد دارم در اولین فرصتی که بشود مجمع عمومی را برگزار کرد باید حتماً پیشنهاد بشود که آن موضوع "عقیده" را به منشور اضافه کنیم. به نظر من کانون برجسته‌ترین نماینده‌ی آن جریان آزادی‌خواهی است که در دهه‌های ۶۰

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

و ۷۰ به بعد شکل گرفتند و برجسته‌ترین در خاورمیانه. در مورد جریان‌سازی با آقای معصوم‌بیگی موافقم که کانون و روشنفکری ایران در این قضیه لنگ می‌زند.

**حکیمی:** اگر اجازه بدهید می‌خواهم دو اصلی را که در "موضع کانون" آمده بخوانم تا اگر ابهامی در این مورد وجود دارد از میان برود. در این متن آمده که "کانون نویسندگان ایران با الهام از آرمان‌های دموکراتیک انقلاب ایران اصول زیر را به عنوان موضع خود اعلام می‌دارد: ۱- دفاع از آزادی اندیشه و عقیده برای همه‌ی افراد و گروه‌های عقیدتی و قومی، بدون هیچ حصر و استثنا" (چنان که می‌بینیم این‌جا بحث بی‌هیچ حصر و استثنا آمده، چیزی که در "درباره‌ی یک ضرورت" نبود، منتها نه برای آزادی بیان). "۲- دفاع از آزادی بیان و نشر و اشاعه‌ی افکار و عقاید و آثار فکری با استفاده از کلیه‌ی وسایل کانون" (و این‌جا که صحبت از آزادی بیان است، نشانی از بی‌هیچ حصر و استثنا نیست). نکته‌ی دیگر این‌که در مورد دوره‌ی سوم نمی‌خواهم از گفته‌ی من این‌گونه استنباط شود که گویا منشور این دوره هیچ ایرادی ندارد. من گفتم در این منشور استناد به «اعلامیه‌ی حقوق بشر» وجود ندارد، اما مفهوم «حق» کماکان در بند اول منشور کانون هست. به این ترتیب، با آن که می‌توان گفت این منشور از محدوده‌ی گفتمان حقوق‌بشری بیرون آمده اما باز هم مفهوم «حق» را به رسمیت می‌شناسد و این به نظر من یک نقطه ضعف است، البته نقطه ضعفی که جنبه تاریخی دارد، چرا که وقتی شما به مفهوم «حق» استناد می‌کنید در واقع نابرابری نهفته در پس مفهوم «حق برابر» را به رسمیت می‌شناسید. حق حاوی بی‌حقی است. وقتی شما می‌گویید من برای کارگر و سرمایه‌دار «حق برابر» آزادی بیان قائل هستم در واقع نابرابری واقعی این دو انسان را با پرده‌ای از برابری می‌پوشانید. روشن است که برابری حقوقی کارگر و سرمایه‌دار در استفاده از آزادی بیان صرفاً یک برابری صوری است و در واقعیت کارگر نمی‌تواند همان قدر از آزادی بیان استفاده کند که سرمایه‌دار می‌تواند این کار را بکند. این موضوعی است که بی‌تردید در آینده به محل بحث و جدل طرفداران آزادی بیان تبدیل خواهد شد.

**- حالا برسیم به سیر عملی این جریان در کانون، با محوریت این‌که آیا در این مورد اختلاف نظری در بین اعضا وجود داشته و یا این‌که ما در مورد موضع آزادی بیان همیشه با یک موافقت جمعی روبه‌رو بوده‌ایم؟**

**حکیمی:** همان سیری را که من در زمینه‌ی نظری به آن اشاره کردم در زمینه‌ی عملی هم می‌توان نشان داد. آن‌جا اشاره کردم که تنها اقدام عملی دوره‌ی اول اعتراض به بازداشت فریدون تنکابنی به خاطر انتشار کتاب «یادداشت‌های شهر شلوغ» بود، آن‌هم نه با امضای کانون. یعنی به علت حاکمیت فضای اختناق بر جامعه و بیم سرکوب، کانون هنوز پرهیز دارد از این‌که اسم خودش را به عنوان «کانون نویسندگان ایران» در فضای عمومی اعلام کند. این کجا و آن فضای شورانگیز دوران انقلاب ۱۳۵۷ کجا؟ بی‌تردید، علت این تفاوت وجود حال و هوای انقلابی در جامعه بود. «شب‌های شعر» پاییز ۱۳۵۶ را فضای سیاسی متلاطم سیاسی جامعه ممکن کرد، اما درعین حال گرایش رادیکال برخی از اعضاء هم به این فضا دامن زد. چنین بود که سعید سلطان‌پور سخنرانی خود را این‌گونه آغاز کرد: "سلام، شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی". این فضا در دوره‌ی اول فعالیت کانون مطلقاً وجود نداشت و طبیعی هم بود که وجود نداشته باشد. سپس در سال ۱۳۵۸ باز هم کانون می‌خواهد همان شب‌های شعر را برگزار کند، این‌بار به نام «شب‌های آزادی و فرهنگ» و به قصد

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



دفاع از آزادی بیان جریان های سیاسی که در زیر تیغ سرکوب قرار گرفته بودند. در واکنش به این اقدام، گرایشی در درون خود کانون با آن مخالفت کرد و همسو با حاکمیت مانع برگزاری آن شد. این گرایش، که می دید کانون به سمت رویکرد رادیکال به آزادی بیان پیش می رود می کوشید ترمز این رادیکالیسم را به سود خود و حکومت مطلوب خود بکشد. چیزی شبیه این جریان بعداً در دوره سوم فعالیت کانون نیز اتفاق افتاد. این بار اصلاح طلبان و اعوان و انصار مطبوعاتی آنان بودند که هم دست و همراه با گرایش در درون کانون کوشیدند ترمز گرایش رادیکال در کانون را بکشند و کانون را به یک تشکل دست آموز و رام و بی خطر برای حاکمیت تبدیل کنند. اما به رغم این تلاش و با وجود یکه تازی سرکوبگرانه ی باند سعید امامی در وزارت اطلاعات، کانون به سیر عملی خود به سوی رادیکالیسم ادامه داد و پس از انتشار «متن ۱۳۴ نویسنده» و سپس اتمام بحث های درونی درباره ی منشور، با اقدامی جسورانه کمیته ای برای تدارک برگزاری مجمع عمومی و انتخاب هیئت دبیران کانون تشکیل داد. پس از این اقدام بود که اعضای این کمیته به «دادگاه انقلاب» احضار و آشکارا تهدید به مرگ شدند و سرانجام این تهدید را در مورد دو تن از فعالان این کمیته - محمد مختاری و جعفر پوینده - عملی کردند. پس از این قتل ها تصور قاتلان این بود که کانون ساکت می شود، حال آن که کانون نه تنها ساکت نشد، بلکه برعکس، برای جان باختگان مراسم گرفت و پس از دو سه ماه مجمع عمومی خود را در اسفند ۱۳۷۷ برگزار کرد. البته گرایش همسو با اصلاح طلبان نیز بیکار ننشست و با اقدام بی سابقه ی شروع چندین بیانیه و اطلاعیه ی کانون با «به نام خداوند جان و خرد» و نیز صدور بیانیه در مخالفت با استیضاح وزیر اصلاح طلب وقت ارشاد کوشید سرنوشت کانون را به جناحی از حاکمیت گره بزند. پس از وقفه ای دو سه ساله که کانون توانست انتخابات برگزار کند و فعالیت خود را با هدایت هیئت دبیران پیش ببرد، کانون باز هم گرفتار سرکوب شد و همین دور از سرکوب بود که بسیاری از چهره های سرشناس کانون را به کناره گیری عافیت طلبانه کشاند. با این همه، و به رغم آن که در این دوره تنی چند از اعضای کانون به زندان افتادند، کانون بر ادامه فعالیت خود پای فشرد. اکنون نیز با آن که سرکوب کانون تشدید شده و چند تن از فعالان آن در زندان به سر می برند و عده ای دیگر در انتظار اجرای حکم خود یا احضار به دادگاه به سر می برند، کانون راسخ تر و استوارتر از پیش مصمم است پرچم آزادی خواهی و نیز استقلال خود را همچنان برافراشته نگه دارد. و سرانجام می ماند این نکته ی آخر که در کانون در مورد برداشت از آزادی بیان موافقت جمعی وجود داشته و دارد، مشروط به آن که این موافقت را نوعی طیف بدانیم که از منتها الیه چپ شروع می شود و به منتها الیه راست ختم می شود. کل این طیف را می توان «کانونی»، به معنای متعهد و وفادار به منشور و اساسنامه کانون نامید. اما واقعیت این است که اعضای کانون منحصر به این طیف نبوده اند و نیستند. علاوه بر این طیف، گرایشی نیز در کانون وجود داشته که، چنان که دوره های دوم و سوم فعالیت کانون نشان می دهند، بیرون از این طیف قرار داشته به طوری که کوشیده است آزادی خواهی و استقلال کانون را خدشه دار کند. این گرایش اگر در دوره ی دوم خود را به صورت مشروط کردن آزادی بیان به دفاع از جمهوری اسلامی نشان می داد، اکنون در دوره ی سوم خود را به صورت تلاش تخریبگرانه برای ایجاد «تعدادل ظریف» بین کانون و جمهوری اسلامی نشان می دهد.

**معصوم بیگی:** اگر سوال این باشد که برداشت همه ی اعضا به خصوص از بند اول منشور یکسان است، پاسخ من یک نهی بزرگ است. مطلقاً چنین نیست که اعضای کانون برداشت یکسانی داشته باشند. اعضای کانون در همین جامعه زندگی می کنند. این جامعه مثل همه ی جوامع بشری کنونی جامعه ای است متناقض و به خصوص

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

از هر جامعه‌ی دیگر حتی در اطراف خودمان متناقض‌تر. بنابراین یک عضو تمام این تناقض‌ها را در خودش دارد به اضافه‌ی گرایش‌های مشخصاً سیاسی خودش و همه‌ی این‌ها را یکجا برمی‌دارد و به درون کانون می‌آورد. عضو در هنگام عضو شدن نمی‌آید بگوید که من برداشتم از این منشور چیست، برای این‌که عضو بشود و از مزایای عضو شدن بهره‌مند بشود گتره‌ای می‌گوید من همه را درست قبول دارم و یک مشت هم شعار می‌دهد، اما در واقع این‌طور نیست و او با عقاید سیاسی خودش به کانون آمده است و عقاید سیاسی هم مثل کوله‌پشتی نیستند که آن را شما پشت در کانون بگذاری و بیایی داخل کانون، نخیر، این‌طور نیست!

به دلیل عقب‌نشینی‌های جهانی و داخلی در مقابل سرکوب‌های گسترده‌ی نیروهای مترقی در دهه شصت که از دوره‌ی مغول تا کانون بی‌سابقه بوده، چون به هر حال هر دوره‌ای نیروهای مترقی خودش را دارد، آن جریان‌هایی که آمد در عرصه، آن جریان راست فاشیستی اصلاح‌طلبی بود از یک ساختار کاملاً فاشیستی و طبیعتاً آدم‌هایی را پرورش داد و این آدم‌ها در فضای خاصی دم زدند و این‌ها آمدند به عرصه‌های مختلف. وقتی کسی می‌گوید ما باید به طرف سانسور حداقلی برویم، به اعتقاد من فقط مخالف منشور ما نیست، دشمن منشور ماست، به زبان خیلی ساده دشمن آزادی ماست. کسی که می‌گوید ما تندروی نکنیم تا حکومت تندروی نکند، کسی که می‌گوید زبانک‌های سیاسی در آن دوره‌ی کانون جلو آمدند، مثل یک تواب تمام‌عیار عمل می‌کند؛ که اخیراً هم یک عده‌شان پیدا شدند و می‌گویند در زندان‌های جمهوری اسلامی اگر سرکوب می‌کردند و شکنجه می‌کردند و به انفرادی می‌انداختند به خاطر تندروی زندانی‌ها بود. یعنی این‌که شکنجه‌گر را ول کنی و بچسبی به قربانی و شروع بکنی به زدن قربانی. کاری که این‌ها می‌کنند هم همین است.

**وقتی کسی می‌گوید ما باید به طرف سانسور حداقلی برویم، به اعتقاد من فقط مخالف منشور ما نیست، دشمن منشور ماست، به زبان خیلی ساده دشمن آزادی ماست.**

پس چنین نیست که برداشت‌ها یکسان باشد. نظر شخص خودم این است که همیشه در کانون از همان آغاز نه یک اکثریت بلکه یک اقلیت کوچک پیشگام و رادیکال وجود داشته. یکی از این سرکوبگران ماجرای قتل‌های پاییز ۱۳۷۷ در بازجویی‌اش گفته بود این‌ها ۵۰ نفرند اما اگر ۱۵ نفرشان را که هسته‌ی اصلی‌اند بکشیم قضیه خاتمه پیدا می‌کند. یک اقلیت رادیکال و پیشگامی است که دست از جان و مال و زندگی و آسایش و هر چه که دارد می‌شورد برای اینکه بتواند یک امر اجتماعی مترقی را پیش ببرد. این اقلیت است که ضامن حفظ منشور و استقلال کانون می‌شود. چرا آن اکثریت می‌ماند؟ واقعیت قضیه این است که آن‌ها هم کامل نمی‌توانند بروند به طرف نیروهای سرکوب یا به طرف نیروهای حکومتی، چون نباید فراموش کنیم که آن‌ها هم راضی نیستند اما رضایت می‌دهند که در جاهایی سر خم بکنند، چون گمان نمی‌کنم هیچ نویسنده و شاعر و مترجمی که آزادی‌خواه باشد و فاشیست نباشد ذره‌ای راضی به این باشد که کارش سانسور بشود. آن‌ها هم خواسته‌هایی دارند و خواسته‌هایشان با خواسته‌های آن اقلیت پیشگام تا حدی مماس می‌شود و در حد آن مماس شدن به هم نزدیک می‌شوند. در کانون از آغاز تا کنون همیشه این اقلیت وجود داشته و از این پس هم همین خواهد بود، از این پس هم کانون در هر شرایطی که باشد آن اقلیت پیشرو است که نوک این پیکان قرار می‌گیرد برای این‌که امر کانون و امر منشور کانون را پیش ببرد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**موسوی:** طبیعتاً نمی‌شود انتظار داشت که در تشکلی مثل کانون همه‌ی افراد تلقی واحدی داشته باشند. بله، همه‌ی ما زیر منشور را امضا و اعلام کرده‌ایم به آزادی اندیشه و بیان بی‌هیچ حصر و استثنا برای همگان باور داریم؛ یکی از شرایط عضویت همین است اما وقتی که با بعضی از اعضا صحبت می‌کنیم می‌بینیم که تلقی‌های متفاوتی دارند؛ یا حصر و استثنای اخلاقی ایجاد می‌کنند، یا حصر و استثنای سیاسی ایجاد می‌کنند یا حصر و استثنای ایدئولوژیک و غیره. در همه جای دنیا هم این هست. اما من امیدوارم همه‌ی کسانی که منشور را امضا می‌کنند به واقع بدانند که چه چیزی را امضا می‌کنند. در گفت‌وگوهایی که در کمیسیون عضویت صورت می‌گیرد، یکی از محورها همین بحث است. اما در نهایت ملاک این است که مادام که کسی روح کلی منشور و اساسنامه را نقص نکرده و زیر پا نگذاشته بر او ایرادی وارد نیست و او کماکان عضو کانون است. اما در حوزه‌ی عملی بخشی از مسائلی که دوستان مطرح کردند برمی‌گردد به زمینه‌های سیاسی. ما همه در جامعه زندگی می‌کنیم و تحولات سیاسی روی ما تأثیر دارد، همانطور که ما هم روی تحولات اجتماعی و سیاسی سعی می‌کنیم تأثیر بگذاریم. مثلاً فضای دهه چهل و یا دوران انقلاب در اندیشه و آرای کسانی تأثیر داشت و همینطور دهه‌ی هفتاد و آن چیزی که به عنوان جنبش اصلاحات مطرح شد. سال ۷۶ بود که خاتمی رأی آورد و از همان مقطع یک تفاوت‌هایی در عرصه‌ی اجتماعی و فرهنگی ایجا شده بود. یک گشایش‌های نسبی ایجاد شده بود و این‌ها طبیعتاً در موضع‌گیری افراد تأثیر داشت، اما این چیزی که آقای حکیمی و همینطور آقای معصوم‌بیگی به یک بیان دیگر گفتند من یک مقداری با آن زاویه دارم، به ویژه آن بخشی که آقای حکیمی اشاره کردند. کسانی که در اواخر دهه‌ی هفتاد و اوایل دهه‌ی هشتاد موضعی متفاوت از موضع رادیکال مورد نظر آقای حکیمی داشتند این طور نبود که آن‌ها می‌خواستند کانون را به حکومت وصل کنند. نظر برخی از اعضا در آن مقطع این بود که شرایط کمی تغییر کرده و کانون می‌تواند از چنین فضایی استفاده کند. حالا غلط یا درست، این یک تحلیل سیاسی بود. آقای معصوم‌بیگی گفتند که افراد ذهنیت سیاسی‌شان را مثل یک کوله‌پشتی پشت در کانون نمی‌گذارند؛ اما ما به واقع انتظار داریم که این اتفاق بیفتد. در واقع افراد بتوانند دیدگاه‌های سیاسی خودشان را در تصمیم‌گیری‌های کانون دخالت ندهند و همه چیز حول منشور و اساسنامه کانون اتفاق بیفتد. در نظر بگیرید همین گرایشی که به گفته‌ی آقای حکیمی می‌خواستند گرایش رادیکال را از دور خارج کنند در انتخابات‌های ۷۹ و ۸۰ و ۸۱ در مجامع عمومی‌ای که حدود ۱۴۰ یا ۱۵۰ نفر حضور داشتند همواره بیشترین رأی را می‌آوردند و آرای آن‌ها تبلور نظر و خواست اکثریت اعضا در آن شرایط بود. اینطور نیست که بگوییم توطئه یا گرایشی در کار بوده که مثلاً با مهاجرانی بند و بستی داشته باشند؛ نه، آن‌ها فکر می‌کردند با آن رویکرد می‌توانند به تأثیرگذاری اجتماعی کانون اضافه کنند، حالا درست یا غلط می‌شود در موردش بحث کرد. در دوره‌ی کنونی هم وضعیت سیاسی و اجتماعی قطعاً در موضع‌گیری کانون تأثیر دارد. ما در دهه‌ی ۸۰ با شدیدترین سرکوب سر و کار داشتیم. در دهه ۸۰ رسماً یک لیست سیاه در ارشاد وجود داشت که قلع و قمع می‌کرد و سانسور در بدترین شکل خودش اعمال می‌شد. معنی حرف من این نیست که الان دارد در شکل خوبی اعمال می‌شود. الان هم در بدترین شکل است، یعنی هر شکلی از سانسور بدترین شکل است. اما این مقدار فشار روی موضع‌گیری اعضا تأثیر می‌گذارد. کسی که سانسور را جدی نمی‌گیرد و فاقد موضع‌گیری و اندیشه‌ی سیاسی است وقتی کتاب خودش سانسور می‌شود و در عمل به عنوان یک نویسنده گرفتار سد وحشتناک سانسور می‌شود، آه و ناله‌اش بلند می‌شود و با منشور کانون اشتراک نظر پیدا می‌کند؛ اگر چه حاضر نیست بهایش را بپردازد. تأکید من این است که این حسن کانون است، یعنی اگر آن اقلیت

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

رادیکال بخواهد هوشمندانه رفتار کند می‌بایست این نیروها را گردآوری کند. در یک تشکل دموکراتیک مهم این است که شما چه میزان از دوستان بالقوه را بتوانید به دوستان بالفعل خودتان تبدیل کنید نه اینکه آن‌ها را برانید. در نتیجه من با این جور خط‌کشی کردن بین دو جریان رادیکال و محافظه‌کار موافق نیستم. میانگین کانون به نظر من همان چیزی است که در منشور و متن ۱۳۴ نویسنده آمده. پشت این‌ها یک تفکر است و این تفکر تفکری دموکراتیک است. مثلاً در مورد اشاره آقای حکیمی به دفاع از آزادی بیان سرمایه‌دار و طبقه‌ی زحمت‌کش، به نظرم کانون تا به حال به درستی همین کار را کرده است و این در کانون جا افتاده؛ مثلاً وقتی از حق انتشار مجله‌ی قوچانی دفاع می‌کند، یعنی از حق آزادی بیان برای همگان دفاع می‌کند. یعنی همزمان، از آزادی انتشار ارگان و نشریات تشکل‌های کارگری و احزاب بورژوازی دفاع می‌کند. این رویکرد به امر آزادی بیان، نه یک گام بلکه گام‌ها به جلوست. زیرا روح دموکراتیک این رویکرد بسیار فراتر از ایده‌های احزاب سیاسی است. حالا ممکن است من به عنوان یک چپ‌گرا یا یک مارکسیست این طور تحلیل کنم که آزادی امری مطلق و انتزاعی نیست. مثلاً بچه‌ی یک کارگر به هیچ وجه امکان ندارد که بتواند برود در آکسفورد درس بخواند اما بچه‌ای با هوش متوسط از طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌تواند تمام پله‌های ترقی را طی کند. بنابراین هر یک از این دو، درک متفاوتی از آزادی دارند و آن "همگان" اینجا دیگر معنا پیدا نمی‌کند. اگر این نوع تفکر را مبنا قرار دهیم باید منشور کانون را عوض کنیم. زیرا منشور کانون با چنین دیدگاهی نوشته نشده است. بنابراین ما متعهد به این هستیم که منشور کانون را اجرا کنیم. منشور کانون فعلاً این را می‌گوید، صرف نظر از این که ما بیرون از کانون چه دیدگاهی داریم. اما ما می‌توانیم در درون کانون این بحث‌ها را پیش ببریم و اگر اکثریت اعضای کانون در مجمع عمومی به تصویب رساندند که آنچه که به عنوان آزادی در منشور کانون آمده یک آزادی لیبرالی است و ما باید آن را به یک آزادی رادیکال‌تر تبدیل بکنیم، آن وقت این تغییر می‌تواند اتفاق بیفتد که البته من بعید می‌دانم چنین اتفاقی رخ بدهد. به نظر من همین منشور کانون بیشتر و عملی‌تر پاسخگوی نیاز جامعه‌ی ما و نیاز اهل قلم است.

**نجم عراقی:** من مشخصاً به چند نمود عملی این اختلاف نظرها اشاره می‌کنم. یکی موضوع ثبت کانون است که از قدیم همین وجود داشته در همین دوره‌ی سوم هم باز مطرح شد. اما منشور و اساسنامه‌ی کانون را نه آن حکومت می‌پذیرفت و نه این حکومت و در هیچکدام از دولت‌های بعد از انقلاب هم نمی‌خواستند با چارچوب کانون کنار بیایند و می‌خواستند چارچوب خودشان را داشته باشند. و یک نمود دیگر این است که در اوایل دوره‌ی سوم تعدادی از بیانیه‌های کانون با عبارت‌هایی مثل "به نام خداوند جان و خرد" شروع می‌شوند که این خودش نمود نوعی مصلحت‌اندیشی در یک دوره است و این نقض غرض است.

**منشور و اساسنامه‌ی کانون را نه آن حکومت می‌پذیرفت و نه این حکومت و در هیچکدام از دولت‌های بعد از انقلاب هم نمی‌خواستند با چارچوب کانون کنار بیایند و می‌خواستند چارچوب خودشان را داشته باشند.**

این نشان می‌دهد که یا درک درستی از منشور وجود نداشته و یا وجود داشته و با مصلحت‌اندیشی نقض غرض اتفاق افتاده است. من فکر می‌کنم همه‌ی چیزهایی که دوستان گفتند، وجود دارد و همچنان ادامه دارد و

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

احتمالاً ادامه خواهد داشت و معتقدم موضع کانون برابری اعضای کانون است. و به خاطر همین است که سیستم تمام کوشش‌اش را می‌کند تا آدم‌هایی را وارد کانون کند که کانون را به جانب خودش متمایل کنند.

**معصوم‌بیگی:** گفتم نمی‌شود عقاید سیاسی را مثل کوله‌پشتی پشت در کانون گذاشت و داخل آمد، اما این را هم باید اضافه کنم که بله، حالا که طرف با عقاید سیاسی‌اش می‌آید شما یک فصل‌الخطاب و شاقول داری، یک مناط اعتبار داری و آن هم منشور و اساسنامه است. هر جا که به مشکل برخوردی باید به منشور و اساسنامه رجوع و استناد بکنی. یعنی اگر عضوی بیاید و بگوید چرا ما در انتخابات حکومتی شرکت نمی‌کنیم، که اتفاقاً بارها گفته‌اند، کار ما رجوع به اساسنامه و منشور است.

**حکیمی:** استنباط آقای موسوی از بحث من در مورد حق برابر همگان در استفاده از آزادی بیان و نابرابری واقعی نهفته در پس این برابری حقوقی استنباطی است که از گفته‌ی من در نمی‌آید. حرف من این نبود و نیست که چرا منشور از کارگر دفاع نمی‌کند و از سرمایه‌دار دفاع می‌کند، یا چرا کانون همان قدر که از سرمایه‌دار دفاع می‌کند از کارگر دفاع نمی‌کند. این استنباط اصلاً از بحث من در نمی‌آید. اگر این باشد که به این ترتیب من کل منشور کانون را زیر سوال برده‌ام. من آزادی بیان در منشور را آزادی بیان برای همگان می‌دانم، مستقل از اینکه سرمایه‌دار باشند یا کارگر. اشاره من به مسأله‌ی عمیق‌تری بود. گفتم به رغم این که منشور ما نسبت به منشورهای پیش از خودش مترقی‌تر است ولی کماکان مفهومی را در دل خود دارد که مختص پیشاتاریخ انسان است، دورانی که در آن نگاه حاکم بر دنیای پیرامون نگاه از منظر حقوق، سیاست، مذهب و نظایر این ایدئولوژی‌هاست. منظور من این بود که رهایی بشر از قید این ایدئولوژی‌ها مستلزم ورود او به عصر جدیدی است که در آن مفهوم آزادی‌های سیاسی از جمله آزادی بیان جای خود را به رهایی از قید مناسبات اقتصادی و اجتماعی می‌دهد و مفهوم حق دیگر کاربردی ندارد و به موزه‌ی پیشاتاریخ انسان سپرده می‌شود. در یک کلام، آن چه من گفتم این است که منشور ما مهر و نشان جامعه‌ای را بر خود دارد که ما اکنون داریم در آن زندگی می‌کنیم و اسمش جامعه‌ی طبقاتی است. چنانچه این جامعه جای خود را به جامعه‌ای بی‌طبقه بدهد، کل تقابل بین برابری حقوقی و نابرابری واقعی نهفته در پس آن نیز از میان بر می‌خیزد. بدیهی است که تا آن زمان ما باید از حق برابر همگان، اعم از کارگر و سرمایه‌دار، برای استفاده از آزادی بیان دفاع کنیم. نکته‌ی دیگر این که آقای موسوی می‌گوید دبیرانی که در اواخر دهه‌ی هفتاد بالای بیانیه‌های کانون «به نام خدا» نوشتند و در دفاع از وزیر ارشاد وقت بیانیه صادر کردند، نمی‌خواستند کانون را به حکومت وصل کنند، بلکه تحلیل سیاسی آنها این بود که می‌توان از فضای موجود (یعنی «اصلاحات») برای پیشبرد اهداف کانون استفاده کرد. من هم می‌گویم که آنها بر اساس تحلیل سیاسی‌شان این کارها را کردند. اما معنای این تحلیل سیاسی خواه ناخواه و در عمل وابسته کردن کانون به جناحی از حکومت بود. و این، نقض اصل استقلال کانون از قدرت سیاسی حاکم بود. انتقاد من این نیست که آنها چرا چنین تحلیلی داشتند. هر عضو کانون می‌تواند هر تحلیل سیاسی‌ای داشته باشد. انتقاد من این است که تسری و دخالت آن تحلیل سیاسی در مواضع کانون، استقلال آن را خدشه‌دار می‌کرد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

– ساز و کار دموکراتیک در کانون:

موضوع‌گیری کانون نسبت به مسائل جاری جامعه تا چه حد ممکن است یا می‌تواند متأثر از گرایش سیاسی اعضای هیئت دبیران وقت باشد؟ چه ساز و کار دموکراتیکی در کانون وجود دارد که این اتفاق نیفتد؟

**نجم عراقی:** مسأله همان قضیه‌ی فصل‌الخطاب بودن منشور و اساسنامه است. من در دوره‌ای که در هیئت دبیران بودم، شاهد بودم که هیچ دو عضوی وجود نداشت که گرایش سیاسی یکسانی داشته باشند. و گاهی حتی سر یک کلمه در یک بیانیه کلی بحث اتفاق می‌افتاد. یکی از چیزهایی که به این ساختار دموکراتیک کمک می‌کند این است که بیانیه‌ها و کارهای هیئت دبیران به صورت رأی‌گیری نیست و عموماً به صورت اقتناعی به نتیجه می‌رسد تا همه مجاب بشوند. اما به هر حال پیش آمده که بیانیه‌هایی در شرایط سیاسی و اجتماعی ویژه‌ای منتشر شده‌اند و در معنای سوال شما، متأثر بوده‌اند. اما در نهایت باز استناد به اساسنامه و روح منشور خیلی اوقات جلوی ورود گرایش‌های سیاسی به محصول کار کانون را گرفته من خودم به عینه شاهد این موضوع بوده‌ام. اما خارج از بحث هیئت دبیران طبق اساسنامه تنها جایی که اعضا کانون می‌توانند منتخبان خودشان و فعالیت کانون را نقد بکنند عمومی است و البته بر اساس یک سنت امکان این هم همیشه وجود داشته که نقد خودشان را به صورت نامه برای هیئت دبیران بفرستند و این سابقه هم وجود داشته. ما یک امکان دیگر هم داریم که به این موضوع کمک می‌کند و آن جمع مشورتی است. وجود جمع مشورتی در کنار کانون با وجود اینکه در اساسنامه نیست، یکی دیگر از راه‌کارهایی است که به این ساختار دموکراتیک کمک می‌کند و خیلی وقت‌ها هم در همین جلسات هیئت دبیران نقد می‌شود و کلی بحث و جدل پیش می‌آید. جمع مشورتی یکی از نقاط قوت کانون و هیئت دبیران است و حفظ آن کار خوبی بوده است.

**موسوی:** واقعیت این است که گرایش‌های سیاسی اعضا هیئت دبیران در موضوع‌گیری‌های کانون تأثیر دارد. ساز و کاری که برای پیشگیری از این وضعیت پیش‌بینی شده، پایبندی به منشور و اساسنامه است. همه‌ی ما وقتی که عضو کانون شدیم پای منشور را امضا کرده‌ایم. پس قاعداً باید به این نتیجه برسیم که چون همه‌ی ما اعلام وفاداری به منشور کرده‌ایم و منشور و اساسنامه همه چیز را روشن کرده است، بنابراین مشکلی پیش نمی‌آید و همه چیز به خیر و خوشی پیش می‌رود و اختلاف نظرها با توجه به منشور خودبه‌خود رنگ می‌بازد و ما به اتفاق نظر می‌رسیم. اما واقعیت این است که نه، این اتفاق نمی‌افتد. آن‌چه در منشور و اساسنامه آمده وجه حقوقی ماجراست، یعنی چه اختیاراتی به هیئت دبیران داده شده است، منشور چه حد و مرزی مشخص کرده و چه و چه. اما از آن طرف باید وارد یک بحث اخلاقی بشویم، این‌که آیا به واقع اعلام پذیرش ما واقعاً پذیرش هست یا نه. اگر این اتفاق نمی‌افتد و اگر یک گرایش سیاسی خودش را به زور در هیئت دبیران غالب می‌کند عمده‌ترین علتش این است که ما عمیقاً به وجه دموکراتیک کانون پایبند نیستیم. به نظر من شرط تحقق وجه دموکراتیک در ساختار کانون و تحققش در هیئت دبیران این است که ما چه میزان آمادگی و توانایی درک حضور دیگری را داریم. آیا واقعاً دیگری را درک می‌کنیم؟ آیا واقعاً اهل رواداری و مدارا هستیم؟ اگر این درک در هیئت دبیران غالب یا به آن نزدیک باشد، مواضع کانون همان چیزی خواهد بود که در چارچوب منشور و اساسنامه می‌گنجد. اما متأسفانه مدارا و درک و تحمل دیگری در بین ما کم است. خانم نجم به درستی اشاره کردند که یکی از چیزهایی که می‌تواند روح دموکراتیک را تا حدودی در کانون تقویت

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

کند جمع‌های مشورتی ماهانه است. اما دوستان! جمع‌های مشورتی ما خیلی وقت‌ها دموکراتیک اداره نمی‌شود. من، آقای حکیمی و آقای معصوم‌بیگی هر سه چیزی حدود بیست و چند سال است که در کانون هستیم. البته آقای معصوم‌بیگی و آقای حکیمی از نظر دانش سیاسی و تجربه‌ی سیاسی سابقه‌ی بیشتری هم دارند. با وجود این، ما نباید برای خودمان نقش معلم را قائل باشیم، یعنی فکر کنیم مابقی اعضا کانون کسانی هستند که ما باید به آن‌ها درس بدهیم و یاد بدهیم، نه به نظرم ما باید با آن‌ها گفتگو کنیم و این‌طور خیلی از مسائل و مشکلات حل می‌شود. برای رعایت این موارد، مراجعه به اساسنامه به تنهایی جواب نمی‌دهد. بلکه باید دیدگاه اخلاقی را به دیدگاه اساسنامه‌ای اضافه کنیم. در بحث اخلاق مجازات در نظر گرفته نشده است. شما امر اخلاقی را می‌توانید رعایت نکنید یا نکنید. اما امر اساسنامه‌ای اگر زیر پا گذاشته شود در مجمع می‌توانند یقه‌ی آن عضو را بگیرند و بگویند تو این بخش را زیر پا گذاشته‌ای. و فلان مجازات را برای او در نظر بگیرند. در بحث اخلاق و رعایت موازین اخلاقی، کار ما تنها با گفتگو پیش خواهد رفت. شرط اصلی گفت و گو هم همان چیزی است که زنده‌یاد مختاری مطرح کرد، درک حضور دیگری، رواداری و مدارا برای این که حقیقت‌ها را با هم به اشتراک بگذاریم.

**معصوم‌بیگی:** من در بخش سابق گفتم که آدم‌ها با عقاید سیاسی‌شان به هیئت دبیران می‌آیند و نمی‌گویند که با عقاید سیاسی نیامده‌اند، بنابراین من می‌توانم تصور کنم که هیئت دبیرانی باشد که آنقدر یکدست باشد که یک حرف واحد را هر ده نفر بزنند. اما مطلوب خود من این است که ده نفر اعضا هیئت دبیران با متنوع‌ترین و مختلف‌ترین عقاید سیاسی بیایند اما پابندی و تعهدشان به منشور را کنار نگذارند و در تعاطی فکری‌ای که پیدا می‌کنند برسند به آن بیانیه یا بیان تفکری که بعداً در جامعه خودش را مطرح می‌کند. اگر چنین هیئت دبیرانی داشته باشیم و طوری باشد که نیروهای هم‌سنگ در هیئت دبیران وجود داشته باشند، یعنی نیروهای مخالفی که یکدیگر را متعادل کنند و از غلبه نیرویی بر نیروی دیگر جلوگیری کنند و دست کم دو سوم هیئت دبیران از نظر فکری فعال باشد، آن وقت بسیاری از امور درست می‌شود. بدترین هیئت دبیران به اعتقاد من زمانی است که فرض یک سوم فعال باشند و بقیه نافع‌ال یا منفعل باشند یا ببینند باد از کدام سو می‌وزد و بروند به سمت آن جناح و آن حرف. اما اگر مختلف‌ترین افکار سیاسی در عین حال در یک چیز مشترک باشند که آن هم منشور و اساسنامه است، آن وقت اتفاقی می‌افتد که به اعتقاد من در سال ۸۸ افتاد. ما در سال ۸۸ با یکی از بزرگترین جنبش‌های اجتماعی و سیاسی تاریخ این مملکت مواجه شدیم؛ یعنی آدم‌ها آمدند در خیابان، بیان ما فی‌الضمیر فردی و اجتماعی کردند، حرف‌هایشان را زدند، به شدت سرکوب شدند، رفتند و آمدند، کشته دادند، به زندان افتادند، کهریزک درست شد، اوین پر از زندانی شد و در همین حال هیئت دبیران کانون هم داشت کار خودش را می‌کرد و اعضایش از نظر سیاسی چنان اختلافی داشتند که حاضر نبودند تا سر کوجه با هم بروند اما در یک چیز اشتراک داشتند و آن اینکه ما کانون نویسندگان ایرانیم و متکی هستیم به منشور و اساسنامه‌ای که وظیفه و حقوق ما را معین کرده است بنابراین کاری که ما می‌کنیم این است، ما از حقوق مردم دفاع می‌کنیم و به دعوای جناح‌های سیاسی مطلقاً کاری نداریم. بیانیه‌های آن سال را نگاه کنید، همه از حقوق مردم دفاع می‌کنند و هیچ جناحی را برتر از جناحی دیگر حاکمیت نمی‌شمارند و ذره‌ای، حتی به قدر سر سوزنی، از یک جناح هواداری نمی‌کنند. و مثال دیگر اینکه در همین هیئت دبیران کنونی متنی نوشته می‌شود و نویسنده‌اش در جلسه حاضر است، ماها ایرادهایمان را می‌گوییم، نویسنده یادداشت

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

می‌کند و مأمور می‌شود که ببرد به قول ناشرها در متن اعمال کند. دو یا سه نفر تعیین می‌شوند که آخر سر بر چگونگی تصحیحات نظارت نهایی را بکنند و متن منتشر می‌شود. این به اعتقاد من دموکراتیک‌ترین نحوه‌ی ممکن برای اعلان نظر هیئت دبیران است. از نظر شخص من بلااستثنا در کار جمعی هر قدر جمعیت و شمار افراد بیشتر باشد، یعنی اگر به جای ده نفر هیئت دبیران، ما بیست نفر داشته باشیم، به اعتقاد من مکانیزم‌های دموکراتیک بیشتر گسترش پیدا می‌کند. دموکراسی یعنی این که همه حق داشته باشند و تک تک در سرنوشت خودشان دخالت کنند. من دموکراسی‌هایی را که به قول چامسکی «دیکتاتوری‌های ۴ ساله» هستند دموکراسی نمی‌دانم، من دموکراسی نمایندگی را دموکراسی نمی‌دانم. دموکراسی یعنی این که تو در سرنوشت خودت دخالت کنی. به اعتقاد من اگر تک تک اعضا همین کار را بکنند، فرض در همین هیئت دبیران کنونی تک تک اعضای جوان آن قدر خودباوری و به قول کانت آن قدر خودفرمانی و خوداتکایی داشته باشند و دگرفرمانی نداشته باشند، به نظر من این مکانیزم دموکراتیک در هیئت دبیران به بیشترین درجه وجود خواهد داشت. چیزی که خانم نجم‌عراقی هم به درستی اشاره کرد و بسیار درست است این است که شما بیانیه را منتشر می‌کنی و می‌بینی که اکثر اعضا بیانیه‌های کانون را نخوانده‌اند. اگر آن‌ها هم فعال بشوند و بخواهند در سرنوشت خودشان شرکت بکنند، که یعنی دموکراسی واقعی، در آن صورت جمع مشورتی ظرف دموکراتیک کنترل‌کننده‌ی هیئت دبیران است برای این که نه چپ بزند و نه راست بزند بلکه پیرو منشور و اساسنامه‌اش باشد، چون در منشور و اساسنامه ما نه چپیم و نه راستیم، آن چیزی هستیم که در منشور و اساسنامه هست. بنابراین بهترین مکانیزم از نظر من جمعی کار کردن است. هر جا که جمع نباشد، هر جا که توطئه‌گری باشد، هر جا که آقابالاسری و من پدرسالارم در قضیه باشد اوضاع وخیم می‌شود. آیا امکان دارد در همین هیئت دبیران کنونی چنین اتفاقی بیفتد و کسی آقا بالاسر باشد؟ نه، ۹ نفر آدم حاضرند و اظهار نظر می‌کنند. دموکراسی یعنی شرکت هر چه وسیع‌تر آدم‌ها. به نظر من کار جمعی، کار جمعی، کار جمعی، مکانیزم دموکراتیک را گسترش می‌دهد.

**حکیمی:** اول توجه آقای موسوی را به این نکته جلب می‌کنم که سوال مطرح شده در چارچوب سازوکار تشکیلاتی است و نه بحث فرهنگی، که آقای موسوی آن را «اخلاقی» می‌نامد. تلاش برای اعتلای فرهنگ، سازوکاری است که نه در کوتاه مدت، بلکه در درازمدت جواب می‌دهد. «درک حضور دیگری» که آقای موسوی از زنده‌یاد مختاری نقل می‌کند و بحث بسیار درستی هم هست بحثی فرهنگی است و به بحث ما در این جا مربوط نمی‌شود. ما داریم از ساز و کار تشکیلاتی صحبت می‌کنیم. تا آن جا که به نص اساسنامه مربوط می‌شود، جواب من به سوال فوق این است که سازوکار اساسنامه‌ی کنونی کانون برای دموکراسی، سازوکاری ضعیف و کم‌بینه است. اساسنامه‌ی ما اساسنامه‌ی شرکتی است، یعنی همان طور که شرکت‌ها هر سال سهامداران‌شان را دعوت می‌کنند تا اعضای هیئت مدیره را انتخاب کنند ما هم در کانون همین کار را می‌کنیم، یعنی اعضا را دعوت می‌کنیم که هیئت دبیران را انتخاب کنند. این همان سازوکار انتخابات چهارساله‌ی ریاست جمهوری در دموکراسی‌های لیبرالی است. یعنی مردم می‌آیند و برای چهار سال یک نفر را به عنوان رئیس جمهوری انتخاب می‌کنند و می‌روند تا چهار سال دیگر. در اساسنامه‌ی کانون نیز ساز و کاری به راستی دموکراتیک وجود ندارد که به اعضا این اختیار را بدهد که در صورت تخطی هیئت دبیران از مسئولیت‌هایش آن را عزل کند. البته سازوکارهایی پیش‌بینی شده؛ از جمله این که یک پنجم اعضا می‌توانند مجمع عمومی به طور فوق‌العاده را برای تصمیم‌گیری در مورد مسائل مشخص درخواست کنند، یا یک سوم اعضا می‌توانند همین مجمع را برای عزل

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



دبیر درخواست کنند. اما روشن نکرده که اگر هیئت دبیران با برگزاری این مجمع موافق نباشد اعضا چگونه می‌توانند خواست خود را عملی کنند. بنابراین تا آنجا که به روح کلی اساسنامه مربوط می‌شود امید چندانی به سازوکار واقعاً دموکراتیک نمی‌توان داشت. به همین دلیل است که اکنون دموکراسی در کانون بیشتر از طریق سازوکارهای غیررسمی مثل جمع مشورتی ماهانه یا بحث‌های اقناعی و بدون رأی‌گیری در هیئت دبیران به اجرا در می‌آید. این سازوکارها شأن اساسنامه‌ای ندارند اما به درستی تبدیل به سنت‌هایی دموکراتیک شده‌اند. اشکال آن‌ها این است که تضمین اساسنامه‌ای ندارند و الزامی نیستند. این‌ها باید به سازوکارهای اساسنامه‌ای تبدیل شوند. سنت دموکراتیک پسندیده‌ای است که هیئت دبیران هرماه به جمع مشورتی گزارش می‌دهد و به این ترتیب خود را در معرض نقد این جمع قرار می‌دهد. دموکراسی واقعی همین است. اما هیئت دبیران الزامی تشکیلاتی و اساسنامه‌ای به این کار ندارد. می‌تواند این کار را نکند. بنابراین بحث من این است که ما اشکالی ساختاری داریم و آن این است که اساسنامه‌یمان به معنای واقعی کلمه دموکراتیک نیست. البته این اساسنامه مثل هر قانون دیگری سازوکار تغییر خود را نیز پیش‌بینی کرده است، و آن برگزاری مجمع عمومی فوق‌العاده است. اما در شرایطی که کانون حتی برای برگزاری مجمع عمومی عادی (اعم از سالانه یا به طور فوق‌العاده) با دشواری‌های روبه‌روست، طبعاً مشکلات برگزاری مجمع فوق‌العاده، که شرایط سخت‌تری دارد، به مراتب بیشتر است. بنابراین، تا زمانی که اساسنامه تغییر کند و مبتنی بر روح دموکراسی از پایین، یعنی دموکراسی مستقیم و شورایی شود، چاره‌ای جز بهره‌گیری هر چه بیشتر از سازوکارهای غیررسمی نداریم. باید از امکاناتی که در بیرون از عرصه‌ی اساسنامه شکل می‌گیرد نهایت استفاده را بکنیم. اعضای کانون باید در جمع مشورتی حضوری مستمر داشته باشند و امور اجرایی کانون را مورد انتقاد قرار دهند. هیئت دبیران باید در جمع مشورتی حضور پیوسته داشته باشد و با ابتکار عمل خود روحیه‌ی تأثیرگذاری و دخالتگری را در اعضا پرورش دهد.

**نجم عراقی:** آن زمانی که من منشی بودم حتی غیبت اعضای هیئت دبیران را به رخشان می‌کشیدم. آمار می‌گرفتم و به آن‌ها می‌گفتم که شما چند جلسه غیبت داشتی یا دستور جلسه‌هایی را که در جمع‌های مشورتی پیش آمده بود در جلسه هیئت دبیران مطرح می‌کردم و سعی می‌کردم نظمی به اوضاع بدهم اما همان‌طور که گفته شد این‌ها همه سنت هستند و البته خیلی هم خوب هستند. اگر بتوانیم این‌ها به شکلی وارد اساسنامه کنیم اتفاق خوبی خواهد بود. ما در هیئت دبیران آیین‌نامه داخلی داشته‌ایم و مثلاً موضوع اقناعی بودن بحث‌ها در آن آیین‌نامه قید شده بود و همه به آن پایبند بودند اما این باز تعهد یک هیئت دبیران خاص است و برای بقیه دوره‌ها تعهدی ایجاد نمی‌کند. خوب است که همه‌ی این موارد جایی ثبت بشود که اگر فرصتی دست داد و مجمع برگزار شد، وارد اساسنامه بشوند و به نسل‌های بعد کمک بکنند. در مورد جمع مشورتی هم همین است و اگر وارد اساسنامه بشود و اعضا احساس کنند که با حضورشان در جمع مشورتی علاوه بر یک مشاوره‌ی دوستانه حضور نظارتی هم دارند ممکن است متعهدتر به حضور در این جلسات نگاه بکنند.

- آیا واقعاً در اساسنامه هیچ سازوکاری وجود ندارد که اجازه‌ی استبداد رأی به افراد ندهد؟ و آیا در کانون چیزی به عنوان کیش شخصیت داریم و بعضی اعضا در کانون دارای وزن و اعتبار متمایزی هستند؟

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**معصوم‌بیبیگی:** آن چه که به آن کیش شخصیت گفته می‌شود و خیلی هم اخیر است، مثل همه‌ی دشنام‌هایی که این ایام از در و دیوار باریده هیچ مأخذی ندارد. به خصوص تأکید می‌کنم در این بیست سال اخیر احدی در کانون هیچ کیش شخصیتی نداشته و کسی نبوده که حرفش برو داشته باشد و دیگران از او پیروی نکنند. کیش شخصیت در واقع ترجمه‌ی غلط شخصیت‌پرستی است. کدام شخصیت را در کانون پرستیده‌اند؟ در اکثر جلسات هیئت دبیرانی که من حضور داشته‌ام و بخوادم به عنوان سند تاریخی ذکر بکنم هیچ هژمونی‌ای از جانب یک نفر وجود نداشت. همه‌ی اعضا اجازه می‌گرفتند تا حرفشان را بزنند و سر ساعت هم حرف‌هاشان را تمام می‌کردند. اصلاً در کانون از این خبرها نیست. ممکن است در دوره‌های قبل تر کسانی بوده‌اند که هژمونی داشته‌اند، یا دار و دسته بازی در کار بوده است و روابط مرید و مرادی، ولی واقعا از سال ۷۸ به بعد تمام این تمایزها از بین رفته، یعنی من هیچ کس را نمی‌شناسم که در این کانون هژمونی داشته و شخصیتش را بپرستند. این نیست جز این که از بیرون و از ما بهتران یک چیزی می‌گویند و آن این که در کانون یک عده‌ای خودشان را صاحب کانون می‌دانند. حقیقتاً هم می‌خواهند آن کسانی را که در کانون بوده‌اند و این کانون را نگه داشته‌اند و بیش از خیلی‌ها همت به خرج داده‌اند، دیگر نباشند و منزوی شوند تا آن‌ها بتوانند جولان بدهند. اصلاً جمع روشنفکری جمعی نیست که یک نفر بر بقیه حاکمیت داشته باشد. این شبهه است و هیچ سندی مبنی بر اثبات آن وجود ندارد.

**موسوی:** تا جایی که من یادم می‌آید در اساسنامه بعضی سازوکارها در نظر گرفته شده است منتها من قبول ندارم که کیش شخصیت وجود دارد چون خوشبختانه یا بدبختانه در عالم روشنفکری ما هیچ دو نفری نیستند که همدیگر را قبول داشته باشند! اما چیزی که در بیرون گفته می‌شود و برداشت می‌شود این است که یک تعدادی حضورشان در کانون پررنگ‌تر است و بیشتر دیده می‌شوند. من همواره به کسانی که این انتقاد را مطرح می‌کنند که کانون شده فلانی و فلانی و فلانی، می‌گویم به این دلیل شده فلانی و فلانی و فلانی که دیگران منفعلند، بیایید جلو. البته من با آن شکلی که آقای حکیمی به سازوکار کانون نقد داشتند موافق نیستم. نقایصی وجود دارد اما تا جای ممکن اصول و قواعدی در اساسنامه آمده که هیچ عضوی عضو تر از دیگری نباشد. با آقای حکیمی موافقم که دموکراسی وقتی معنا دارد که شما کسی را که بردی بالا بتوانی پایین بکشی.

**اگر ما بتوانیم کانونی فعال داشته باشیم، نشریه‌ی اندیشه‌ی آزادمان و بیان آزادمان را مرتب در بیاوریم و آن‌جا هر عضوی بیاید و نظرش را بنویسد اتفاق خوبی رخ خواهد داد. مسأله‌ی اصلی فعال کردن تعداد بیشتری از اعضاست.**

خوشبختانه انتخابات در کانون یکساله پیش‌بینی شده و سازوکارهای مشخصی در این زمینه وجود دارد. اگر ما بتوانیم کانونی فعال داشته باشیم، نشریه‌ی اندیشه‌ی آزادمان و بیان آزادمان را مرتب در بیاوریم و آن‌جا هر عضوی بیاید و نظرش را بنویسد اتفاق خوبی رخ خواهد داد. مسأله‌ی اصلی فعال کردن تعداد بیشتری از اعضاست. عده‌ای می‌گویند صفحه‌ی کانون را که باز می‌کنیم عکس سه چهار نفر همیشه هست، یعنی انگار در این کانون هیچ کس دیگری نیست، من می‌گویم آن نفر چهارم و پنجم هم بیایند و کار نکنند تا در صفحه‌ها دیده شوند. پاسخ بعضی از آن‌ها در این مورد این است که شرایط به گونه‌ای نیست که ما بیاییم، ما به محض

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

این که می‌آییم دهن باز کنیم می‌زنند توی دهنمان. من یک بار به یکی از دوستانی که گفت این‌ها داد می‌زنند، گفتم خب تو هم داد بزن! البته ممکن است کسانی مرعوب بشوند و بگویند به محض اینکه مثلاً اگر من اشاره بکنم به فلسفه‌ی کانت، آن‌جا مترجم کانت نشسته و می‌گوید نه، صفحه‌ی فلان این‌طوری گفته برو بنشین سر جاییت. میدان دادن هم به نظر من مهم است. چقدر ما امکان حرف زدن به افراد می‌دهیم؟ این‌ها درست؛ اما شما نباید منتظر باشی که فرصت را به تو هدیه کنند. مخالفت کن، تردید کن. اولین راه برای رسیدن به حقیقت تردید است. نترسیم که اگر با حرف فلان بزرگتر که در مجلس نشسته است مخالفت کنیم با زمین و آسمان مخالفت کرده‌ایم. آقای حکیمی گفتند که وارد حوزه‌ی اخلاق نشویم اما به نظر من بخش عمده‌ی ماجرا اخلاقی است، مثلاً پایبندی هیئت دبیران به جمع مشورتی یک تعهد اخلاقی است. البته بعداً در اساسنامه ممکن است بشود پیش‌بینی‌هایی کرد تا امکان پاسخ‌گو بودن را بالا ببریم. مثلاً می‌شود شیوه‌هایی را پیش‌بینی کرد که ساختار هیئت دبیران مردانه نباشد، می‌شود حضور زنان در این ساختار را تبدیل کرد به یک الزام و اجبار، مثلاً در ترکیب ده نفره‌ی هیئت دبیران دست کم سه زن وجود داشته باشد. همین می‌تواند وجه دموکراتیک کانون را با تزریق روح زنانه تقویت کند.

**نجم عراقی:** خیلی وقت‌ها فکر می‌کنند چون نام این تشکل کانون نویسندگان است حتماً باید شخصیت‌های برجسته‌ی ادبی در آن فعالیت داشته باشند یا در آن نفوذی داشته باشند. خیلی وقت‌ها همین آدم‌ها برای هیئت دبیران کاندید شده‌اند و رأی نیاورده‌اند.

– عضو در تشکل کانون نویسندگان ایران چه تعریفی دارد و ضرورت حضور و فعالیت عملی اعضا در کانون چیست؟ چون به اعتقاد من بر این مبنا و بر اساس پاسخ به این سوال هم می‌شود به امکانات دموکراتیک اساسنامه نگاه کرد، چون در اساسنامه برای مجمع عمومی عادی سالانه هفت دستور جلسه داریم که به نوعی اختیارات هفت‌گانه‌ای برای اعضا محسوب می‌شوند. اگر ما اعضایی داشته باشیم که به معنای عملی به منشور و اساسنامه‌ی کانون متعهد شده باشند و پای کار باشند و پیش آمده باشند و این اعضا در مجمع عمومی آن هفت دستور را عملی بکنند، آن وقت ما دیگر با تعریف متفاوتی از امکانات دموکراتیک اساسنامه‌ی روبرو خواهیم شد.

**نجم عراقی:** کسی که عضو کانون می‌شود، یک هدف و آرمانی داشته و برای آن می‌آید که فعالیت بکند. یکی از امکان‌هایی که برای فعالیت اعضا در اساسنامه هم وجود دارد و از اختیارات هیئت دبیران است، برگزاری یکسری کمیسیون است. این‌ها می‌توانند فرصتی برای فعالیت اعضا باشند. اما همه‌ی این‌ها بر می‌گردد به این که اعضا چقدر بخواهند فعال باشند. اگر اعضا واقعاً فعال باشند و بخواهند از اختیاراتشان استفاده بکنند خیلی قبل از این که بخواهیم به مجمع سالانه برسیم، در همان جمع‌های مشورتی هم می‌توانند حضور فعال داشته باشند. البته این به فضای سیاسی و اجتماعی هم ربط دارد. آن موقع که ما امکان برگزاری راحت‌تر جمع‌های مشورتی را داشتیم گاهی تا ۱۰۰ نفر هم در هر جلسه شرکت می‌کردند و سالن را پر می‌کردند. اما خیلی وقت‌ها خیلی‌ها به دلایل امنیتی احساس خطر می‌کنند.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**موسوی:** برای کانون به لحاظ آرمانی و اخلاقی وجه ایده‌آل این است که همه‌ی اعضا بخواهند بار کانون را به دوش بکشند و هرچه اعضای فعال‌تر در کانون داشته باشیم طبیعتاً دایره‌ی عملکرد کانون وسیع‌تر خواهد بود. اما آن‌چه که در اساسنامه مشخص شده یک سری حقوق و تکالیف است. تکالیف اعضا، یکی پرداخت حق عضویت است و یکی رعایت مفاد اساسنامه و منشور. یعنی طبق اساسنامه یکی می‌تواند حق عضویتش را پرداخت کند و مفاد اساسنامه و منشور را رعایت کند اما در هیچ‌یک از کارهای کانون شرکت نکند اما همچنان عضو کانون باشد. البته یک جایی در اساسنامه یکی از مواردی که برای توبیخ و بازخواست اعضا آورده شده این است که آن عضو کاری که از او خواسته شده یا خودش به عهده گرفته را انجام ندهد. کانون حزب نیست که به معنای حزبی کلمه، عضوی را موظف به انجام وظیفه‌ای کند. تمام امکانی که در اساسنامه‌ی کانون برای این مورد وجود دارد همین‌هاست. به سازوکارهای دیگری باید اندیشید. این به مقدار زیادی، یکی برمی‌گردد به روحیات خود اعضا و یکی به مناسباتی که باید بین اعضا برقرار بشود و یکی دیگر نحوه‌ی مدیریت هیئت دبیران که بتواند بی‌آنکه اعضا موظف باشند کاری را انجام بدهند، بتواند از آن‌ها کار بخواهد که تا الان هم همینطور بوده و مثلاً آقای خندان همینطور کارها را پیش می‌برد.

**معصوم‌بیگی:** من همیشه اعتقاد داشته‌ام و خیلی‌ها با من در این اعتقاد شریک نبوده‌اند، که کانون اگر واقعا بخواهد کانون بشود و موثر باشد باید دستکم یک سوم اعضایش فعال باشند، در غیر این‌صورت کانون کارآمدی نخواهد بود. بی‌رودربایستی تاریخ کانون تاکنون درست مثل آن سخن تروتسکی در «یادداشت‌های روزانه» اش است که رمان بورژوازی را به یک خانه‌ی دو اشکوبه تشبیه می‌کند که در طبقه‌ی پایین یک عده‌ای در حال رفت و روب و زحمت کشیدن و عرق ریختن و جان‌کندن‌اند، در طبقه‌ی بالا عده‌ای دیگر با رنگ‌های پریده روی مبل افتاده‌اند و خودشان را باد می‌زنند و از فرط ملال ناشی از بیکاری و بی‌عاری دارند دق می‌کنند. یک نفر در یک نامه‌ی اعتراضی نوشته ما را صندلی‌بیار فرض کردند در کانون. تصور این آدم از کانون تصور دولتی است، یعنی یک جایی به اسم کانون وجود دارد که یک بودجه رانته عظیمی می‌گیرد تا وسایل آسایش اعضا را فراهم کند. یعنی وقتی این آدم وارد کانون می‌شود صندلی‌اش را باید آماده گذاشته باشند. کی باید صندلی تو را گذاشته باشد؟! رفیق نویسنده‌ات؟! یعنی تو او را کمتر از خودت می‌دانی؟! عزیز جان هر عضوی که دست کم صندلی خودش را باید جابه‌جا بکند! آن‌هم کانونی که حتی یک اتاق دو در سه ندارد و باید در منزل معدودی از اعضا تشکیل جلسه بدهد و هر روز و هر ساعت تحت سرکوب بوده و هست. ببینید تصور از کانون، تصور از یک دولت است؛ کانون موظف است ما را به شهرت برساند، کانون ما را به مکتب برساند، کانون باید وسایل سفر ما به خارج کشور و دانشگاه‌های معتبر خارجی را فراهم آورد تا ما شاهکارهایمان را به نظر نویسندگان خارجی برسانیم، آن‌هم به زبان شیرین فارسی. کانون باید برای ما فلان و بهمان بکند. خب پدر جان کانون تویی! کالبدی مجرد و قدسی و آسمانی به نام کانون وجود خارجی ندارد. تو باید همت بکنی. ما یک کانون در انتزاع که نداریم. کانونی‌ست که صددرصد بر کار داوطلبانه استوار است. دفتر و دستک و ساختمان ندارد. اکثریت اعضای این کانون در این ۲۳ سالی که من دیده‌ام هرگز حاضر نبوده‌اند هیچ مسئولیتی به عهده بگیرند. خانه و منزل دارند، خانه‌شان جا دارد، ولی فکر می‌کنند که خب، دو سه نفر هستند که خانه دارند، آن‌ها در اختیار بگذارند. این است که سوال من این است: چرا من باید در هفتاد سالگی جلو بیایم؟ من که هر دفعه در عضوگیری‌ها گفتم امیدوارم جوان‌ترها بیایند تا امثال من برونند با نوه‌هایشان بازی کنند، بازی با

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

نوه(سخن جناب باقر پرهام خطاب به ما در هیئت دبیران موقت در سال ۱۳۷۸) تمثیل و استعاره هم نبود، حقیقت بود و هست.

**حکیمی:** عنوان فصل سوم اساسنامه «حقوق و وظایف اعضاء» است، یعنی همان اختیارات و مسئولیت‌های اعضا. سه ماده دارد. از این سه ماده یکی مربوط به حقوق است و دو تا مربوط به تکالیف. بنابراین، در همین قدم اول، دو سوم این مواد مربوط به مسئولیت است و یک سوم مربوط به اختیار. در مورد مسئولیت‌ها نیز تضمین اجرایی در اساسنامه وجود ندارد. در مورد حضور در کمیسیون‌ها نیز اعضا الزامی به این امر ندارند. اگر در اساسنامه گفته می‌شد که اعضا باید داوطلب شرکت در کمیسیون‌های کانون شوند و در آنجا فعالیت کنند، اساسنامه جدی‌تر می‌بود. نکته‌ی دیگر این‌که در اساسنامه گفته نشده که عضو باید فعال باشد و عضویت نباید صرفاً منحصر به پرداخت حق عضویت باشد. چنان که گفتم، تا زمانی که اساسنامه چنین است تنها باید به همان ابتکار عمل‌های اعضا به ویژه اعضای هیئت دبیران فکر کرد، که یکی از آن‌ها پرورش اعضای متعهد، وفادار و در عین حال منتقد است. راهکار این امر نیز شرکت هر چه بیشتر اعضا در کمیسیون‌هاست. هیئت دبیران اختیار دارد که بنا به ضرورت کمیسیون‌های جدیدی تشکیل دهد. فعلاً چاره‌ای نداریم جز این‌که راهکارهایی را برای فعال کردن اعضا در چارچوب سنت‌های دموکراتیک پیش‌بینی کنیم. عضویت در کانون باید به معنای فعال بودن در کانون باشد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

---

بخش دوم

شعر - به قلم شاعران عضو کانون

---

و آورده‌اند که طوطیان شکرشکن شیرین‌گفتار

## بکتاش آبتین

### «موریانه‌ای با دندان‌های شیری»

هزار بار برگه‌ها را نوشته‌اند  
و اعتراف کرده‌اند  
پیراهنی که بر دار می‌رقصید  
دستی در آستین میت نداشت  
و جنازه  
برادر دست از سر این میت بردار!  
و ...  
و در آغاز کلمه بود  
و برادر  
در معنای پیراهن سفید و  
یقه‌ی سه سانتی نبود  
و هابیل  
اصلا نبود  
و در پایان  
من بودم  
گودالی در تنم  
و موریانه‌های گرسنه  
با دندان‌های شیری  
در کفنم!

\*\*\*

بر چراغی روشن  
اتاقی تاریک حکم می‌کند  
و بر اتاقی تاریک  
میله‌هایی عمودی  
که قانون را به دستانم وصله می‌زند  
حوصله کن - لب‌های لرزان - آویزان  
حوصله کن  
می‌دانم، می‌دانی باتوم  
دستان میله‌ها را  
بالا می‌آورد - پایین می‌آورد  
بالا می‌آورم - پایین می‌آورم  
آکاردئونم  
صدای قشنگم را گوش کن!  
و در آغاز کلمه بود  
قا - نون  
قا - ضی  
قا - رون  
قایم موشک‌بازی  
آکاردئونم  
و از درد کش می‌آیم

ناگهان در دهان خودم

مشتم

و دندان سائیدن بر لحظاتی دمر

یعنی شلاق برای تنی لخت

زخم آورده

«پیچیده گی»

«کلاهی بر سر آزادی»

کلاه را از سر آزادی بر می دارم  
نگاه کن  
کیست که اینگونه جان خود را به بازی گرفته  
باشد؟  
به آسمان و دریا نگاه می کنم  
غم انگیز و جذاب است دنیا  
با اینهمه آیا  
اعتصاب شهاب سنگ ها و  
نهنگ ها  
شجاعانه نیست؟

پیچیده است مرز  
پیچیده است جغرافیا  
جهان سوم مظلوم، فقیر، خشن  
پیچیده است خودکشی دسته جمعی نهنگ ها در  
ساحل  
ساده است اما  
پاسپورت های خفه شده ی مهاجر در قایق ها  
جهان سوم قربانی!  
ارزان است نان و مرگ در تو  
ای کاش تلسکوپ ها به جای مریخ  
به کشف تو بر می خاستند  
جهان سوم زخمی، غمگین، مرگ آلود!

\*\*\*

«تاریک، در گودالی باریک»

سوالی روشن  
در جهانی تاریک  
تو خوشبخت تری یا من؟  
تو زیباتری یا من؟  
تو تنهاتری یا من؟  
چه فرقی می کند اما  
جمعهمه ای در کابل  
یا واشنگتن!؟

\*\*\*



## علیرضا آدینه

## «بخشی از شعر بلند ما»

ما  
 یک شبه به خیابان نریختیم  
 ما قلب‌هایمان را از قبل  
 توی خیابان‌ها کار گذاشته بودیم  
 و  
 چشم‌هایمان را  
 مثل سبزه‌ی هفت‌سین  
 از پیش خیس کرده بودیم  
 نه  
 ما را خانه‌نشین نکرده‌اید  
 که داریم در سکوت  
 دیوارها و پنجره‌ها را  
 راضی می‌کنیم  
 تا این بار  
 با خانه‌هایمان به خیابان بیاییم  
 و ساختمان‌های معترض  
 بناهای حکومتی را خواهند خورد  
 حتی منازلتان  
 به شما پشت می‌کنند  
 و شما خواهید گریخت  
 ما  
 با درهای زیادی در این خصوص  
 هماهنگ کرده‌ایم

□

زندگی انتظار بود و انتظار  
 تا که مرداد  
 ما را مگر در کنار هم ببیند  
 و بعد

ما  
 از فردای کودتا  
 شروع به نوشتن کردیم  
 گیرم چیز درخوری از توش درنیامد  
 ولی کردیم  
 ما زیاد وقت نداشتیم  
 ناگفته نماند  
 شهدا هم سریع عمل کردند  
 مثلاً  
 پیش از آنکه نطفه‌ی هرچند قاتلش  
 شکل بگیرد  
 پرسیده بود ترانه  
 که آب تطهیر می‌کند  
 خاک تطهیر می‌کند  
 باد تطهیر می‌کند  
 و آتش...  
 اما کدام کامل‌ترند؟  
 و آتش را برگزیده بود  
 یا

چشم‌های باز مانده از ندا  
 و گردن خوش‌تراشِ بلورینش  
 پایه‌ی گیلای از شراب سفید  
 محصولِ سال‌های سال تفکر بود

□

صبر

آذر بیاید

تا زیر باتوم و روی زبان کسانی  
که ما را مرده پرست خطاب می کنند  
راهی به سنگ قبرهای شکسته بیاییم

حالا ولی هر روزی از ۳۶۵ روز  
سالگرد یک یا چند جان عزیز است

پس

هر روز می توانیم

از خانه بیرون بیاییم

□

هر روز

از خانه بیرون آمدن

دارد از خانه بیرون آمدن، تهی می شود  
وقتی که هر روز از خانه بیرون می روی

انگار دیگر از خانه بیرون نمی روی

خداشده ای می شوی

که هر روز دارد به بیرون وارد می شود  
و شبها به خانه

□

ما

با شعارهایمان

کنار خیابان ایستاده بودیم

مثل چند کارگر روزمزد

با شمشه ها و ماله هایشان

و پیش پای هر کدام

برکه ای کوچک از: تف بر این زندگی

□

سالها پیش

که شبهای شعر و داستان هنوز رونقی داشت؛ زیر  
آفتاب داغ عصرگاهی، بیرون ایستاده بودیم و  
سیگار می کشیدیم. نوجوانی که آنوقتها حدس  
می زدیم سری پرشور دارد ولی بعدها دیدیم فقط  
سری پرشوره دارد آمد. یک پالتوی پشمی روی  
یکی دو تا ژاکت پوشیده بود و کلاهی پشمی  
کشیده بود روی سرش.

پرسیدیم این دیگر چه حکایتی ست؟

گفت: اعتراض دارم!

پرسیدیم: به چی؟

گفت: کلا!

□

باران ما را گرفته بود

□

حرف سنگین

تمام شهر را پوشانده بود

□

آبان

بیابان

ما

را...

□

از بیرون

بیرون مان کرده بودند

پس، تجمعات اعتراض آمیز را به خانه آوردیم  
توقعات مان را پایین بردیم و استکان های مان را بالا  
و هی بیانیه صادر کردیم

□

"زیر لب گفتم: یعنی تمام؟ گفت: تا وقتی که این جا  
کنارت نشسته ام یعنی هنوز تمام نشده! هنوز  
می توانیم با هم حرف بزنیم. تمام، یعنی حرفی باقی  
نمانده است"

□

حرفی باقی نمانده بود

و ما

خیابان را از دست داده بودیم

مثل ترکشی که قلب می کشد به سمت خودش

کم کم

به اتاق های خواب کشیده شدیم

طاق باز و لمیده

در کمپین ها و طوفان ها شرکت کردیم و کردیم

گفتیم

آن که می تواند در اتاقی دو x دو بیاندیشد آزاد است

و آزاد شدیم...

محبوبه ابراهیمی

به من قول بده  
 قول بده به من که  
 بعد از مرگ دیگر خود را نمی‌کشم  
 دیگر از لبه‌ی کلمات نمی‌پریم  
 و دوباره و چندباره هجای جمله‌ها را با تیغ  
 نمی‌برم  
 قرار بگذار  
 جایی میان ثانیه‌ها بی‌قراری  
 میان مخفیگاه تیک‌تاک‌های بی‌عقره  
 از دار پایین‌ات بکشم  
 ای رج به رج کبود  
 ای تار و پودت ترک  
 ای درد تُرد  
 بیرون بکش از کابوس‌ها مرا  
 که فرو رفته‌ام در خزان خاطره‌ها  
 از شفیره‌های بلوط بیرون بزن  
 عطرت چه رقصان می‌دمد به من  
 در جیب‌هایت جان، جان ستاره پر کرده‌ای  
 جاری می‌کنی چشمه را در شمشاد نفس  
 برگرد به آینه  
 که چارچوب انعکاس زهرخند توست  
 که می‌گذشتی از تعلیق چار پایه‌ها  
 خیمه بزن به آوارِ آواره‌ی تنم  
 پوستم را  
 در بیاور از تنت و  
 بچرخان بر مدار مُدارا  
 ترجمه‌اش کن به  
 روال سی‌وسه دندان جویده جهل  
 در کلیک‌های گنگ گنگ  
 جبر مرا جمع بزن  
 که می‌سُرم در خون  
 می‌سُرم در سَراب سُرَب داغ  
 که بیافشانیم دست بر هجوم  
 که بپاشند مغز را مجعد بر جای‌جای جمجمه  
 که بپوشانند حریر روی کرباس ذهن  
 که بپوسی سرخ  
 که بپوسی سیاه  
 که رنگ‌رنگ بپوسی  
 در توالی استخوان‌های توطئه  
 مرا بیرون بکش  
 از همه‌ی هوارها  
 با پیچش دو انگشت و اشاره به دورهای دور  
 در زمزمه‌ی کبود و کهربایی کریستال‌های انگور  
 مرا بیرون بکش از  
 مذاب شمع‌های سرد  
 از سکون پروانه‌ها  
 و رنگ‌پریدگی گل‌های شیشه‌ای  
 این ناقوس‌ها؛  
 بی‌صدا غرق می‌کند مرا  
 در سیال سُرود بادها  
 ای خاوران خیمه‌زده بر دلم  
 از پیچ‌پیچ‌های سرم  
 از مطربی ملال‌ها  
 به کدام زاویه گریز زنم  
 میان پراتنز هزار و سیصد و تمام  
 با رُخ مبدل به خواب‌هایم بیا  
 تا مات شوم،

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

بی نور، رو به نور  
 بیفت درخیال تور اطلسی  
 که پریدم از آینه، از آب به آبان  
 پریدم به نیزار  
 زار زار آتش  
 افتضاح مستعار من بود  
 در تنت پوست شدن  
 ستم را  
 سم را دریاور از تنت  
 سکوت را ورق بزن  
 عبور کن از سکون  
 و رجوع کن به رمز پویای آسفالت  
 در هیجان شعارها  
 در جنونی متراکم  
 به رگ‌های رَمنده رستاخیز  
 پشت به گورهای هک شده  
 شوریده به جهانی در تسخیر هزار سالگان  
 رهایم کن  
 آب را  
 آینه را  
 به آسیاب میدان به  
 ارغوان خیابان  
 بریز

ماشالله احمدی (م. آشنا)

«انفرادی»

فکر می‌کنم  
شاید،

بهار از راه رسیده باشد!

دست‌اش را

در ایااز

می‌کند،

برای...

من.

و دست من کوتاه!

می‌دانم که بوی هوای تازه را می‌دهد.

بوی

دریا و

مردم خوبم را.

نیازی به بستن چشم‌ام نیست

چشم و این تاریکی‌ها

یکی است.

اما من،

غرق،

در امواجم.

نوبتم،

همین امروز است

نه پنجره.

نه آسمان.

نه ملاقات عطر گرمای تن تو،

با نور.

راستی!

از فراموشی‌ها،

از بوی نان و رنگ باران

برایم بنویس!

من و این دیوارها،

هنوز...

تنهاییم!

مبادا آن دو درختی را که دیده بودم،

بریده باشند؟!

باقی مانده جنگلی که از آخرین پیچ جاده‌ای

باریک،

به رهگذران نگاه می‌کردند،

و تا انتهای دشتی سبز،

آن پایین‌ها،

دوست‌شان می‌داشتند.

مبادا آن دو درخت را بریده باشند!

مبادا!

\*\*\*

«برای احمد زاهدی لنگرودی»

برگی دهان گشود،

تا روزی از پیله به پرواز درآید.

برگی باران آفرید،

تا عشق راهی به بیرون باز کند.

از تاریکی دنیا را فهمیده!

برای همین،

خنج می‌زند بر قفس.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

لب بریده و  
 دندان شکسته!  
 دلگیر مباش!  
 چه فرق می‌کند که عمر پروانه باشی؟  
 انگار روی شان‌هایت نشسته!  
 ای همراه،  
 تا می‌توانی عشق بورز!  
 چرا که هنوز...  
 حسی با تو حرف می‌زند.  
 زبان می‌گشاید.  
 به لهجی کارخانه و روستا.  
 باخنجر و شقایق.  
 حسی که می‌گوید:  
 تمام پروانه‌ها،  
 در راهند!  
 .  
 با آب و آفتاب رنگین‌کمانی ساختیم.  
 آب را بستند!  
 رنگین‌کمان هم رفت!  
 خط فقر را بگیر و برو  
 تا از انتقاد،  
 به اعدام برسی!  
 چراغ‌ها که خاموش شد؛  
 نوبت به ما می‌رسد!  
 رد خون را بگیر و برو  
 تا به دست‌های بیرون از خاک ما برسی!  
 روی آن نوشته شده:  
 به جای گل، نان بگذارید.  
 ما گرسنه‌ایم!

«به یاد کشتگان قتل عام ماهشهر، آبان ۹۸»

به نی نوای وطن، ابرِ خون کند باران  
و پشته پشته‌ی کشته، به دشت مُرداران

به خاکِ تشنه‌گُشش، خون ما فقط بارید  
شکر نمی‌دهد این نی، ز داغِ بسیاران

شکسته قامتِ یارانِ خیزران بالا  
که خون شتک زده بر صورتِ تبرداران

«دریده شد گلوی نی‌زنان عشق‌نواز  
به نیزه‌ها که بریدندشان ز نیزاران»

صدای غرغره‌ی خون به نای نی پیچید  
بگو چگونه نگریند خون، جگرداران؟



## حسین اکبری

«برای رفیق فریبرز رئیس‌دانا؛ جمعه پیش

از آن‌که پر کشد»

بی نصیب از شادی  
 انبان پر غصه را  
 با آخرین هجوم دشمن جان‌ها  
 پس پشت سال کهنه وا نهادیم  
 تا به سالی نو درآییم  
 قامت بلندت را  
 در باغ مردگان وطن جا داده‌ایم  
 ناگزیز!  
 تنها مسرور از آنیم  
 که  
 کرکسان و شحنه‌گانشان  
 نه بر پیکرت دست یازند  
 و نه اندیشه‌ات را  
 به بند  
 بخواب فرزند برومند وطن  
 در سال نو  
 اندیشه‌هایت دگر بار  
 جوانه می‌زنند.  
 بخواب فرزند برومند وطن...  
 آغاز سال ۱۳۹۹

حواسم یاری نمی‌کند  
 او رفته است  
 یا من  
 در بودنش به خانه، تردید می‌کنم؟  
 باید فشار زنگ  
 شک غریبم را  
 به یقین آورد کنون  
 گر باشد او  
 پنجره‌ی رو به کوچه را  
 با اشتیاق می‌گشاید.  
 باور نمی‌کنم  
 نگشوده پنجره  
 شاید به خواب باشد!  
 این روزها که پنجره‌ها را  
 مردم برای دیدن همسایه می‌گشایند  
 او با صدای زنگ نگشودست.  
 او رفته  
 لیک  
 طعم عجیب دوستی‌اش  
 در خانه مانده است  
 لای کتاب‌ها و تصاویر و عکس‌ها  
 او رفته است، دریغ  
 فروردین ۱۳۹۹

\*\*\*

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## رحمان امینی

زبان سرخ  
 در برابر چوبه‌ای بر پا  
 در شیپور صبح بی فردا  
 با جراحی کهنه بر پاها  
 بی غم از نحیفی تن رنجور  
 ایستاده‌ای بی سایه دستان  
 سرخوش از کاخی بنهاده بنیان  
 پی‌اش از اندیشه  
 دیوارها از بلور  
 سقفش از خرد  
 تالار از چلچراغ‌های شعور  
 پنجره‌ها بال گشوده به سوی نور  
 بام‌اش ترنم خوان باران  
 باغچه‌ها بارور از لاله‌ها  
 پیش می‌روی سرفراز و سرودخوان  
 گام‌هایت بی تزلزل و ترس  
 راهت از مشعل ذهنت تابان  
 تمام جرمت زبان سرخ  
 سرسبزت می‌رود بر دار  
 ۲۰ بهمن ۱۳۸۳  
 یاران  
 عصاره‌ی وجود  
 دسترنج شب و روز  
 حاصل دمادم  
 خرمن بذر نفس نفس من‌اند  
 نوعروس خیال  
 در قصری با آینه‌های موازی  
 در تاللو انوار الوان  
 بازتاب زیب و زیور من‌اند  
 گوهران شب‌های بی مهتاب  
 در تاریکنای تنهایی  
 خورشید من‌اند  
 جوی جاری  
 در کویر سوزان  
 در چهار فصل دلم  
 مرغان نغمه‌خوان  
 کوکوی کبوتران کوهی  
 غزل غیرت من‌اند  
 این سیاهان چموش  
 این مورچگان سخت کوش  
 در من ساری و  
 بی من جاری‌اند  
 این خرده‌واژگان خوش‌خرام  
 این زنگیان مست.

\*\*\*

۲۴ مهر ۱۳۹۱

## علی باباچاهی

چندی و اندی و گفت:

چشمش اگر از حدقه بیرون نزند معشوقه نیست  
تو نیستی!

«عجبا»

خواندن رمان "اولیس" که آسان‌یاب است و  
تو نیستی!

فروردین ۱۴۰۰

\*\*\*

طعم آزادی را که چشید  
کلاه سوراخ نشده‌اش را تا زیر چانه کشید  
به تاریکی عادت کرده بود!

شروع کردم به افسون‌زدایی از خورشیدهای  
تحمیل شده بر من و

یکی از "من" ها گفت:

زندان با تو  
بی تو و با من  
بی آن دو سه تن که--

و سکنا گزیدم من در چتری که فاقد ستون فقرات  
بود!

تگرگ مرگیدن گرفت  
مرمت کردم سلول ام را  
و سقف از طناب آویزان بود!

گم شدن اجباری شد و اعلام شد و  
و شد و  
در کوچه و در--

کبریت کشیدم و در تاریکی و

بهانه دادم دست چراغ‌گردانی که  
می‌گشت به گشتن‌هایی که --

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

«چندان که»

ابزارهای ستمگرانه در اختیار دارد  
 تو ولی من ولی شما ولی  
 رعد و برق ولی ذاتاً عصیانگرند نه با  
 زبان کنایی  
 ابر متعهد شده که راه بیندازد سیل را  
 شلواری پوشیدن اش\* اما خنده‌دار است کمی  
 و سایه می‌اندازد ادبیاتی سنگین  
 بر لختی واژه‌گان معصوم  
 گاز و ویراژ  
 و خیابان‌های پا به فرار  
 در تخیل‌های تازه برخاسته از خواب!

با محافل اشرافی آتن چه کار دارم من!  
 به فکرورزی‌های تن تو می‌فکرم و  
 فکر نیز فاقد تن نیست!  
 در محاصره‌ی وز وز زنبورها بودم و  
 پیش‌شرطی هم نداشتم!

\*ابر شلواری پوش، مایاکوفسکی، مدیا کاشیگر

بهار ۱۴۰۰

\*\*\*

## شهریار بهروز

پس بچرخم به سمت باد  
 که مشتعلم می‌کند  
 و بیرقِ سرخ را  
 از جناقِ تو بردارم  
 که آبرویِ ریخته‌ام به خیابان و  
 خون تو را بو می‌کشم

جای گلوله‌ای که تو خوردی  
 چون ماه گرفتگیِ نوزاد  
 بر کتف من است  
 فریاد تو با گلوی بریده همان می‌کند  
 که موسی با رود  
 عیسی با جسد  
 آتش با من

با دست‌های مختصر  
 برخاسته‌ام به قیام  
 برادرِ مجروحم  
 که چون لباسِ مجنونین  
 هر چه در این زندگی تکان خوردیم  
 تنگ‌تر شد

...و

## میلاذ جنت

این است آن چه تمام زندگی ست...

\*\*\*

«به جان سپردگان آبان»

اول  
قلب گنجشک مرد  
پشت سپرهای فلزی؛  
نان را تیرباران کردند  
بعد  
گل های سفره، خونی و  
قفس، بوی مرگ گرفت و سرخ شد  
بوی آشویتس، داخاو، ماوت هاوزن، بلزن،  
ماهشهر، شهریار، شیراز، خوزستان، سیستان، کرج،  
تهران...

حروف سربی  
جز دروغ نوشتند  
نوشتند:  
گنجشک مُرد  
گنجشکان مُردند  
سفره، سرخ سرخ باور کنید  
قفس، خالی خالی  
حتمن  
اول  
قلب گنجشک مُرد  
در سینه ی مردم...

آبان ۱۳۹۸

در سرزمین هرگزها  
هرگز نمی توانی اعتراض کنی  
دستگیری می کنند!

هرگز نمی توانی دستمزد کارگرانهات را بگیری  
زندان ات می کنند!  
نمی توانی حداقل های اولیه ی زندگی ات را تأمین  
کنی  
بدبخت ات می کنند!

نمی توانی آزادی پوشش داشته باشی  
تجاوز می کنند!

نمی توانی آزادانه حرف بزنی  
زبان ات را می بُرنند!

فعالیت سیاسی نمی کنی  
اعدام ات می کنند!

نمی توانی راه بروی  
پابند بسته اند!

آب و هوایت را آلوده اند  
و هرگز نمی توانی حتی نفس بکشی.

پس  
اعتراض کن!  
دستمزدت را بگیر!  
آزادانه بپوش!

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

فرخنده حاجی زاده

«ثریا\*»

خطر دارند

فرزندان احتیاج اند

که

نفس دارند

همین زنِ بینِ خطوطِ اخمِ پیشانی

حساب از بر کرده

با زندگی

و منی که آبستن شده ام

از بر کرده

اهـاااای

یکشنبه ها

دوشنبه ها

هفت هفته های ندامت

زنی مرده است در من

اعتراف می کنم به قتلش

دیربست مرده است

در حضور

بازپرسان ویژه

کلمات رها شده

و همین زن

که از بطنم طلوع کرده

بار دیگر، اعتراف می کنم

شبهت ندارد

به

کلوپاترا

ژکوند

آنا

رضوان های گورستان ها

مردان مرکز شهر

مردان حاشیه

مردان جنوب و شمال

آبستم

من

از خودم آبستن شده ام

زنی طلوع کرده است بر پیشانی ام

شره شیر پستان هایم

نوش اش

شبهت دارد نیمرخ زن

با نطفه هایی

که شکل می گیرند

تک تک شکل می گیرند

در ما

با آرزوهایی دراز، چون بافت گیسوها

زن طلوع کرده پیشانی

هماغوش است

با

کلماتی

که بو دارند

صدا دارند

مخاطب دارند

حذر حذر

وَ  
فرمانداران قدسی  
از حقوق شهروندی مان  
نه  
از حقوق میلیونی ما بردارید  
از هماغوشی های تهوع آور هم  
مالیات بر درآمد  
بردارید  
مبادا!  
به کسر بودجه مبتلا شوید  
ما شهروندانی هستیم  
که  
زن های مان به گورهای بهشتی  
وَ  
سکس های  
بهشتی تر  
نیاز مبرم دارند

کول می برد زن  
ساندویچ می خورد  
در گور می خوابد  
تن عرضه می کند  
وَ  
می داند  
موها و ناخن ها  
تنها  
درگور نمی رویند  
اندام های تناسلی  
هم  
رشد می کنند

آه  
نیکتا\*\*  
نیکتا  
نیکتا  
جهان ناموزون  
بی گور مانده اند  
در خون غلتیدگان مان نیکتا  
بی گور  
وَ گورهای مان  
میدان سکس های جمعی

\* زنی گورخواب که به علت گرسنگی شدید در  
ازای یک ساندویچ فلافل در گوری خودش را  
تسلیم سه مرد کرد.  
\*\* نیکتا اسفندانی

هی  
ساندویچ خیرات می کنیم  
مالیات بردارید



## قباد حیدر

و مادر بزرگم هگل، باخ و نیچه را نمی‌شناخت  
 اما بسیار آدم بود  
 آدم کسی‌ست که هنگام مرگش  
 چند پروانه‌ی رنگین  
 بر گورش می‌نشینند  
 آنان که نام ضحاک در آستین داشتند  
 شاید نمی‌دانستند  
 میلیون‌ها سال از عمر زمین گذشته است  
 و قناری‌ها آوازِ شگفت‌انگیز می‌خوانند  
 آن‌ها، سر دسته‌ای ندارند  
 که بگویند: به گنجشک‌ها حمله کنید  
 و لانه‌ی سهره‌ها را به آتش بکشید  
 هنوز دستان او در دستان من است  
 و زمین از آسمان آویخته و  
 من بسیار همسایه‌ام را دوست دارم  
 که می‌داند و نمی‌داند

زمین شهر کوچکی‌ست  
 آویخته از کهکشان و  
 آدم مورچه‌ی هوشمندی  
 که می‌داند و نمی‌داند  
 راوی گفت: به پایان رسیده کار ما  
 نادان‌ها بر صدر نشسته‌اند  
 یکی پنجره را باز کرد و گفت:  
 صدای گنجشک‌ها را می‌شنوید؟  
 چند تن که نام ضحاک در آستین داشتند  
 پنداشتند بر کشتی نوح نشسته‌اند  
 تسخر زنان  
 بر شعله‌ها خندیدند  
 راوی گفت: کدام طوفان، کدام پیام‌آور؟  
 زمین که صلیب مدوری‌ست  
 دیوانه‌وار می‌گشت و می‌گشت  
 و من در تاریکی محض  
 دستان او را گرفته بودم  
 نه نادم از آمدن  
 نه در عزای جراحات سالیان  
 نه!

شاید برای گفتگو سی و دو حرف کافی نیست  
 چرا حرف یکدیگر را نمی‌فهمیم  
 و من در تاریکی مطلق  
 دستان او را گرفته بودم  
 در آن لذت  
 مدهوش‌کننده رازی شگفت‌نهفته بود  
 که دست‌ها کلام آخر را می‌گویند

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

ناصر داوران

«رسول عشق»

سن منیم شعریمین  
میفیک قاتیندا ظهور ائله‌ین  
قادین پیغمبر  
سن بو چارپاز گۆزلوک‌لرین  
کتابسیز استقامتینده  
یئر کوره‌سینه دوزاق یازیلیمیش آلمانی  
بئینینده گزدره‌ن  
حوانین دوامچی‌سی.  
شیطان بهانه‌دیر، بوراخ!  
بیز قووولمالیدیق.  
بیز گره‌ک قووولایدیق  
سن گره‌ک بیر داه  
رسالت مقامیندا  
سئوگی بویورایدین تورپاق اهلینه  
منسه ایلک اینانمیش اولایدیم  
دلجه گۆزه‌للیینه.

باشلادیم یاخشی‌لیق‌لارینی سایماغا  
گئجه مین بیر آغیزلا سسلندی:  
لولاک.

«رسول عشق»

تو پیغمبری از جنس زن  
که در لایه‌های اسطوره‌ای شعرم

ظهور می‌کنی.

تو در سوگیری بی‌کتاب این عینک‌های متناقض  
ادامه دهنده‌ی راه حوا هستی  
که سیب ممنوعه برای کره‌ی خاکی را  
همیشه در سر دارد.  
شیطان بهانه است، بگذر!  
ما سزاوار رانده شدن بودیم.  
ما باید رانده می‌شدیم  
تو باید یک بار دیگر  
در مقام رسالت  
عشق می‌فرمودی به اهل خاک  
و من نخستین کسی می‌بودم  
که ایمان آورده  
زیبایی بی‌مرزت را.  
خواستم شماره کنم خوبی‌هایت را  
شب با هزار و یک دهان  
آواز داد:  
لولاک.

\*\*\*

«بیر سۆز بویور»

دئیلن‌لره چوخ قولاق آسما  
سن ائله یاسمن قال  
دیچک یئترلی دئیل آشیلا سین سنی  
لاپ بئله تیکانلی، زهرلی تورپاقدا دا  
سرگیله کۆینه‌یینی، عطیرلی بویالارینی.  
اؤپوشوندن قوپان آرخاین‌لیق

نئچه قات گوجلودور قورخودان

بیر آز دانیش

بیر آز گول

ساعات سیز یاشاماغی باشار

سیل یادداشیندان

الده ائتدیین آکادمی لری

گونده نئچه یول آنادان دوغول

یاماقسیز، قویروقسوز

پایلاش منیمله الوداع سیز فلسفه نی.

یوزلرله کؤرپو دایانیب قاپیدا

نه بویورورسان؟

«چیزی بگو»

حرف های این و آن را جدی نگیر

تو همچنان یاسمن بمان

گلدان برای تسریات کافی نیست

بگستران پیراهنت را، رنگ های معطرت را

حتی در خاک پر از خار و زهر.

آرامش برآمده از بوسه

بسیار قویتر از ترس است.

کمی حرف بزن

کمی بنخد

بیاموز زندگی بدون ساعت را

پاک کن از حافظه ات

یافته های آکادمیک را

هر روز چند بار متولد شو

بی وصله و دم

با من به اشتراک بگذار

فلسفه ی بی بدرودت را.

صدها پل دم در در انتظار است

چه می فرمایی؟

\*\*\*

«اولسایدی»

اوره بین بیر کلمه بویانلیق اولسایدی

آلمالار یئتیشردی

دئولر ترک ائدردی پیس عمل لرین

چای قویاردی قوزونون قاباغینا

ایتین دوشمانی

سن گلردین بیزه.

او بلشویک کلمه نی چوخ گورمه جهانان.

«اگر می شد»

دلت یک کلمه اگر این سوتر بود

سیبها می رسیدند،

دیوها ترک می کردند کار بد را،

دشمن سگ

برای بره چایی می آورد،

تو می آمدی خانه ی ما.

آن کلمه ی بلشویک را دریغ مدار از جهان.

محمد زندی

«قفل ام»

خجالت نمی کشم

یک پا دارم

و پیانو را

با تنها دست ام می زنم

و اینکه سال هاست

همه چیز تاریکی است

از نابینا بودنم هم

شرمسار نیستم

و شرم ندارم

که بارها بگویم

دوستت دارم

هراسی نیست که

فریادم اعتراضی است

که خنده‌ی رئیس جمهور لبخند را

نشانه رود

و لنگه کفش ام

هلال دور سر پرزیدنتی را

با خود ببرد

و قفل ام

با هشتاد میلیون قفلی باشد

پرتاب شده

به سمت رییس دولتی که

هیچ کلیدی در بساط نداشت

و ترسی ندارم که بگویم

هیچ چیز فراموش نمی شود

که بگویم

همه چیز سر یک نفر است

شاید تو بگویی

آمریکاست

\*\*\*

«باد در نی زار»

تو را برمی دارند

به بیابانی

در میانه‌ی خستگی ات

پرتاب می شوی

به اتاقی

دور از همه چیز

فریادت را

چه کسی خواهد شنید؟

چشم‌هایت را برمی دارند

می اندازند گوشه‌ای

چشم‌ها به تو نگاه می کنند

تو نگاهی نداری

زبان‌ت را درمی آورند

می اندازند گوشه‌ای

و گوش‌هایت را

آب از آب تکان نمی خورد

چشم‌ها جایشان را عوض می کنند

گوش‌ها فراموش می شوند

زبان دراز افتاده

دور از همه کس

حالا اندامت را  
بایگانی می کنند  
تنت خالی ست  
در نیزاری خاک می ریزند  
چشم‌ها دوباره جایشان را عوض می کنند  
گوش‌ها، گوش به زنگ صدایی هستند  
زبان دراز به دراز  
به کف سرد چسبیده  
باد در نی زار  
سکوتت را پخش می کند  
  
کسی چشم‌هایت را برمی دارد  
گوش‌هایت را  
زبان‌ت را  
و تمام اندامت را می نشانند  
در تن خالی‌ات  
اکنون  
آواز تو  
نیزار می زند

## ناهید سرشکی

که با استخوان‌های شکسته  
یکی در میان نفس می‌کشند

\*\*\*

«گیسوانم در چنگال غذاخوری»

غیبگویان مطلقه  
شاهدان عینی  
خودم را می‌گذارم پشت در  
ظاهر می‌شوم  
در جورابی نازک و بلند!  
کافی ست  
یک/ بعد از ظهر را بگذارم برای بعد  
سیم‌های لخت برق را  
چه کسی می‌بیند!  
به شیرین گفتم  
فراموشی هدیه‌ی خوبی ست  
در رابطه‌ای تلخ  
در شبی  
که فردایش فراموشی ست  
آدم اگر آدم باشد دُن‌کیشوت است  
آدم عزیز!  
سیب  
بدون آسیاب‌های بادی / بی‌مزه است

«تابستان بر دار»

از بردن نامت!  
لال باید شوم؟  
هیچ نگویم  
"ندایم" کجاست؟  
عیسی‌های مرا  
چه کسی...  
در کانتینرها و زیرزمین‌های ۲۰۹  
به بند می‌کشد؟  
آه... ه... آزادی؟!  
آزادی...  
مادران امسال  
پدرم  
داغدار سال‌ها اندوه و سکوت  
چنگ انداخته‌اند  
بر گلو  
باریک شده‌ای وطنم  
با چنگ‌ها...  
با داغ‌هایی که بر جگرم می‌زنند  
می‌شکنند کمر  
کجایی آزادی؟!  
دیگر قهوه‌های بدون شکر  
خوابم را نمی‌پراند  
فقط نفس می‌کشم  
با فرزندانم  
در گورهای دست جمعی

## سعید سلطانی طارمی

### «آیه‌های بدون وحی»

و دلش خواست  
 مه بی تاب بهاری باشد  
 روی موهای درازت ریزد

و دلش خواست...  
 واژه اما سرگردان  
 روی یک دایره تنها و تهی می‌چرخید  
 و به دنبال خودش اوج و حضیضی می‌رفت  
 و نمی‌یافت خودش را جایی  
 و نمی‌رفت به خوابی، رؤیایی  
 در صدایی که دهانت خندید  
 ناگهان گمشدگی‌های خودش را دید  
 که سؤالی در دست  
 به فضایی می‌اندیشد  
 که نشانش همه جا خامش و روشن می‌آید.  
 و دلش چیزی می‌خواهد  
 چیزی از نور و صدا و رنگ.  
 و نمی‌دید که آنها جریان دارند  
 در پریخانه‌ی رگهایش.  
 و نمی‌دید  
 که هم‌رنگ دهانت می‌خندند  
 و نمی‌دید که نور  
 از نگاه تو به دنیا می‌تابد  
 و نمی‌دید و ندید  
 که سؤال از دهن دایره بیرون افتاد  
 و رها شد در باد  
 و به دنبال دری، پنجره‌ای، زلف درازی رفت

به دهانت سوگند  
 که در آن لحظه‌ی خام بی‌نام  
 در هوای هیجانی که رها می‌چرخید  
 در فضای هپروت  
 پیش از آغاز زمان، رمز صدا را وا کرد  
 و به آوازش آورد  
 و صدا روی مسیری کج و معوج خود را  
 برد و آورد و سرانجام به یک واژه تکامل یافت.  
 واژه آمد که بخواند: به دهانت سوگند...  
 واژه تنها بود  
 و در احساس پر از پوچی و بی‌معنایی  
 در مسیری که می‌آمیخت به پیشا رؤیا  
 از قدم‌های نخستین تخیل پرسید:  
 چیزی از من می‌دانی؟  
 من چه شکلی هستم؟  
 و چرا آمده‌ام؟  
 و در آن حال دلش خواست  
 آسمان باشد و پیراهن تو باشد  
 و دلش خواست  
 زیر آن آبی آرامنده  
 دو کبوتر باشد  
 و به پرواز بیندیشد.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

که نمی دانست  
در کجا باز و پریشان است.

ما که از شب به شکوفایی صبح آمده ایم  
ما که زیبایی را میدانیم  
آشکارا و نهان می خوانیم:  
"زندگی پاسخ پایانی زیبایی ها  
مقصدهمدلی معناهاست  
که صدای تو هم از چشمه ی آن می جوشد.

در جهانی که دهان تو پر از جلگه و باران است  
همدلی باید کاشت.  
دوستی باید برداشت.

در جهانی که افق هاش رها از من و ماست  
کلماتی هستند  
که درازایی تاریخ جهان قطره ای از آنهاست  
کلماتی که هر از گاهی  
توی یک جمله در آغاز کتابی می خوانند  
و جهان را می خوابانند  
یا در آغاز کتابی می خوانند  
و جهان را می خوانانند  
یا در آغاز کتابی می شورند  
و جهان را می شورانند."

و سؤال اندیشید  
من چرا هیچ نمی دیدم  
این شکوفایی رنگین را  
روی این راه که در فاصله ی شک و یقین  
خوابیده؟

بادی از سمت سحر برخاست  
و به سویی رفت

بی خبر توی هوایی که نه حس داشت نه هوش  
سایه ی بی سبب سبب جوانی را یافت  
که هنوز از کالی  
تلخ و شیرین می زد  
و صدایش بی خَش  
رنگ و نورش تاریک  
مزهاش لرزان بود  
روی بویی که از آن سایه ی سرگردان برمی خاست  
گله ای پاسخ و معنا را دید  
که پی یافتن پرسش و لفظ خود  
به هم افتاده و همدیگر را می خوردند.  
ناگهان بانگ برآورد:  
یافتم. یافتمش آخر.  
دشمنی از معناست  
جنگ از پاسخ ها.  
من که یک پرسش آزادم  
به یقین دورترین شک پر از فریادم  
که صدایم به مدارا و تماشای حقیقت همه جا  
می خواند

پیری از مرئی و نامرئی  
ناکجایی و کجایی، آرام،  
توی گوشش پیچ پیچ کرد:  
"تا کجا پیرو خود خواهی بود؟  
و به دانایی ما شک خواهی کرد؟  
ما که از تابش همخوابگی عقل و جنون در ظلمت  
سر برآورده شکوفا شده ایم



که هنوز از دل جغرافی بیرون بود  
 من در آغاز کتابی که ورق‌هایش  
 رو به دریا می‌رفت  
 دیدم آن واژه‌ی تنها را  
 که در امواج صدا آمد و در پای دهانت افتاد:  
 که بخوان ما را  
 ای دهان زیبا!  
 تا جهان شکل پذیرد در ما.  
 به دهانت سوگند  
 که در آینه‌ی آغاز، تماشا را دید  
 مست زیبایی خود شد خندید  
 خنده‌اش دامن رنگی پوشید  
 و به صحرا زد  
 غنچه‌ها را که فرو بسته و ساکت بودند  
 رسم گفتن و شکفتن آموخت.  
 روز آغاز تماشا بود  
 گل خودش را با دقت  
 از دهان تو که زیبایی آغازین بود  
 گرت‌برداری کرد.  
 آسمان خنده و خوبی بارید  
 خوبی‌اش ریخت به پیراهن تو  
 خنده‌اش در افق شرق شکوفا شد  
 و بهار آمد  
 و زمین دامن سبزش را پوشید.  
 و ندا داد برویید و بیاموزید.  
 ناگهان آدمی از پیرهن بیرون زد.  
 و به دستان پر از سنگ و تفنگش آموخت:  
 "که در آن سوی نخستین گشتن

کاشتن را خواهند  
 ساختن و نوشتن را  
 و در آغوش گرفتن و فشردن را  
 عاشقی را و در آغوش کسی مردن را."  
 بادهای زوزه کشیدند: جز این بیهوده‌ست.  
 بادهای زوزه کشیدند: به رفتن سوگند  
 که در آغاز جهان  
 راه را پیدا کرد  
 تا از اندیشه‌ی گشتن برود تا کشتن  
 که در آغاز جهان فاصله را پیدا کرد  
 و به مفهوم پر از دوری آن دعوت شد  
 و هوای خفگی ماندن و مردن را دید  
 و شکوفایی رفتن و رسیدن را فهمید.  
 بادهای زوزه کشیدند:  
 زندگی چیزی نیست  
 بجز از رفتن و در راه رسیدن بودن.  
 ناگهان از جایی  
 هیجان آمد و پیچید به پاهایت  
 شادی دیدن  
 و دویدن گل کرد  
 و جهان درهایش را  
 راه‌هایش را  
 پیش پایت گسترد  
 و تو آغاز شدی  
 هستی از دایره‌ی ذهن تو بیرون ریخت  
 و خودش را به تماشا آورد.  
 من زنی را که در آغوش خودش از هیجان می‌مرد

روی دیواری همراهی خواندم  
 و درختی را که کنار مردی  
 به خرید آمده بود  
 و به آبستنی اش می نازید  
 به طلوعی دیگر بردم  
 در سرش جنگلی از افرا پیچ می کرد  
 و شب و روز به تنهایی یک اره دلش می سوخت  
 اره ای از خلاء آویزان.  
 ناگهان حجم خلاء پرشد  
 پرشد از رود بزرگی که پی زمزمه اش جاری بود  
 مردی از سنگ و درخت از دلش آمد بیرون  
 که خودش را می زد  
 و پیایی می پرسید  
 درد یعنی چه؟  
 تاول از چیست؟  
 فقر آیا مرضی مسری است؟  
 شاید از رابطه ی باد و آب  
 خشم شلاق فرود آمد و فریاد زد: این درد، بگیر  
 عصب از زوزه ی آن روید  
 گوشت را حس کرد  
 و فروریزی جانش را دید  
 و سر از پوست برآوردن انگشتانش را دید  
 که پر از لعنت و بیزاری  
 توی تاریکی سوزان با میخ  
 روی الواح گلی حک کردند:  
 "درد را دیدم  
 بی شک اهریمن تاریکی ست."

و جهان شد آغاز  
 زندگی شادی و غم را زاید  
 چشمه های گریان شد  
 و دهانت خندید.  
 سیبی از شاخه خودش را چید  
 و به دست داد.  
 مزه ی وسوسه را دیدی و فهمیدی  
 خوردنت آمد و گازی خوردی  
 سیب لبخندزنان مرسی گفت.  
 عدد از جای دهانت جاری شد  
 و زمان آمد و با اعداد  
 لحظه ها را صف کرد.  
 لحظه ها در صف طولانی خود چندین قرن  
 منتظر ماندند  
 تا خدا آمد و از صلح سخن گفت  
 جنگ غریب:  
 من از صلح نگهبانی خواهم کرد  
 تا خدا آمد و از عشق سخن گفت  
 نفرت آهسته در گوش جهان گفت: مرا می گوید  
 تا خدا آمد و زیتون را چید  
 و به منقار کبوترهای زد  
 همه در آه عمیقی افتادند.  
 عشق فواره زد و روی دو پا چرخید.  
 عشوه ای کرد و خودش را خندید  
 تا خدا آمد و گفت: التین  
 همه فریاد زنان ساکت و صامت ماندند  
 که فقط او می دانست:  
 تین شباهت به دهانت دارد  
 تین به معنای دهان توست.

و دهان تو صدای توست  
و صدای تو همان بوسه و باران است  
که به من صلح و کیوتر خواهد داد.  
و جهان را عاشق خواهد کرد.  
به دهانت سوگند.

۲۸ مرداد ۱۳۹۹

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## قارن سوادکوهی

«بی‌نام»

سوخت جابه‌جا کردم  
 در بیابان‌های زابل  
 اجناس استوک به شانه کشیدم  
 تریاک و دود  
 قوت لایموت مان شد  
 و در پاوه تا سراوان  
 گلوله خوردم  
 در دشت‌های چالدران  
 گلوله خوردم  
 در عرق‌ریزان خلیج  
 گلوله خوردم  
 در خوزستان بی‌آب  
 گلوله خوردم  
 در نیزاران ماهشهر  
 گلوله خوردم  
 در خیابان‌های تهران  
 گلوله خوردم  
 در اصفهان، به صورتم اسید پاشیدند  
 با خطای انسانی خودکار  
 در آسمان ایران  
 تکه تکه شدم  
 و در بهشت زهرا  
 قطعه‌ی بی‌نام را به نام من کردند.  
 من کارگرم  
 سوخت‌بری سوخته بر زمینی که نه هامون ماند و  
 نه دریا  
 کولبری گرسنه در کمرکش کوه‌ها  
 و فرزند برهنه در جازموریان  
 من ایرانم ایران.

کارگری که منم  
 فروشنده‌ای دوره‌گرد  
 در اقصای زمین می‌چرخم  
 و بال‌هایم فراموش می‌شوند.  
 من کارگرم  
 در زمینی که هم، صحبت ستاره در آن است  
 و هم تنِ فرو رفتن، در اعماق تاریکی‌ها را دارد.  
 من کارگری در انتظار بارانی بی‌امان و شبانه‌ام  
 که برگردم  
 به زیر آبچک ایام  
 شعر بخوانم و از پاییز بگذرم.  
 من کارگرم  
 گرماده‌ای در عمق آفتاب بی‌نهایت  
 که شانه‌هایم خسته شدند  
 خسته‌اند از تمام دشنام‌هایی که هر روز  
 هر روز به شانه می‌کشم.  
 سر به هوچی‌زمان نهادم و بی‌دریغ احساس‌گریه  
 در دلم پیچید  
 که من کارگرم  
 شعارنویسی که هر صبح  
 نا امید و برهنه بر دلالتم  
 اخم سایه می‌زند  
 گلوله می‌درد سینه‌ام  
 کولبری‌گردم  
 که در بانه یا مریوان

## روزبه سوهانی

شما کشته‌اید  
و خالی تن‌ها را به آب‌ها انداخته‌اید

آن‌که می‌ماند  
مرگ را زندگی خواهد کرد  
و آن‌که مرگ را زندگی می‌کند  
در هر دقیقه‌ی خالی  
تنش را  
بارها و بارها  
از رودخانه‌های هزاران ساله بیرون خواهد کشید

حالا  
مردمی با استخوان‌های هزاران ساله  
مردمی پُر  
از سکوت و باران گذشته‌اند  
و برای بیرون آوردن نام‌ها  
دنبال گلویتان می‌گردند!

شما کشته‌اید  
و خالی تن‌ها را به آب‌ها انداخته‌اید

بهمن ۱۳۹۹

برای نامیدنت  
دستانم را بالا می‌آورم  
و زمان لابه‌لای خطوط و زخم‌ها می‌ماند

ما کهنه می‌شویم  
من و تو  
در فصل‌ها و خیابان‌ها  
با سرگذشتی میان برف و آفتاب  
و صدای نزدیکیِ پوستمان  
به دهان ماهی‌ها می‌رسد

برای نامیدنم  
صدایت را بالا بیاور  
و بگذار تاریخ  
در خطوط ماهی‌ها  
روشن بماند

آذر ۱۳۹۹

\*\*\*

بازماندگانِ جنازه‌های متلاشی  
باران را  
برای جستجوی استخوان‌ها و نام‌ها تماشا می‌کنند  
و سکوت یک لیوان  
برایشان صدای گشتن دارد

## فرامرز سدهی

"بکت" می گفت:

آدمی به چاه می ماند

با دو سطل. که یکی پایین می رود.

و دیگری هم پایین.

و من

تازه فهمیده‌ام!

انگشتان دست راست تو

کوهنوردانی هستند

که بالا می روند از من

از دیواره‌ی سنگی

می رسند به موهایم

طناب‌هایشان را باز می کنند از کمر

عرق از پیشانی می گیرند

دایره می شوند به دور آتش

چای و خرما

نام دیگر لب‌های من است

مورچه‌ای

کبکاب\*.

لیوان پنج انگشت من

می رسند به لب‌های تو

داغ

نام دیگر بوسه‌های من است.

راه می رود

انگشت اشاره‌ی دست راست من

از راست به چپ

از چپ به راست، میان دو لب

و

پایین دو لب

پایین می آیم از کوه

بالا می روی از من

بالا

و باز هم بالا

می رسی به قله، به برف پوش موهایم

- پرچم را پیدا نمی کنم."

به پنج انگشتت بگو! :

پشتی‌هایشان را بگردند!

می گردند

زانو داده‌ای به زمین

به بهمن و برف

یکی از آن پنج انگشت گفت:

پرچم را در موهای تو جا گذاشتیم آقای راوی

در شبانه‌ی بهمن ماه

یازده تیر

اواخر آبان ماه

ابتدای آذر

و

"تولد، تولد، تولد مبارک!"

دارم شصت‌ساله می شوم

خاموش می شوند-

شمع‌هایی که مرا فوت می کردند.

پایین می آیی از من

دیواره‌ی سنگی

با پنج انگشت دست راست

\* کبکاب: بهترین خرمای بهبهان. بهترین خرمای

جهان.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## روزبه صالحی

## «کتاب‌های بی‌کلمه»

بدانید و گوش فرادهید و خاموش باشید  
که ما از شما بر شما آگاه‌تریم.

قسم به قیچی

و قسم به چکیدن خون از تیغ‌ها و تیغه‌ها

که چون شکستن گردن گوزن

در آرواره‌ی ببر زیباست

و ما از شما بر لزوم قتلِ واژه آگاه‌تریم

وقتی «آب» با تنبور رود بخواند نور

و «دشت» به وقتِ شور بنوازد ماهور

«رویا» اگر به ذهنِ زنان شکوفه دهد

که آسمان گریختن

از آسمانه‌ی آشیزخانه هویداست

«آبی» که بر بالِ پرنده بنویسد آزادی

«سبز» که نامِ دیگرِ سیاووشان

و رقصِ گیسوانِ درخت است در برابرِ باتوم

«سرخ» اگر نان را

قسمت کند به تساوی بر طریقه‌ی میزان

میانِ انسان و انسان

ما نیک در می‌یابیم

کتاب‌های مرده‌ی خونالود

کتاب‌های میچاله در انفرادی بی‌روزن

کتاب‌های بی‌ناخن

کتاب‌های تازیانه‌خورده بر کفِ پا

کتاب‌های نم‌گرفته در انزوا

کتاب‌های شکسته

کتاب‌های بی‌کلمه

شما را می‌رساند به شادیِ شکرگزاریِ از ما

که ما از شما بر حیاتِ آگاه‌تریم

و شما از برکتِ مرگِ این کتاب‌ها

بی‌نیاز از واژه زیست می‌کنید و بچه می‌زایید و

دعایمان می‌کنید

و روزی چندین بار

با مستراح در مستراح از مستراح به مستراح

می‌رسید

اکنون شادمانه ببینید

افیونی نانوشته در خطوط ماست

سُکری گوارا در صحیفه‌ای متبرک

در کتاب‌هایی با جلدهای کیود و زرنگار

که تابوت‌هایی زیبايند

کتاب‌هایی با صفحاتی سفید

که هر ورق، کفنِ واژگانِ ممنوع است

واژگانِ آن «صدایِ میرا»

واژگانِ جنگلِ سرخ بر لبانِ کوچکِ لادن

واژگانِ رقصیدن زنبور در حوالی لاله

واژگانِ مسلح به سوسن‌ها

واژگانِ بهشتی ستار

واژگانِ محمدِ مختاری

واژگانِ اسماعیل در مَدَبَح

واژگانِ بی‌هراس بوسیدنِ اردیبهشت

پیشِ چشمِ گزمگان

واژگانِ گورهای بی‌نشان.

یا وقتی «برف» بخواند با بلورِ ساق

ساقه‌ی زمهریر در کفشِ رنگینِ فروردین

یا «ماه» که حلقه شود بر انگشتِ آب و

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

با سبدي از ستاره بر کشتزارِ شب فرود آيد  
و بشکند کبوداي نشئه گان.  
هنگام که «خاوران» بنويسد  
دکمه هاي خورشيد از خاک بيرون است  
بازوي خونينِ بهار را در دهان سگ بنگريد!  
يا «گلوله» اگر استعاره شود از «گل»  
و «خنجر» بگريزد از رگ دست  
از قتلِ شاعران  
چنان که دار از گردنِ محکومان  
يقين مي يابيم  
که ريختنِ خونِ واژگان  
و اين صفحات خالي از کلمه  
شما را بر ارايه ي ابر  
به سعادتِ بي پايان رهنمون خواهد کرد  
که ما از شما بر آينده آگاه تريم  
و آگاه ترينانيم  
پس بدانيد و گوش فرادهيد و خاموش!



## سیدعلی صالحی

سخن گفت

بی پیر... برمی گردد

خودمان را خفه می کند

هی اهل همین کوچه

به من حق بدهید

درد دل با دیوار

درست تر از سخن گفتن با آدمی ست

مراوده با باد

مطمئن تر از تکلم با تاریکی...!

چطور می توانم

به گپ گپ این چراغ سحرندیده

اعتماد کنم؟!

من بارها

همین جا

همین کوچه

در بازگشت به خانه

زمین خورده ام

نه این که کوچه تاریک باشد

یا یک اتفاق دیگری شاید،

بلکه به من گفتند شاعر

هی بی حواس!

گاهی آدمی را

سایه ی خود آدمی به هچل

هل می دهد

مادرم راست می گفت تهمت عین ذغال است

اگر نسوزاند

سیاه که می کند...!

من هم دور از چشم زندانبانها همان تکه ذغال را

دزدیدم

روی دیوار دنیا نوشتم:

درد... همین جاست

دیگر نمی شود با این چاه تشنه

از هر طناب پوسیده ای

## علی صبوری

«بگذار ببوسمت»

زوزه‌ی شبانه‌ی سگ‌های خیابانی  
تفنگ‌هایی که پیاپی شلیک می‌شوند  
آزیر آمبولانس‌ها  
جیک جیک

یک جفت گنجشک عاشق،

در لابه‌لای شاخه‌ی گردو در حیاط خانه‌ام  
نیم چهره‌ی نمایان ماه،

هنگام عشق‌بازی سپیداران و صنوبران در باد  
رخسار زیبای دخترم بر شانه‌ی همسرم

که خواب پسر شاهزادان دریاها را می‌بیند

لباس پهن شده‌ی پسر همسایه‌ام بر بند رخت  
که به تازگی جان باخته است

امیر حسین مرادی،

سعید تمجیدی،

محمد رجبی

که در سلول‌های مرگ

به زندگی لبخند می‌زنند

نمایش قیافه‌ی کتک خورده‌ی روح‌الله زم،

از سیمای کریمه ولایت خدایان بر زمین

فقر،

گرسنگی،

سلاخی آزادی،

هیچ چیزی،

هیچ چیزی

مرا بر نمی‌انگیزد که شعری بنویسم

خودکارم از خشم به خود می‌پیچد  
همچنان خیره بر سفیدی کاغذ  
مات مانده‌ام

و کلمات مثل مرغی سریده

بالای سرم بال، بال می‌زند

بگذار ببوسمت،

دلم برای شعر تنگ شده است

۲۳ تیر ۱۳۹۹

\*\*\*

«از جنس تاکستان‌های شیراز»

به پروانه شمیرانی با یاد علیرضا جباری

آنگاه که سخن از اندوه می‌رفت

اشک‌هایش،

پشت لبخندهایش پنهان می‌شد

تا یاران پا سست نکنند

در مقابل تاریکی

به گاه شادمانی،

پیاله‌ها مان را یکایک پُر می‌کرد

به گونه‌ای،

که قطره‌ای بر خاک نریزد

در کوک زخم‌هایمان،

همیشه سوزنی همراه داشت

و چاقویی در جیب،

برای تقسیم نانی که به کف می‌آورد

از جنس تاکستان‌های شیراز بود  
شمع بالین "پروانه"

۲۰ آذر ۱۳۹۹

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## رضا عابد

می‌رساند

به انگشتان تو در لمس بیهوده‌ی دسته‌ی چتر  
و گفتن از دهان تو: "بارون یه رشته‌ی خشک برا  
ما نداشته..."

و باز می‌رساند!

به همان حرف‌های تشنه و ترک‌خورده در شهر

خیس

در فاصله‌ی تکراری

از نان و دندان

\*\*\*

این میدان

که انقلاب‌اش نام کرده‌اند

خسته‌تر از آنست

دهان باز کند

بریزد روی دایره

پته‌ی پرگار را...

دریا هول‌مان داد

از کنار گوش ماهی‌های پخش و پلا گذشتیم

با شن‌های ساحل به خانه رسیدیم

نشستیم این‌بار پشت به دریا

چای نوشیدیم

حرف زدیم

و غش غش خندیدیم

قرار بود فراموش کنیم همه موج‌ها را

اما

عصب‌های ما هنوز به دریا راه داشتند

یک به یک آوردند پیش چشم

تخته‌پاره‌ها

بطری‌ها

کفش‌ها

و عروسک‌ها را

\*\*\*

باران

اگر همچنان شلاقی بیبارد

من را می‌رساند

به تو

کنار همان کارخانه‌ی دندان ریخته

در جاده‌ی پیر و کم حرف

و همه‌ی بوته‌های قد و نیم‌قد چای

رج به رج نشسته بر دامنه‌ی کوه

در تیررس بقعه‌ی شیخ زاهد

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

علیرضا عباسی

روی برگ‌های جوان.  
مانده بود ادامه‌اش،  
در خیابان راه می‌رفت  
برگشت به کودکی  
سنگ زد  
به قندیل‌های آویزان  
اشک ریخت بر قناری مرده  
بر جوجه‌ی نیمه‌جان در آفتاب کمرنگ  
ترسید از اتاق تاریک  
راهروهای بلند  
درهای نیمه باز  
گریخت از تنهایی،  
برگشت  
دست بر خونس کشید  
زیر و رو کرد  
تنش را  
پرنده‌ای مرده بود در قلبش

آبان بیاید  
ماه کامل شود  
سفید، نه  
هلال، نه  
به وسعت پنجه‌ای بر دیوار کشیده  
سرخ  
مرگ اندود  
آبان شود و زوزه کشد باد  
ماه افسرده  
در هلال قلب مادری  
ماه تمام در آه جانسوز ریخته  
در خیابان  
آبان بیاید و  
پادشاه فصل‌ها

پاییز چنین قرمز نبود  
چنین خونین بود؟  
رنگ و عشق و  
خش خش برگ‌ها

پرنده‌ی مرده‌اش را به خاک می‌سپارد  
برمی‌گردد  
به کودکی  
سنگ می‌اندازد  
به قندیل‌های آویزان

\*\*\*

ای کوچه‌های ساکت مغموم!  
شما دیده‌اید  
شما دیده‌اید  
خون خزیده به خانه را  
تن‌هاتان سنگین است  
از قدم‌های نیمه‌کاره

آن‌که می‌میرد  
تمام خود را برده است  
آن را که می‌کشند  
ادامه‌اش می‌ماند  
می‌تپد

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## اسدالله عمادی

«انتظار»

گفتم که با بهار تازه می آیی  
لبخند بر لب شکوفه پرپر شد -  
اما نیامدی  
گفتم که تابستان،  
وقت طلوع سیب،  
باغ مرا پر آفتاب خواهی کرد -  
اما نیامدی  
گفتم که در غروب برگ،  
در رنگ‌بازی پاییز می‌رسی از راه -  
اما نیامدی  
شاید که پای تو،  
در برف مانده است هنوز

\*\*\*

«سمفونی برفابه‌های بهاری»

چرا بر طبل آسمان می‌کوبد، مریخ جنگاور؟!  
زمین زخمی، همان بهتر که خاموشی گزیند،  
دلمرده از دشنام ستارگان و  
خسته از سرگردانی ابدی خویش  
ای انسان مغرور!  
باید دم فروبندی،  
به تماشا بنشیننی جنگ آخرالزمانی را،  
که تو آغاز کرده‌ای از جنون

نه، تزویر تاریخ بود،  
«وهم آباد»ی، برکشیده از دوزخ خشم  
شاید بهشت گم شده‌ی ما، در کرشمه‌ی گلی بود،  
بی نام  
چه رویاها که خاکستر شدند، در هلله‌ی بردگان  
بی تدبیر

باور نمی‌کنم، اما، اما،  
دق مرگی جنگل را از تنهایی  
و دلشوره‌ی دریا را از فراموشی چشمه‌ها  
و به اشاره‌ی لبخندت، ای بهار!  
می‌نوازم سمفونی برفابه‌ها را برای آفتاب  
و «سونات مهتاب»\* را،  
برای نظربازی ستارگان با یکدیگر  
چوک-چوک. چوک-چوک.  
مرغ شباویز می‌خواند،  
بی‌قرارترین آواز جهان را

فروردین ۱۳۹۹

\* سونات مهتاب: از ساخته‌های معروف بتهوون

\*\*\*

«در راه»

پایان راه بود و  
هیچ  
در راه حرامیان به ما زدند  
پیراهنم به یغما رفت

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

خودکار و دفترم به یغما رفت  
با پای چاک‌چاک رسیدم به قلعه‌ی موعود  
در قلعه، جشن دیوان بود  
وحشت‌زده گریختم  
تا چشمه‌ای دوان‌دوان رفتم  
خود را در آب چشمه، پیرتر دیدم  
وقتی به خانه برگشتم،  
زن، ایستاده بود با سبدی از کنایه و ایهام

## آیدا عمیدی

گفتیم و همه‌ها چون نیزه‌ای ما را به هم دوخت  
اکنون

ساکنان ذرات غباریم

مالکان خیابان‌ها...

به یاد بیاور آن دست‌های فرزانه را

که از لمس اصواتِ خون‌ریز برگشته بودند

و بگو

بگو از رودخانه‌ها چه می‌دانی؟

از پل‌هایی که بر دوش می‌کشند؟

و از آنچه در حافظه‌ی گل‌آلودشان دفن کرده‌اند؟

رودخانه می‌گذرد و انکار می‌کند خودش را

نباید دست در رودخانه می‌شستم

نمی‌دانستم رودخانه کلمات را از زیر پوست

انگشت‌هایم بیرون می‌کشد

نمی‌دانستم فراموش می‌شوی جانا

و روح وحشیت

در دره‌های عقیم آواره خواهد شد

بنویس علیه فراموشی

علیه رفتن بوی باروت از جان پیراهن

علیه دل‌کندن کفش‌های دونده‌مان از خیابان‌ها

علیه تردید...

«چرا نگفتی او جوان افتاد؟»

دست در خون خودم شسته بودم

بر پاهای فراموشکار خودم ایستاده بودم

می‌لرزیدم و چنگ بر حافظه‌ی تهی می‌زدم

می‌لرزیدم و اخبار وطن تکه تکه می‌کرد

می‌لرزیدم و میخ صلح در استخوانم فرو می‌رفت

دهخدا می‌گوید: شبی مرحوم میرزا جهانگیرخان را به خواب دیدم. در جامه‌ی سپید (که عادتاً در تهران دربرداشت) و به من گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد؟». من از این عبارت چنین فهمیدم که می‌گوید: «چرا مرگ مرا در جایی نگفته یا ننوشته‌ای؟» و بلافاصله در خواب این جمله به خاطر من آمد: یاد آر ز شمع مرده یاد آرا! ...

زیرا خون وقتی بر خاک می‌ریزد

به چیز دیگری بدل می‌شود

«چرا نگفتی او جوان افتاد؟»

جسم کشته سنگین و فرار است

جوان بودم

نمی‌دانستم تن چگونه دریده می‌شود در خواب و

بیداری

نمی‌دانستم تن باری است بر دوش خودش

سنگین بودم

از ایستادنم صدای برخورد موج و صخره می‌آمد

و پاهایم وقت راه رفتن

تا زانو در ماسه فرو می‌رفت

همچنان که به سختی گام برمی‌داشتم

از حافظه‌ها می‌پریدم

«چرا نگفتی او جوان افتاد؟»

ما به ناچار بر بلندی‌ها ایستاده بودیم

به ناچار گفتیم خدا بزرگتر از آن است که وصف

شود

گفتیم و کلمات در هم فرو رفتند

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



«چرا نگفتی او جوان افتاد؟»

طوفان آتش است اینکه از شش جهت می‌وزد  
گندم است اینکه در دشت بریان می‌کنند  
آیا رودخانه روزی از بوی خون تهی خواهد شد؟

چیزی به حافظه‌ام اضافه کن جانان  
چیزی شبیه شعور نور  
وقتی که بر نقش‌های پیچیده می‌تابد

## حیاتقلی فرخ منش

به انقراض روادید نمی اندیشند.

بر کمرگاه	«روزان ما»
شاهین منتظر	سوزن بان
مبتلای باد	قطارهای ناآمده را
راهها را برف بلعیده	شیفت می دهد
از لابه لای دندانهای کرم خورده ی پنجره	سربازان گرسنه
پرچم آغشته به خون و باروت	به پادگانها برمی گردند
در اهتزاز است	رمز شب را
کهنه سرباز	مورچه گان می شوند
تنهایی اش را قورت می دهد	آدمها در بغل خیابانچهها
اتاقهای ناخوش و ناشتا	زنگ می زنند
به انتظار مستمری نشسته اند	و در زهدان حجرهها ناپدید
چه بازیگرخانه ای ست	شاعران حریم شکسته را
سوهان سرای بی سوده ی جهان	ترمیم می کنند
ای کاش	گزمه گان دوربین را میانه داغی نفس خیابان
ایفل	طراز می کنند
برج آهن نبود	باروت از جان پیراهن می گذرد
ای کاش	خواهرانم
ای کاش	حلقه های گل سوگواری را
گذرگاه میخک بود.	بر غمگین ترین تابلو جهان
آرام	می بافند
آرام	تنها پرندگانند که
فرو می روم	
در درشتی چشمانت	

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

ریواس بردارند	و عطر گونه‌هایت را
از کمر گاهت	سر می‌کشم
با آخرین دروغ	این جنگل
پیچیده می‌شویم	بی تو
به برگ ملحد انجیر	بی من
خورشید دهان‌دار زمینی است	فرقی چه می‌کند
که ایمن نیست	بر دل شمال بیارد
معشوق	یا بوزد
دارکوبی است	بر شانه‌های جنوب
که بر جام نوک می‌زند	بگذار نفس‌ها
نقاره بر سبیل سمور	سبز بمانند
تلاطم جفتا جفت بال	بر جنگلی که نباشیم.
خنده فیروزه‌ای باد	
بر گندم خاک	
نه آمدی	
نه شدی	***
نه بدی	
ورزای خفته نشخوار بس است	«منشور»
آسمان از روی مان بردار	بیدار شو
سایه‌ها در عشق‌بازی علف	بیدار شو
گم می‌شوند	دشت بی خورشید
غروب می‌کند در ما	از کوه بالا می‌رود
وسوسه آفتاب	گل‌های آشفته
پرهای ریخته‌اند	بی راه
گل‌ها	بدف به واژگان
سرباز جنگل‌اند	دوایر دنده بچرخان
رودها	شکوفه را آشوبی است
گیسوان زمین	در مزاج
به اقیانوس تن نمی‌رسند	بگذار آهوان
فصل گذشت	

باران گذشت  
برف گذشت  
تگرگ گذشت  
به ظلام بی کفایت باران  
عمر گذشت  
زندگی گذشت  
گل  
به  
گل  
مزار  
به انتظار  
پیر  
می شود.

## علی کاکاوند

«فراموشی»

«ساندویچ دیکتاتور»

ظرفها را بگذار روی سینک آشپزخانه  
 دست‌هایت را خشک کن  
 سه قدم به سمت کمد لباس‌ها بردار  
 در قدم سوم یادت می‌رود چرا به سمت کمد  
 رفته‌ای  
 پس برگرد  
 پالتوات را بپوش  
 کیف را بردار  
 عصا را بردار  
 کلید را بردار  
 در را پشت سر ببند  
 ماشین منتظر است  
 تمام راه یک کاموای آبی روی دستت  
 پیدا می‌شود گم می‌شود.  
 حالا رسیده‌ای  
 پیاده می‌شوی  
 از نگهبانی اول رد می‌شوی  
 شیب سر بالایی را نفس زنان طی می‌کنی  
 کیف را تحویل می‌دهی  
 عصا را تحویل می‌دهی  
 کلید را تحویل می‌دهی  
 پالتو را می‌دهی بازرسی کنند  
 می‌بینی خودش را بغل کرده و منتظرت است  
 گوشی کثیف را بر می‌داری:  
 - مادر به قربانت دخترم!  
 سردت نشود  
 باید برایت ژاکت آبی را بیارم  
 دوباره فراموش کردم

راه را باز کنید  
 اجازه بدهید این تن تیر خورده را به آمبولانس  
 تحویل دهیم  
 راه را باز کنید  
 که این زن رد شود بر جنازه‌ی سوراخ سوراخ  
 فرزندش دست بکشد  
 دست بکشد تا شاید آرام شود  
 اجازه بدهید این شاعران به قبرهای تازه راهی پیدا  
 کنند  
 چرا که فصل گل و سبزه را از یاد برده‌اند  
 چرا که سال‌هاست فقط مرثیه می‌خوانند.  
 راه را باز کنید  
 اجازه بدهید این دیکتاتور را  
 به زباله‌دان بزرگ و بد بوی تاریخ بریزیم.  
 سطل بزرگ زباله  
 با ساندویچ‌های لت و پار  
 ساندویچ‌هایی برای گرسنه‌ها، گربه‌ها و موش‌ها  
 شما هم اگر گرسنه‌اید بفرمایید:  
 ته مانده‌ی ساندویچ دیکتاتور  
 با سُس قرمز شب مانده

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

بی چهره و بی صدا  
زیر پوستم  
انسانی بی قراری می کند

«کابوس بیداری»

\*\*\*

همین حالا بیدار شویم  
تو چهره نداری و  
من صدا.

«ققنوس و بهار»

و کتابها حلق آویز  
کلمه به کلمه تحلیل می روند  
و شیون مردم در خیابانی از چهارشنبه  
تا هر چهارشنبه  
خواب صبح‌های ابری شهر را بر نمی آشوبد

خواب‌های عجیب می بینم  
ابرها، یخزده روی هم می سُرند  
ستاره‌ها، سوسوزن پشت بلورها  
خروس سیمانی با نوک خون‌آلوده می خواند  
مرد

من چهره ندارم و  
تو صدا.

ردایش را باز می کند و می بندد  
چنان که دهانش را به دروغ  
ایران!

و صورتک‌ها از هر سو  
با انگشت اشاره

سیاهی تا خواب‌ها سایه کشانده

مردم شکسته را به سکوت و گورستان حواله می -  
دهند

این که در آسمان می بینیم  
قرص فطیر است که دست به آن نمی رسد  
پشت این سقف کوتاه خاکستری

در این کابوس  
کبوترهای سوخته  
از آسمان کوتاهش

خورشید می درخشد  
بیهوده به این آسمان دلخوش کرده‌ایم  
درناها کوچ کرده‌اند

سقوط می کنند

کلاغ‌ها مانده‌اند،

نیزارهای بلند

با ردایی که از بال زدن‌هایش

با آرزوهای سوخته

سرما می‌وزد تا مغز استخوان

از پا می افتند

اسطوره‌های مینیاتوری

خاک به باد می رود و

قهرمانان تزینی

آب به شوره‌زار

ایران!  
ققنوس از خاکستر خویش برمی خیزد  
و بهار  
از ظلمت زمستان

الگوها از اصالت افتاده‌اند  
چرا هیچ‌چیز برایمان کافی نیست  
هیچکس کافی نیست  
کفایت خویشتن را هم از کف داده‌ایم

برای حاکمان ملت‌ایم  
برای رأی  
برای سرمایه‌داران عددیم  
برای مصرف

برای رهبران  
رّمه‌ایم که به مسلخ می‌رویم.  
نان ما در دست ما نیست  
ما اسیریم  
و گرسنه  
برای سال‌های رفته  
برای فضای آسوده  
ساده: برای زندگی گرسنه‌ایم

ایران!

آن‌ها  
از فکرهای بلند می‌ترسند  
از ترانه و از بوسه می‌ترسند  
و من از سایه‌ها می‌ترسم  
آن‌ها  
به حبس می‌برند  
می‌کشند  
یأس می‌پراکنند  
اما،  
کسی که در دهان ترس بزرگ می‌شود  
بزرگ می‌شود  
ترس را پشت سر می‌گذارد

مونا محمدزاده

(۱)

از مرز کوچک اندام من گذر می‌کنی  
پاره‌ای از روزهای فسرده و بی‌تاریخات را جا  
می‌گذاری  
آن سوی من  
کودکانه می‌خندی.

(۲)

ودکای سیاه  
روسی بود ودکا  
یا من که سیاه  
یا من که روس  
کدام‌شان سرخ‌مان نکرد تا چاله‌های تنمان را پر  
کنیم از مستی بی‌خمار پُرشهوت.  
اردیبهشت بود.

(۳)

عشق ما  
سراشویی اوین بود.  
ملافه‌های بی‌هیچ هم‌آغوشی  
دلواپس برهنگی از زنگی چشم  
بی‌قرار رژه انگشتانت از پشت شیشه روی تنم  
در محکمه‌های ناعدل  
و کودکی که به دنیا نیاوردمش.



## اقبال معتضدی

«نجوا در باد»

دیریست  
در سکوت مانده‌ام  
در زمینی خلوت  
با آسمانی که ته مانده‌ی بادهای خسته را  
گاه جا به جا می‌کند  
بادهایی کوچک  
با واژگانی بازمانده در گندم‌زار  
که از قهر داس  
در امان مانده‌اند هنوز  
طوفان، آذرخش می‌زاید  
اما این بادهای نحیف  
کلمات بی‌رمق را  
نجوا می‌کنند  
واژگانی ترسیده و بی‌تأثیر  
واژگانی بی‌رمز و راز  
که نه به کار شعر می‌آیند  
نه جان و جهان را  
شیدا می‌کنند  
دیریست در سکوت...

فرو می‌ریخت.

## رضا معتمدی

بوشهر را دیدم  
 بوشهر  
 با دامنی سرشار از گل‌های شیپوری  
 بوشهر را دیدم  
 در کوچه‌های ماسه و ماهی  
 پریشان بود  
 قدم می‌زد.  
 و با گلویی سرخ و ویران شروهای تلخ را  
 بر بستر طوفانی از تاریخ سرخ و  
 می‌خواند.  
 آفتاب زرد  
 و مانده بود از راه  
 بوشهر را دیدم  
 با خانه‌ها و کومه‌ها  
 در ظهرهای شرجی تبار  
 و کوچه‌های شعله‌ور در باد  
 در عصرهای آبی غمگین  
 بوشهر را دیدم  
 بر روی خواب راحت دریا  
 در چشم سبز پنجره‌های بلند نور  
 و در هراس نازک نیلوفری غمگین  
 در هرم شرجی‌های خاکستری  
 در دامن گلدار هشتی‌ها.  
 به هم می‌ریخت

بوشهر را دیدم.  
 و ناله سر می‌داد  
 بر بستر تاریخ تاریکش  
 از اعماق دریا‌های طوفانی  
 پریشان بود.  
 و استخوان خشک اندام بلندش را  
 و ناله سر می‌داد  
 می‌ریخت بر دریا  
 از اعماق سوزان جهنم‌های گاز و خون  
 همراه تور و قایق و پارو  
 و بر پرند نیلگون آب  
 تا طعمه اش را از دهان خشم کوسه‌های کف  
 جاری بود.  
 به چنگ آرد،  
 با بوی نفت و ماهی و قایق  
 و هستی‌اش را گم کند در آب‌های شور.  
 در روزهای شرجی تبار.  
 بوشهر را دیدم  
 در شعله طوفان سبز آب‌ها می‌رفت  
 و کوه‌های موج و خیزاب مدام کف  
 از شانه‌های سنگی سبزش

\*\*\*

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

«مرثیه»

در سوگ علیرضا اسپهبد

گرفته و تلخ است این هوا که روبه‌روی من  
ایستاده است  
با ابرهای پریشانش که ابرو در هم کشیده‌اند  
و تکیه داده‌اند به شانه‌های آدمیانی که گریانند.

گرفته و سرد است  
گرفته و تلخ است، این هوا  
که تابوت اضطراب آدمیان را در بر گرفته است.  
در هرکجای خیابان  
چشمان بی‌شمار ناباوران گریزان از مرگ  
به قامت پیچیده در کفن بوم و رنگ نگاه می‌کنند  
که روی شانه‌های آدمیان آرام  
به خواب رفته است

و فکر می‌کند  
چگونه می‌شود دانایی جهان  
و شکل آزادی را با رنگ  
بر بوم تصویر کرد.  
و جهل را زدود از چهره‌ی زمین.

تابوت را  
رنگین‌کمانی گریان در بر گرفته است.  
و ابرها  
ابرو کشیده در هم می‌بارند.

سیگار پشت سیگار  
از اضطراب خاک نمی‌کاهد  
و آدمیان با چهره‌های پنهان از هم

که خاطرات قدیمی را

پیچ پیچ کنان به خیابان می‌ریزند.

گرفته و سرد است  
این هوا که تابوتش رنگین‌کمانی تاریک است.  
و آدمیان نفس‌هاشان را  
در باد می‌کارند  
و گل‌های سپیدشان را بر خاک می‌نشانند.

نه این هوا حرفی برای گفتن دارد  
نه ابرها که ابرو در هم کشیده‌اند  
تنها انبوه آدمیانند که سایه وار رو به غروب  
ایستاده‌اند  
و واژه‌های «آزادی» و «برابری» را فریاد می‌زنند.

ناقوس نیست این  
صدای شیون و ضجه‌های آدمیان است  
که هرم هوا را پر کرده است.  
و رنگ سرخ جنون را  
با بوی سدر و کافور  
بر پشته‌های خاک پاشیده است.

ناقوس نیست این  
نگاه مضطرب آدمیانی است  
که جابه‌جا کنار درختان ایستاده‌اند  
و خواب جاودانی پرنده‌ی خاموش را نگاه  
می‌کنند.

و گاه گاه  
سیگارشان را دوباره آتش می‌زنند  
و تکیه می‌دهند  
بر شانه‌های مضطرب هم  
و زار می‌زنند.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## حمیده منصوری

«برای رومینا»

عریان شو  
 رخ بر تاب از مردان جهل  
 و در آغوش پنجره  
 پستان‌های نورسات را  
 به آفتاب،  
 ران‌های روشنات را  
 به نوازش باد بسپار  
 چشمانت را ببند  
 بگذار بهار بر لبانت  
 بوسه زند  
 هی بوسه زند

خرداد ۱۳۹۹

\*\*\*

بشنو این فریادِ خون است  
 خروشی ز آوندِ آماسیده  
 آنجا که دهان بسته است  
 چشم‌ها در تنگنای گفتن‌اند  
 دریغ از سرشک امید  
 در نگاه واپسین تو  
 دریغ از سستی دست‌های ما  
 در التیام زخم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## حافظ موسوی

بر فراز بام‌ها هیچ‌کسی نیست  
 اکنون هیچ‌کسی پشت پنجره‌ها...

«توفان»

اُبردوده‌ها  
 آن بالا  
 سیاه  
 آسمانِ سیاه  
 و جغدی که معلوم نیست می‌خواند از کجا...

نور چراغ‌ها و نئون‌ها  
 بر آبچاله‌ها.

اشباح،

سایه‌ها،

شیشه‌های شکسته‌ی بانک‌ها،  
 اداره‌ها.

توفان چه وقت گذر کرده است؟  
 باریده است کی این همه باران؟!!

ساعت‌ها ساعت‌ها ساعت‌ها  
 خوابند عقربه‌ها.

نور چراغ‌ها، بر آبچاله‌ها  
 چشمِ هراسِ خیابان  
 پایی درونِ چشم  
 چشمی درونِ حفره‌ی تاریک

اکنون چه ساعتی از شب

اکنون کدام روزِ ماهِ دومِ پاییز  
 این برگ‌ها چه وقت...

توفان چگونه...

خون‌ها کی...

تاریخ؟!!

نه؛ تاریخ نه

تاریک، مثل همین امشب

تاریک، مثل همین دیروز

تاریک، مثل همین فردا

خواننده‌ی عزیز!

شما می‌دانید ناآرامی اکنون چه معنایی دارد؟

در کتاب‌ها... یادتان هست؟... در کتاب‌ها

ذات ناآرامِ ذره‌ها

جانِ شیدا و بی‌قرارِ سیاره‌ها

جایجاییِ قاره‌ها... کهکشان‌ها... اطلس‌ها...

ناسکونی ساکن‌ها

ناآرامی؟!!

این‌ها...

بینخشید آقا!  
 شما در ساعتِ توفان اینجا بودید؟  
 تابوت‌ها که بر دوش‌ها روان بودند...  
 ارواحِ مردگانِ بلا تکلیف در سردخانه‌ها...  
 اجساد بی‌جواز، در دهانه‌ی گورستان‌ها...  
 این‌ها...

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

در دفتر مشاهدات شما...

تاریک؟!

نه. تاریخ

مثل همین امشب

مثل همین دیروز

مثل همین فردا!!!

پاییز ۱۳۹۹

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## سیامک میرزاده

### «پنجه‌ی آزادی»

به لحظه‌ای که نخواهند بی‌برابری‌اش....

پیشکش به رفیق هم‌طریقم آرش گنجی و سه  
رفیق شریفِ دربندم؛ رضا خندان مه‌آبادی،  
بکتاش آبتین و کیوان باژن

از گنگ رُقعهِ سوی بنارس نوشته‌ام  
تعلیقی از طلا به تنِ مس نوشته‌ام

یک نامه، با زبانِ اشاره، به‌رسمِ سرو  
از پشتِ چشم‌پند به نرگس نوشته‌ام

چون پنجه‌ی پلنگ که بر مازه‌ی گوزن  
اسمِ تو را بر اسبِ حوادث نوشته‌ام

آزادی! ای نیامده! آوازه‌ی تو را...  
...بر لوحِ سینه با نَفَسِ حس نوشته‌ام

نامِ تو را دُرُشت به دیوارِ روزگار  
با خونِ نوبرانه‌ی خالص نوشته‌ام!!!

## هرمز ناصرشریفی

«آیا از پدر من، خبری داری؟»

هیچکس را خبر نمی‌کنم

اوضاع خوب نیست

اگر قاضی پرونده بفهمد

دیگر نمی‌توانم برگردم به هفت، هشت سالگی

بخوابم در اتاق بغلی و صدای پدر بیاید

پدر هم نمی‌تواند بگوید دوستات دارم

نمی‌تواند،

یواشکی

خون‌ها را از تن‌اش، و خاک را از لباس‌اش بتکاند

یا

سه‌شنبه شب شود و او

پنجره‌ی آخر را باز کند

و شب

از دست‌هایش بریزد،

نه،

کسی را خبر نمی‌کنم

اوضاع خوب نیست

شاید

پدر خواب مانده باشد، در اتاقش

و یک روز صبح

با بوی درختی،

بیدار شود و به چیزی بگوید؛ زیبا

می‌ترسم، بفهمم

چیزهای زیادی هست، برای از دست دادن

باید،

یواشکی،

بزنم بیرون

نه، هیچکس را خبر نمی‌کنم

شاید هنوز لباس شخصی‌ها نرفته باشند

اوضاع هم که گفتم، خوب نیست

باید

تا پشت درِ خانه بدوم

برگردم به سی‌وهفت هشت سالگی

شاید

قاضی پرونده، پیر شده باشد

و من

بفهمم که پدر

دورتر از کدام درخت، بی‌خبر، خوابیده است.



## افسانه نجومی

جهان کج بزند، نیل بیاورد از تاریکی، عصا  
بچرخاند، موسی دیگری حلول کند، رابعه برگردد،  
بنفش تر رباعی رگ بزند، فواره بگیرد خون بچکد،  
فواره از فوران وفور واژه بتاباند سمت کلام،  
چگونه؟! آغشته گرفته بودم و از آفتاب ترسیم  
عقربه می‌رسید و در نارسایی تمثالی، تمثیل می‌زد  
به کبوتری که روزی شناور است و روزی آویزان  
در خطوط مقطع پنجره. آینه برگرداندن اشارتی‌ست  
به سطح، به متلاطم خیره شود در جنون  
دست‌نوشته‌ی کاغذی در هوای مسطح هزار و  
یکشب واضحات، این گونه فروغ از مشاهده  
آوردم، از افق، از انحنای روایت مرده‌ای، بلوط  
بتاباند، خاکستر بگیرد به شوری هذیان شناور در  
متن.

فروردین ۱۴۰۰

از سطرها گذشته‌ای از ابر  
رباعی نیمه‌ای از توست  
قصیده نیمه‌ی دیگر  
شعری زنانه که از نیلگونی لب‌ها  
به ذائقه می‌تابد و از ابر لحن از مکالمه می‌چیند تا  
از بخار واژگون شود به سمت اساطیر  
صامت‌های گلوگیر  
واج‌های سر به هوا  
مصوت‌ها، کوتاهی از تلخی‌های گزنده گرفته‌اند  
از ناگهان هجاهای آویزان به صدا  
در عمیق خون گرفتن این قاب  
تا روزی از روزگار عجیبی است بگذرد  
زخم بتاباند و از گلوی خیابان ساطع شود از  
درختی  
که از چند تکه پرنده قارقار کلاغی‌ست در آفتاب  
جهان‌شمول  
اسطوره‌های شدید با عصب محذب  
شهودی که از ذائقه می‌پرد به ذائقه می‌افتد  
تصاعدی  
کلمه برمی‌دارم از مشاهده  
از شدید  
از گشودن  
خاکستر در شدید بیفتد میخکوب گرفتن  
تاریکی‌ست پر از الحان مکسر آویزان  
با تایی تأنیث ممتد در جذام خالکوبی استخوان  
چگونه از کلام، کلاف به استعاره بیچانم که یک  
سرش از خیابان و هزار مردمک‌اش رد آب‌های

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

علیرضا نوری

«ذکر معمولان، آق قلا، پل دختر، سوسنگرد»

یا خاک بود  
 آغشته به آب و خون و گلوله و بعضی  
 [جنگ نعمت است]  
 کسی از آب ها نیامد  
 غول جادو کو؟  
 بعد از این قسم به چی بخورم  
 به کی  
 آب رفته رفته رفته رفته رفته  
 آب رفته رفته رفته رفته رفته رفته آب  
 همه را با خود برده است  
 [ اندوه لبنان کشت ما را ]  
 چه کسی بر شمع چشم های ما شاشید  
 "مرا برای چه آفریدی" اگر آفریدی  
 که نامی اگر بود بنامم بنامم رفته رفته آب همه  
 را با خود برده است تهران  
 آن عقرب خفته در سینه در تن جذب شد  
 کاری که ما نکردیم  
 باران کرد  
 خون های ریخته در ولیعصر بخار شدند  
 بخار شدند  
 ریختند  
 ریختند  
 همه را با خود بردند همه را  
 گره به گریه می زنی  
 ماه  
 ماه من صدای گریه گریهات میان آبها  
 تف به آبها  
 تف به آبها  
 نه  
 آب زیاد می شود

چندان بهار  
 که عقرب دم بجنابند  
 هم از آن روی که بر سینه مقرر گرفته  
 هر آدمی شطی از پهن  
 باران بزند  
 کمان کشیده به کین  
 صدای جر خوردن در خم چرخ چاچی  
 هییییی نکش عوضی نکش  
 اذان ظهر به افق تهران  
 تهران ظهر به افق شبی دویست  
 خونه از خودم سیصد  
 قسام سعادت کو  
 اینک با دست های بسته  
 سر بر سریر گل  
 چه سان برای تو گریه کنیم  
 چگونه با کلمه پل پل پل بسازیم  
 کلمه مرده است  
 وقت لایروبی تهران است  
 تاش ورگ از دهان درآید  
 که وقت وقت آهوست  
 نجر آب  
 خنجر به گلوی علف  
 زبان کشیده برون از قفا  
 نام کدام از شمایان رود بود  
 که از سینه اش اسید رفته باشد

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

تف به گلویی که می‌گفت بُکش هر صدایی صدایی  
 که در لحظه‌ی تلخ ایستاده است  
 رفته رفته آب  
 [تکرار می‌کنم  
 تکرار می‌کنم]  
 ادرار می‌کرد  
 تکرر ادرار می‌کرد  
 چرا من هیچ‌وقت استخوانم را آتش ندم بگیرم  
 پیش چشمم درد بگیرم  
 چرا استخوانم را با چاقو تیز نکردم نکردم  
 سلطان انگشت در من کرده کرده کرده کرده کرده کرده  
 درد نکرده‌ام هرگز چرا  
 هزار و سیصد و هشتاد و هشت روح ویران نبودم  
 نبودم در این تنگ سالی و خف خفه  
 بگیران مرا  
 بزن آتشم با صدای صدای زنانی که در قلب‌شان  
 شهر مُرد  
 از این چرخ چاچی چه خیزد به وقت هزار و سیصد  
 و هشتاد و هشت سالِ خون مرتضا رفته رفته رفته  
 رفته آب  
 دشت را روی سرت بکش و نخواب  
 برو توی آب و خون قاعدگیت را در دهانش بریز  
 بیا بیرون و خون قاعدگیت را در دهانشان بریز  
 یک پایت را بگذار این سمت کوه  
 پای دیگری را آن سمت کوه  
 و خون قاعدگیت را بر دهان شهر بریز  
 [ما اگه با دشمن در سوریه نمی‌جنگیدیم الان باید  
 در همدان و کرمانشاه می‌جنگیدیم]  
 ویرانی نام دیگری نداشت

فقط ویرانی  
 بَهَل که این شب تلخ  
 این شب بی پدر  
 به طرفه‌العینی در استخوان های ما فرو شد  
 و نام پدرانمان را به استعاره ای بدل کرد  
 این آدمی که در ما نجیبانه پیر می‌شود  
 فردا به رسم معهود از دهان بیرون می‌آید  
 و اگر چشمانش خسته بسته باشد  
 چون روزگاران ماضی  
 به طرفه‌العینی  
 به دیکتاتوری در خاورمیانه  
 بدل خواهد شد  
 بهار چون بود به وقت گلو؟  
 شاید که استخوان روی استخوان تنبار کنیم و آتش  
 بزنی  
 بوی استخوان شنیده‌ای رفته رفته رفته آب تهران  
 آب همه را با خود برد  
 شاعرانِ قرن بعد  
 هر وقت بخواهند از آب بنویسند  
 از خاک و خاک و خون و خون و خاک و خون و  
 ماه و خون و خاک و خون و خون  
 کاری که ما نکردیم باران کرد  
 سلام به ماه رفته توی توربین‌های سد  
 سلام به ماه گیر کرده لای سنگ‌ها و بوته‌ها و نرده-  
 ها  
 سلام به رفته‌ها و رفته‌ها و رفته‌ها و رفته‌ها  
 از شانه چرا بتکانیم ماه را  
 بتکان  
 بتکان  
 بتکان

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

نمی‌تکد از شانه ماه ماه  
 ماه چارچنگولی خمیده از تقاص  
 کلمه‌ای چون سنگ بر گرده‌ی بلال  
 شکوه مرگ را نه سبب ریختن تن بود  
 بوی نارنج در زفاف  
 آیا  
 قناری غمگین  
 برای پایان تهران سوت خواهد زد  
 لفل بزن به اشک  
 به کلمه  
 به رفته  
 به رفته رفته  
 خانه‌ای در آخرین بخش رود داشتی عزیزم عزیزم  
 عزیزم  
 [خوابن، اونیکه کیلیدو ایجوری کرد کجاس، لعنت  
 به این زندگی]  
 آدمی که تنش را برده باشند  
 چگونه می‌تواند دست به قلبش بکشد  
 بگوید جای خیلی‌ها در این قلب درد می‌کند  
 چگونه می‌تواند روبروی آینه از خویش وحشت  
 کند  
 آدمی که تنش را برده باشند رفته رفته رفته  
 چگونه گریه کند  
 و بعد آنقدر گریه کرده باشد  
 که روبروی آینه بگوید گریه بس است  
 بلند شود  
 گوشت و پوستش را بپوشد  
 برود معنای واقعی خیابان را به خیابان بدهد رفته  
 رفته

برود زن را واقعا دوست بدارد  
 برود برود برود  
 استخوان‌هایش را از دهان ابلیس شل بیرون بکشد  
 باران خودش تمام می‌شود  
 به بهاران نرم می‌بارد  
 به پاییز  
 نرم می‌بارد  
 آه اینگونه بود ای کاش ای کاش  
 ولی زندگی زندگی زندگی زندگی زندگی رفته  
 رفته رفته  
 زندگی زندگی رفته رفته  
 زندگی رفته  
 صدا صدا صدای اشک و آه و درد و داغ و مرگ  
 و مرگ و ماه و ماه و مرگ و مرگ  
 صدای خاک و خون و آب و خاک و ماه و خون  
 و خون و آب و ماه و خاک و آب و خون و خون  
 صدای رفته رفته خاک و خون و رفته ماه و ماه و  
 خون و خاک و رفته رفته ماه و ماه و ماه

بخش سوم

داستان - به قلم نویسندگان عضو کانون

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## سفر دسته‌جمعی عروس‌ها

### قباد آذرآیین

حالا دیگر یکی دو تا اتوبوس کم‌شان است... چند روز پیش از حرکت، یکی‌شان - گیس سفیدترین عروس، اسمش را گذاشته‌اند عروس بزرگه - بانی کار و مادر خرج می‌شود آخر، او سال‌هاست کاری ندارد غیر از جفت و جور کردن سفر و سر زدن به گورستان بزرگ شهر. حالا چم و خم کارها دستش آمده؛ تدارک اتوبوس ارزان و چک و چانه با اتوبوسدارها و راننده‌ها...

عروس بزرگه، عروس‌های جوان را که می‌بیند، یاد جوانی‌های خودش می‌افتد. آن وقت، تلخ لبخند می‌زند، سر و تن به چپ و راست می‌چرخاند، چشم می‌بندد و پشت پلک‌هایش، عروس‌های جوان را سال‌ها بعد می‌بیند که مثل حالای خودش شده‌اند؛ تکیده، پوشیده در لباسی رنگ باخته، چرک‌مرده و تارو پود پوشیده، پوستی چغری، کشیده روی مشتی استخوان‌تُرد، چشم‌های غار گرفته، گونه‌های استخوانی، دست‌هایی که رعشه دارند و سری که بی اختیار، یک بند تکان تکان می‌خورد، انگار که دارد حرف‌های مخاطبی ناپیدا را تأیید می‌کند... عروس بزرگه برای فرار از هجوم این جور فکرها و تصویرها، به دنبال بهانه‌ای در جوانی‌های خودش کنکاش می‌کند. خیلی زود لبخند گذرای یاد آن سال‌ها روی لب‌هایش می‌ماسد...

دیشب، آسمان هر چه ستاره داشت و قایم کرده بود، پر و پخش کرده بود دور و برش... عروس بزرگه دیشب تا دم‌دمای صبح چشم روی هم نگذاشته بود؛ تا دیروقت داشت به گوشی‌های عروس‌های دور و نزدیک زنگ می‌زد. خیلی از تماس‌ها به سختی برقرار می‌شد. صداها خوب نمی‌رسید. یا صداهایی تهدیدآمیز، وسط حرف‌ها می‌آمدند روی خط که قطع بکند. وقتی عروس بزرگه - که گوشش از این خط و نشان‌ها پر بود - محل نمی‌گذاشت، همان صداهای مزاحم تماس‌ها را قطع می‌کردند. یا کاری می‌کردند که صدا به صدا نمی‌رسید... کورخوانده بودند، عروس بزرگه فکر این جور وقت‌ها را هم کرده بود... هیچ‌وقت تمام راه‌های ارتباط بسته نمی‌شوند...

توی چرت کوتاه دم صبح، چه خواب‌ها دید! ... خیس عرق، با دست‌های لرزان و سری که انگار هزار کیلو شده بود، از خواب پرید... فکر نمی‌کرد شبی چنان روشن و غرق ستاره، به خواب‌هایی این جور دردناک ختم بشود... حالا چه باید می‌کرد؟ زنگ بزند به تک تک عروس‌ها و بگوید برنامه‌ی سفر را بگذارند برای یک وقت دیگر؟ اگر پرسند چرا عروس بزرگه؟ چی جوابشان بدهد؟ بگوید خواب بد دیده، آن هم نه یکی، چند تا پشت سرهم؟ باورشان می‌شود؟ نه، حتمن می‌گذارند به حساب خستگی‌اش. رویشان نمی‌شود بگویند پیری، توی دلشان البته همین را می‌گویند... نه دیگر دیر شده... چقدر انتظار چنین سفری را کشیده‌اند... اصلن صلاح نیست توی ذوقشان بزند...

حالا روز شده و عروس‌ها، پوشیده در لباس سفید عروسی، تور سیاه بر سر، توی چند تا از میدان‌های بزرگ شهر، جمع شده‌اند؛ مشتاقانه با بی‌صبری، راه را می‌پایند و چشم به راه رسیدن اتوبوس‌ها هستند... سوز سردی

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

می آید اما عروس ها اصلاً سردشان نیست... اتوبوس ها که نزدیک می شوند، کل می زنند، ذوق می کنند و میدان را می گذارند روی سرشان. شادمانه تا وسط خیابان به پیشواز اتوبوس ها می روند و دست تکان می دهند... انگار بچه هایی منتظر رسیدن اسباب بازی های تازه...

عروس ها را با شادی ها و کف زدن ها و ورجه و ورجه کردن ها و ترانه خوانی هاشان، چند دقیقه ای به حال خودشان می گذاریم و می رویم سراغ دامادها که شادمانی و ذوق زدگی شان دستکمی از عروس ها ندارد... آن ها هم در گورهایشان قرار و آرام ندارند. گوش تیز کرده اند تا کی صدای عروس هاشان را بشنوند...

" پس چرا دیر کرده، بچه ها؟ "

" می آن... می آن... یه کم طاقت بیارین بچه ها... می آن حتمن... "

جاده های منتهی به گورستان، فرش ماشین است و حرکت اتوبوس ها لاک پشتی... عروس ها، بی قرار، از روی صندلی هاشان پا شده اند؛ توی جاده سرک می کشند...

- کاشکی زودتر راه می افتادیم!

- .....

عروس بزرگه از جایش پا می شود می رود می ایستد کنار راننده

- خسته نباشید آقای راننده.

- ممنون عروس خانم.

- ببخشید، راه دیگه ای...

راننده، کلافه می دود توی حرف عروس بزرگه

- شما دیگه چرا عروس خانم؟!... شما که تموم راه ها و کوره راه های این بر و بیابون رو مٹ کف دستتون می شناسین. این روزها از هر راهی بری همین جور شلوغه و جای سوزن انداختن نیست، چه پیاده چه سواره "

عروس بزرگه می داند حق با راننده است... نگاه می کند به جاده که دو طرفش فرش ماشین است و رهگذرهای پیاده... هر وقت راه کمی باز می شود و اتوبوس ها جلوتر می روند، عروس ها ذوق زده کف می زنند و راننده ها را شیر می کنند.

اتوبوس ها رسیده اند به میدان بزرگ جلوی گورستان... تا چشم کار می کند گور است و گور و گور...

یکی از راننده ها سری تکان می دهد و رو به دیگری می گوید: " خدا بده برکت! " بعد به حرف خودش بلند می خندد...

اتوبوس ها هنوز جاگیر نشده اند که عروس ها - که نرسیده به گورستان از روی صندلی هاشان پا شده اند - بی قرار، با قیل و قال همدیگر را هل می دهند، کنار می زنند، از اتوبوس ها می پرند پایین و هر چند نفر، با دست های باز، انگار که بخواهند کسی را در آغوش بگیرند، رو به قطعه ای از گورستان شروع می کنند به دویدن...

عروس ها تازه رسیده اند به گورها که یکهو، اول گردبادی کوچک خاک گورستان را جارو می کشد بعد گله به گله، گردبادهای دیگر... گردبادها به هم می رسند، یکی می شوند و به آسمان تنوره می کشند... زور گردبادها اتوبوس ها را می لرزانند... راننده ها تند می روند توی اتوبوس ها و درها را می بندند.

گردباد که آرام می شود، راننده ها پیاده می شوند. دست هاشان را سایه بان چشم هاشان می کنند و توی گورستان چشم می گردانند... از عروس ها هیچ نشانی نیست...



## بخشی از رمان منتشر نشده‌ی «رها در باد»

غلامرضا آذرهوشنگ

۱

هراسان از خواب می‌پریم. صدای ضجه‌ای که به فریادی بلند ختم شده بود، حالا به مشاجره‌ای عصبی تبدیل شده است. صدای ضجه و فریاد - که صاحبش را نمی‌شناختم - از جایی دور می‌آمد. از پشت دیوارهایی ناشناخته، که من حتی با تخیل نمی‌توانستم حدس بزنم چند اتاق با اتاق من فاصله دارد و در کدام سمت جغرافیایی آن قرار دارد. از بس که مرا دور خودم می‌چرخاندند و از پله‌ها بالا و پایین می‌بردند. و من حدس می‌زدم که در دایره‌ای بسته قیقاچ می‌خورم تا در نقطه‌ای متوقف شوم و به اتاقی کشانده شوم که کسانی بی‌صبرانه انتظار مرا می‌کشیدند. انتظار شاید تنها وجه مشترک من و آن‌ها بود. چرا که من هم مدام در انتظار بودم. در انتظار باز شدن در آهنی اتاقم با آن صدای نفرت‌انگیز و هراس‌آور و انتظار شنیدن صدای کسی که آمرانه بگوید: "راه بیفت." و من هنوز به خود نیامده، با چشم‌بندی محکم، کورمال کورمال راه بیفتم و در سرم هزار غوغا باشد که این دفعه چه چیزی انتظارم را خواهد کشید. انگار همه چیز در جهان با انتظار شروع می‌شود و در انتظار به پایان می‌رسد. انگار هیچ چیز ازلی‌تر و ابدی‌تر از انتظار نیست. مگر قرار است چه اتفاقی بیفتد که ما این همه انتظار می‌کشیم و هیچ‌وقت از آن رهایی نداریم. در هر کجای جهان که باشیم؛ در این سوی آب‌ها یا آن سوی آب‌ها.

حتی این صدای مشاجره که اکنون از جایی خیلی نزدیک به گوش می‌رسد، صدای جان‌محمد و زنش که دوباره با هم بگو مگو می‌کنند، ما را در انتظاری قرار داده است که هیچ‌کدام نمی‌توانیم پایانش را به درستی حدس بزنیم. دلم نمی‌خواهد به این موضوع فکر کنم. سرم مَنگِ مَنگ است. سردرد امانم را بریده است. احساس می‌کنم مدام مغزم در کاسه‌ی سر تکان می‌خورد. دلم نمی‌خواهد چشم‌هایم را باز کنم. از نور بیرون می‌ترسم. در تاریکی آرامش بیشتری احساس می‌کنم. دست‌هایم را از هر دو سوی روی گیجگاهم می‌گذارم و آن را به آرامی فشار و مالش می‌دهم، چرخشی در جهت عقربه‌های ساعت. به تجربه دریافته‌ام که این نوع مالش چرخشی کمی آرامم می‌کند. تلاش می‌کنم چین پیشانی‌م را باز کنم و فک‌هایم را به گردش در آورم. نوعی شکلک مسخره. نمی‌دانم فایده دارد یا نه. اما با این حال می‌خواهم تجربه کنم. کسی بهم توصیه کرده است اگر این حرکات را انجام بدهم از شدت سردردم کاسته می‌شود.

"بیا. اینم قُرصِت."

چشم‌هایم را باز می‌کنم. عادل است که با لیوان آب بالای سرم ایستاده است. لیوان آب را می‌گیرم و قرص را فوری به دهان می‌اندازم و به ضرب آب، آن را قورت می‌دهم.

"یکی دیگه!"

قرص بعدی را هم می‌خورم و تلاش می‌کنم که دوباره بخوابم. سرم را با احتیاط روی بالش می‌گذارم. عادل پتو را روی شانم‌هایم که بیرون افتاده است می‌کشد و لیوان را از پایین تخت بر می‌دارد و از من دور می‌شود. خواب بی‌فایده است. مگر سر و صدا می‌گذارد. دوباره نیم‌خیز می‌شوم و روی تخت می‌نشینم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

"چرا یکی نمی‌ره به این جان محمد بی همه چیز بگه بابا گندش رو در آوردی. آخه چقدر مزاحمت برای این و اون. اگه خیلی مشکوکی طلاقش بده و خلاص."

عادل از آن سر اتاق جوابم را می‌دهد: "بی فایده است. کار رو بدتر می‌کنه. ممکنه به خود ما هم شک کنه." از تختخوابم جدا می‌شوم و به سراغ ساکم می‌روم. عادل دارد چای دم می‌کند. از توی ساک دستمال مخصوص خاکستری و خالدار را بیرون می‌آورم و سرم را با آن محکم می‌بندم. این طوری زق زق سرم کمتر می‌شود و احساس آرامش بیشتر می‌کنم. عادل حوله‌اش را بر می‌دارد و روی دوش می‌اندازد و می‌گوید: "تا چای دم بید، می‌رم یه دوش بگیرم." و از اتاق خارج می‌شود.

من هم بر می‌گردم و دوباره دراز می‌کشم. اتاق خلوت است و سر و صدای جان محمد و زنش دیگر به گوش نمی‌رسد. آیا عادل به آن‌ها تذکری داده است؟ بعید است. به هر حال پتو را روی سرم می‌کشم و خودم را لای آن می‌پیچم. قرص دارد تأثیر خودش را می‌کند و سرم کم‌کم آرام می‌گیرد. در خلاء بی سکرآور فرو می‌روم. خمار خواب که می‌شوم، دوباره همه چیز در سیاهی آغاز می‌شود. همه جا تاریک است. اما نه! این جا و آن جا، باریکه‌های نازکی از نور هم هست. نمی‌دانم چرا اتاق نور ندارد. نور مزاحمی که یک لحظه هم خاموش نمی‌شد و حساب روزهای سپری شده را از دستم در می‌برد. حالا چرا قطع شده است؟ در هر صورت باز هم حساب روزها و شب‌ها در دستم نیست. یک لحظه به سرم می‌زند که شاید لامپ سوخته باشد و آنها نمی‌دانند. اما نه، امکان ندارد. هر بار که می‌خواهند غذایی به من بدهند یا اجازه دهند که به دستشویی بروم، حتماً متوجه می‌شوند که اتاق تاریک است. پس چرا کاری نمی‌کنند. لابد این هم یکی از شیوه‌های فشار است.

روزنه‌ها، این روزنه‌های عزیز. دوستان کوچک و فروتن؛ که مرا، آن زمان که در محاصره‌ی مه سیاه و نفرت‌آوری فرو رفته‌ام با جهان بیرون پیوند می‌دهند. تمام بدنم درد می‌کند، خودم را کش می‌دهم، استخوان‌هایم به سر و صدا می‌افتند. خدا را شکر. این جا حداقل آن بلندگوهای لعنتی نیستند تا مدام، بیست و چهار ساعت، کنار گوشم فریاد بکشند و زنجوره‌های بلند فردی را که با صدای تودماغی و کشدار خود، نوحه‌های مرگ و نیستی را آواز می‌دهد، به زور در گوشم فرو کنند. به این راضی هستم که در خلوت خود تنها هستم. بی‌ارتباط با دنیای خارج. دنیایی که اکنون بیشتر هراسناک است تا آرامش‌بخش.

انگار کسی به در می‌کوبد. به خود می‌آیم. سیاهی پس می‌نشیند. همچون بازگشت موج دریا که برای لحظه‌ای، سینه‌ی خود را به تخته سنگ‌های ساحل کوبیده است و هراسان به دریا بازگشته است. بازگشتی به دامن مادر. و من بازگشتی به اجتماع انسانی و بوی خوش دوستی. در اتاقم هستم. در هایمی نشسته در کناره‌ی آرام جنگلی کوچک با درختانی از کاج و صوبر، در سرزمینی که هنوز برایم غریبه است.

باز هم به در می‌کوبند. این بار در را باز می‌کنم. مارتین پشت در است. سراغ عادل را می‌گیرد. با حرکات دست و صورت حالیش می‌کنم که در حمام است و اضافه می‌کنم هر وقت آمد می‌گویم که به اتاقش سر بزند. با سر تشکر می‌کند و می‌رود. در را می‌بندم. دوباره در دنیای خلوت و خالی خودم هستم. حکمران قلعه‌ای که بیش از حد خصوصی‌اش می‌پنداشتم. و اکنون به این می‌اندیشم که بشر موجودی است اجتماعی. چه بخواید، چه نخواهد. و من در مرکز یکی از جهانی‌ترین اجتماعات کوچک، زندگی می‌کنم؛ در اتاقی کوچک، متعلق به هایمی در یک شهر کوچک از کشوری کوچک به نام آلمان. با همسایگانی که اگر هیچ وجه مشترکی هم با آنها نداشته

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

باشی، باز هم حسی مشترک، حس معلق بودن در فضا، تو را به آنها پیوند می‌زند. ریشه‌ات را که کنده باشند یا کنده باشی، احساس می‌کنی هم‌چون برگی هستی رها در باد!

گریه می‌کنم. مرد زمختی که رو به رویم ایستاده، با سیلی محکم می‌خواباند بیخ گوشم.

"تو که این قدر بچه ننه تشریف داری، غلط کردی خونه‌ی تیمی تشکیل دادی!"

دستم را روی گوشم می‌گذارم که مدام زنگ می‌زند و صدایش دیوانه‌وار می‌پیچد توی گوشم.

"خونه‌ی تیمی چیه؟ اونجا خونه‌ی محمود ایناست."

لگدی روی پهلویم نشست: "حالا می‌بینیم!"

برای لحظاتی نفسم بالا نیامد. به خود پیچیدم و صدایم در نیامد. تقصیر رضا بود که گفته بود بریم به محمود سر بزنیم. از مدرسه که درآمدیم، همگی رفتیم آن‌جا. پنج نفر بودیم. برادر محمود برایش آتاری خریده بود. کنجکاو بودیم که آتاری چیست و بازی‌اش چگونه است. محمود خیلی ذوق زده بود و مدام از بی‌نظیر بودن بازی با آتاری برایمان حرف زده بود.

تا در را باز کردیم و داخل حیاط خانه شدیم، دوره‌امان کردند. خیلی ترسیده بودیم. همه اسلحه داشتند. همان‌جا نگاه‌مان داشتند. چقدر طول کشید؟ درست به خاطرم نیست. بعد برادر محمود را دیدم که جلو می‌آمد و پشت سرش دو نفر دیگر، اسلحه به‌دست. دست یکی از آن‌ها کیسه‌ای بود که پر شده بود از نمی‌دانم چی. مثل این که خانه را به‌هم ریخته بودند و چیزهایی را برداشته بودند و چپانده بودند توی کیسه.

قلبم به شدت می‌تپید و دهانم خشک شده بود. گیج شده بودم. بقیه هم حال و روز بهتری از من نداشتند. بعد محمود را آوردند. تنش می‌لرزید و در سکوت اشک می‌ریخت. نگاهش از ما گریزان بود. نزدیک در حیاط که رسیدند به ما هم فرمان دادند: "یالا! راه بیفتید."

نگران مادرم بودم. اگر بفهمد چه؟ باید خودم را برای کتک خوردن از دست پدرم هم آماده می‌کردم. به کوچکترین بهانه‌ای ما را تنبیه می‌کرد. به نگرهبانی که بالای سرم ایستاده است این را می‌گویم.

صدای خنده‌اش مثل صدای انفجار یک توپ در گوشم می‌پیچد و مرا بیشتر به وحشت می‌اندازد. به بچه‌ها نگاه می‌کنم. رنگ به صورت ندارند. با چشم‌های از حدقه درآمده، به نگرهبان نگاه می‌کنند. و من این لحظه را در پس عکاس‌خانه‌ی ذهنم ثبت می‌کنم.

می‌دانم که امروز دیگر چند تایی از آن‌ها نیستند. اما من هستم. هنوز زنده؛ و نفس می‌کشم. در این‌جا. هم‌چون غریبه‌ای در میان غریبه‌های دیگر. باید خوشحال بود؟ چرا که نه! من هنوز می‌توانم لبخند را تجربه کنم و طعم خوش‌عشق را، که نم‌نم در درونم ریشه می‌گیرد.

عادل در را باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. تر و تازه. هنوز مشغول ور رفتن با موهایش است. حوله را که از روی سرش بر می‌دارد، می‌گوید: "پاشو تنبل! تو هم یه دوش بگیری سر حال می‌آیی و سر دردت رو فراموش می‌کنی."

چای آماده است. یک استکان چای برای خودم می‌ریزم و یکی هم برای عادل. در آرامش چایم را می‌نوشم و به عادل می‌گویم که مارتین دنبالش آمده بود. بعد حوله‌ام را بر می‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم. راهرو خلوت است. به حمام می‌روم. صدای شرشر آب شنیده می‌شود. یکی دارد زیر دوش، حمام می‌گیرد. توجهی نمی‌کنم. زیر دوش دیگر می‌روم. حوله را روی تیغه‌ی بالایی در می‌اندازم. لباس‌هایم را در می‌آورم و کنار حوله می‌گذارم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

شیر آب را باز می‌کنم. سرم را زیر آب می‌گیرم. هنوز سرد است. شیر آب گرم را بیشتر باز می‌کنم و منتظر می‌شوم تا گرمایش تحمل پذیرتر شود. سر و صورتم را زیر آب می‌برم. چقدر لذت بخش است. تنم را بی هیچ شتابی صابون می‌زنم. می‌دانم که کسی مزاحمم نخواهد بود. یا کسی در پشت در نیمه باز، نگاه وقیح و جستجوگرش را به اندامم نخواهد دوخت. و من مجبور نیستم در ظرف چند دقیقه، تن نشسته‌ی خود را، که مدت‌هاست آب به خود ندیده و مرتب با خارش خود مرا شکنجه داده است، به همراه لباس‌های کثیف خود بشورم و از حمام خارج شوم. حالا، این جا آزادم تا هر وقت دلم بخواهد زیر دوش بمانم و از آبی که به سر و رویم می‌ریزد، لذت ببرم.

به دیوار تکیه می‌زنم. آرام آرام سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. در زیر بارش بارانی که از شبکه مدور دوش بیرون می‌آید، چهار زانو نشسته‌ام. انگار راهبی هستم بودایی که به عبادت نشسته باشد. ناخودآگاه، لبخند آخرین محمود را به یاد می‌آورم که با چه شادی کودکانه‌ای، خودش را زیر آب می‌گرفت و تن می‌شست.

۲

جلوی آینه ایستاده‌ام و سرم را با حوله خشک می‌کنم. بعد شانه را بر می‌دارم و به موهایم می‌کشم. نگاهم دوخته می‌شود به چهره‌ای که در آینه دیده می‌شود. چهره‌ای که سال‌ها با آینه بیگانه بوده و اکنون با صاحبش. در این فکرم که چرا این مرد، هر از چند گاه از درون آینه این چنین ژرف به من خیره می‌شود؟ و چه چیزی را در خطوط چهره‌ام دنبال می‌کند؟ ردی از گذشته را؟ اما، من که یک سر در گذشته غرق شده‌ام! پس لابد این لحظه را به تماشا ایستاده است و باور ندارد که من این جا باشم. در سرزمینی دیگر و در حلقه‌ی آدمیانی از جنس دیگر. اصلاً چرا این مرد هیچ‌وقت به باور نمی‌رسد و همه چیز را با چشمانی مشکوک دنبال می‌کند. زمان می‌گذرد و من، هم‌چنان خیره مانده‌ام به چهره‌ی مردی که نوجوانی‌اش را گم کرده است.

عادل در را با شتاب باز می‌کند و داخل می‌شود. دو عدد موز در دست دارد. یکی را از همان آستانه‌ی در به طرفم پرتاب می‌کند که در هوا آن را می‌قایم.

«هنوز از جات تکون نخورده‌ی، تنبل؟»

«تو هم که همیشه عجله داری؟»

کاپشنم را بر می‌دارم و به راه می‌افتم. بچه‌ها در محوطه‌ی هایم بازی می‌کنند. ژوزف هم در میان آن‌هاست. مرا که می‌بیند، به طرفم می‌دود و می‌پرسد:

«کجا می‌ری؟»

«می‌رم شهر. می‌خواهی بیایی؟»

«نه. ماری اجازه نمی‌ده.»

می‌دانم که خواهرش اجازه نمی‌دهد. با دست به پشت ژوزف می‌زنم و اشاره می‌کنم به بچه‌های هم‌بازی‌اش بپیوندند که منتظرش ایستاده‌اند. ژوزف به طرف آن‌ها می‌دود و من با عادل از هایم بیرون می‌آیم.

شهر پر از رنگ است. رنگ‌های گوناگون. رنگ‌های تند و شاد. رنگ‌هایی که من با آن‌ها بیگانه بوده‌ام. هشت سال تمام، به دارازای هشت قرن، من فقط با رنگ‌های سرد و خاکستری آشنا بوده‌ام. با رنگ‌های سیمان و

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

آهن. با رنگ‌های زیراندازها و رواندازهایی که بوی کپک و کهنگی می‌دادند. و حالا این همه بازی رنگ‌ها که جلوی چشمانت می‌رقصند و نام فروشگاه‌ها و کمپانی‌های بزرگ را به ذهنت فرو می‌کنند. آدم سرسام می‌گیرد. برای هاضمه‌ی من، که به چند رنگ محدود عادت کرده، این همه رنگ هنوز سنگین است. دلم می‌خواهد در پارک قدم بزنم و خیره شوم به رنگ‌های آرامش بخشِ سبز درختان. به رنگ‌های لطیف و معطر گل‌ها و نگاه کنم به عروس‌های دریاچه‌های کوچک که با ناز روی آب می‌خرامند و گردن سفید و دراز خود را با غرور بلند می‌کنند و به اطراف نگاه می‌کنند، به باله‌ی "دریاچه‌ی قو".

عادل می‌خندد و می‌گوید:

«دیوونه شده‌ی؟ دور تا دورهایم ما مثل پارک می‌مونه. تا دلت بخواد از این رنگ‌هایی که تو دوست داری، اون جا ریخته. ما اومدیم شهر یه کم خوش بگذرونیم.»

و سرش را جلو می‌آورد و با چشمکی اضافه می‌کند:

«و اگه دوست داشتی، یه سری هم به خانم‌های خوشگل بزنیم. نا سلامتی ما هم مَرَدیم آخه!»

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

«ریش و قیچی دست تو. اما مواظب باش که زیادیت نکنه می‌ترسم بد عادت بشی.»

می‌خندد و می‌گوید:

«با دست پس می‌زنی، با پا پیش؟»

جوابش را نمی‌دهم. بگذار دلش خوش باشد. می‌دانم که خودش را یک سر و گردن از من واردتر می‌داند. مدتی است که این جاست و بالاخره بیشتر از من با چم و خم زندگی در این جا آشناست. و اصلاً مگر من چه قدر تجربه دارم؟ تمامی تجربه‌هایم رنگ و بوی دیگری دارند. و این یعنی کشک. یعنی هر چه هست، به درد این جا نمی‌خورد. چه قدر طول می‌کشد تا من با قوانین و مقررات، با فرهنگ، و با آداب و رسوم مردم این سرزمین آشنا بشوم؟ فعلاً که غریبه‌ای هستم زیر ذره‌بین شک و سوءظن. و تا این شک و سوءظن برطرف بشود، باید در قرنطینه باشم. به دور از جامعه‌ای که جاری است و جلوه‌ای دیگر دارد.

عادل می‌گوید که باید صبور بود. باید به روی مبارک نیاورد و هم‌چنان پای فشرد بر خواسته‌ای که آن‌ها به سختی پذیرایش هستند. و مگر نه این که مهمانی هستیم ناخوانده، اما خواستار حق و حقوق. چیزی را که خودی‌ها از تو دریغ داشتند، از دیگری که غریبه‌ای بیش نیست، می‌خواهیم. آن هم با سماجت. کمال می‌گفت، دنده‌هاشان نرم. یک عمر این‌ها ما را چاپیده‌اند، حالا بگذار کمی از آن را به خودمان برگردانند. اصلاً اگر طمع این‌ها نبود و چشم به منابع ما نداشتند، مگر ما وضع‌مان این طوری می‌شد؟

## اشباح زنده

حسن اصغری

کاوه آخرین سطر سروده‌ی انفجار در تالار آینه را نوشت و از پشت میز پاشد و گفت: "بله، از ذهنم کنده شده." عبارت کنده شده، در سرش می‌پیچید که زنگ در به سرش کوبید. فکر کرد: "زنگ زده بودند بیا کاخ گلستان. شاید آمده اند با محافظ بروم." به سینه‌اش هول افتاد و پیچکی به گلوگاهش چنگ زد. گفت:

"کنده نشده. چهل و پنج سال هست. شب و روز... سردابه‌ی تالار..."

از چشمی در، به بیرون نگاه انداخت. مردی با عینک سیاه به چشم و کت و شلوار و پیراهن سیاه پوشیده ایستاده بود. در را گشود. مرد گفت:

"تالار آینه."

اخم کرده سایه‌اش را پاشید به صورت کاوه. دستش پیش آمد و برگه‌ای گذاشت کف دست او. صدایش از ته چاه بالا آمد: "تالار آینه."

کاوه گفت: "سردابه؟"

مرد لبه‌ی کت سیاه را کنار کشاند و کلت کمر را نشان داد. صدا باز از ته چاه کوبید به سر کاوه: "امروز..." کاوه پس لغزید و دستگیره را کشاند. چفت در را انداخت. ضربه‌های پا را شنید. پله‌های سنگی می‌لرزیدند و صدا می‌افتاد ته چاه تاریک و بالا می‌آمد. آوایی گنگ در هوا می‌شکست و می‌نشست روی شانه‌ی او. بند کیف را به شانه آویخت که توش دفتر سروده‌هاش بود. با آوایی گنگ آمد جلوی دروازه‌ی باغ گلستان. جیغ هزاران پرند را شنید. آسمان باغ آکنده از امواج سیاه بود. دروازه‌بان دریچه‌ی دروازه را گشود. با دست جاده را نشان داد که به راه‌پله‌ی تالار وصل بود. آوای گنگ در جیغ پرنده‌ها خفه شد. حس کرد درون چاهی تاریک افتاده است. هوای گندیده‌ی گیاهان پوسیده و لاشه‌های متعفن می‌پاشید به صورتش. عرق می‌زد و به ذرات فضله‌ها نگاه می‌انداخت. ذرات سفید فضله‌ها، کف سنگفرش را پوشانده بود. آسمان باغ یک پارچه چادر سیاه بود. از پنجره‌ی تالار آینه، چند شاخه نور به چشمش زد. شاخه‌ها، نیزه نیزه می‌تراوید پای دیواره‌ی پوشیده از فضله. طرح ساختمان کاخ درون قابی تیره و تار نشسته بود. پیشانی کاخ، ده‌ها حفره‌ی چشم بود. کف پاش روی فضله‌ها می‌سرید. به تنه‌ی قیرگون درختان باغچه‌ها نگاه می‌انداخت. کنار هر تنه، یک شبح ایستاده بود. جلوی شبح، یک سنگ گور خوابیده بود به رنگ کفن سفید. پاهایش بی‌اراده از جا کنده می‌شد. کف پاها روی فضله‌ها می‌سرید. می‌کوشید به شبح‌ها و سنگ قبرها نگاه نکنند. به شاخه‌های نیزه‌گونه‌ی نور پنجره نگاه می‌کرد. می‌اندیشید که نور و پنجره ساحل نجات است. نجات از این چاه که توش غوطه‌ور شده. حس می‌کرد دستی غول‌آسا به پشت او می‌کوبد تا گام‌هاش شتاب گیرد. با هل دست آمد روی ایوان تالار آینه. نور چلچراغ‌ها از دو پنجره‌ی دیوار تالار می‌تابید به سر و صورت او. احساس کرد توی آب زلال نورانی ایستاده. ناگاه هیکلی غول‌آسا حجم درگاه را پر کرد. با سایه‌ی سیاه روش افتاده بود. دیگر آب زلال نورانی نبود. هیکل در پوستین قاجاری با پشم سیاه بز پوشیده بود و خنجری بر کمر آویخته بود. زیر پیشانی دو حفره‌ی تاریک بود. ته حفره‌ها دو جرقه‌ی مردمک به قدر سوزن به چشم می‌زد. دستش پیش آمد و به مچ دست کاوه چنگ انداخت. دست مثل شاخه‌ی درخت بود. شاخک‌ها و برگچه‌ها به اسکلت دست چسبیده بود. کاوه با فشار دست درخت واره کشانده

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

شد به درون تالار آینه. ده‌ها چلچراغ با صدها آویزه‌ی نقره‌گون نور از سقف تالار آویخته بود. آبشار نور در هوای تالار موج می‌زد. سر دیوارها و ستون‌ها هزاران پولک آینه‌واره چسبیده بود. درون هر پولک، جرقه‌ی نور می‌درخشید. هیکل غول آسا، یک چادر سیاه انداخته بود کف تالار. کاوه توی چادر سیاه ایستاده بود و به جمجمه‌ی هیکل غول آسا نگاه می‌کرد. بر سینه‌ی پالتوی مرد، چند مدال طلایی مزین به مروارید چسبیده بود. کاوه به دو حفره‌ی زیر پیشانی مرد چشم دوخت. فریاد زد: "کلید قفل سردابه کو؟"

مشت دست مرد کوبیده شد به شانه‌ی کاوه: "الان نه..."

صدایی از ته چاه بالا آمد و فراز سر کاوه چرخید: "به تابلوها نگاه کن. چهره‌ها... صدها حدیث و حکایت...". بازوی مرد، کاوه را چرخاند توی سایه‌ی سیاه خودش. کاوه لنگان‌لنگان لغزید جلوی دیوار پولک‌های آینه‌کوب. نقشی مینیاتور واره، درون قاب طلایی به دیوار آویخته بود. چهره و نیم تنه همان مرد غول پیکر بود. کاوه فکر کرد: "قرار نبود با یک فسیل ماقبل تاریخ دیدار کنم."

انگشت استخوانی مرد برگه‌ای را نشان داد. برگ به ستون آینه‌کوب پولک‌دار چسبیده بود. با حروف درشت چند جمله انگلیسی روی برگه حک شده بود. زیر جمله‌ها تاریخ میلادی بود: "۱۷۸۰"

کاوه جمله‌ها را خواند: "هدیه‌ی هنری پاتینجر، عضو کمپانی هند شرقی."

دست مرد فرود آمد روی شانه‌ی او. بند کیف را از شانه‌ی کاوه بیرون آورد. دفتر سروده‌ها را از کیف بیرون کشید. به بازوی کاوه چنگ زد. او را کشاند جلوی دیواری که توش اجاق بود. توی اجاق کُنده شعله‌ور می‌سوخت. مرد دفتر را انداخت میان شعله‌ی آتش. کاوه نعره کشید. ضربه‌ی مشت مرد، کاوه را فرو نشاند جلوی اجاق شعله‌ور. دود دفتر، موج موج از اجاق بیرون می‌لغزید. کاوه لابه‌لای امواج دود غرق شده بود. تالار یک پارچه دود شد. کاوه کف تالار آغشته به دود می‌چرخید. اشک شُرُشُر از گونه‌هاش فرو می‌پاشید روی سینه و کف دودآلوده‌ی تالار. دستی ناپیدا از کف دودآلوده کشانده شد میان هوای خاکستری پنجره. همان دست او را از جا برخیزاند. اشکش را با کف دست پاک کرد. جیغ پرندگان را شنید. از پنجره چشم به باغ دوخت. همان شب‌ها کنار تنه‌ی درخت‌ها ایستاده بودند. جلوشان سنگ قبر سفید بود. آسمان پوشیده در چادر قیرگون بود. آواز صدا از ته چاه برخاست: "چهره‌ام را ببین. توی تابلو... چهره‌ی ظل‌الله..."

کاوه چرخید جلوی دیوار پولک‌های آینه‌کوب. آقا محمدخان قاجار بود. کلاه تخم مرغی تاج نشان مزین به ده‌ها الماس و زمرد و یاقوت... .

صدا گفت: "من این‌طور بودم. صورت پلاسیده‌ی بی ریش و پیشانی صدها چین و چروک با دو چشم ریز... یک کوه اندوه در حالت نگاه... بله، کریم خان گفت، این آدم شرور را اخته کنید. خایه‌ام را کوبیدند. من ده‌ها بار به حرم او شبیخون زده بودم. مجازات شدم."

کاوه به چهره‌ی نقاشی درون تابلو خیره شده بود. گفت: "مناره‌ی کله‌ها چه بود؟ از هفت هزار سر مناره ساخته بودند؟"

مرد چنگ انداخت به شانه‌ی کاوه: "به سر و صورت و تنم نگاه کن. من هنوز زنده‌ام. قریب دویست سال...". کاوه دست کشید به سینه‌ی مرد. قفسه‌ی استخوان پوسیده بود. چند تا دنده شکسته بود. کلاه تاج نشان روی اسکلت جمجمه نشسته بود. کاوه گفت: "تو جلاد بودی؟"

صدا ته چاه طنین انداخت: "بله، من اطاعت امر می‌کردم. جماعت درگاه و لشگری و گماشتگان و بچه‌ها و زنان حرم را گرد آورده بودند. کریم خان فرموده بود از بیخ اخته شود. من در چشم بر هم زدن، شلوار پاش را

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

با ضربی دریدم. شلوار از پا بیرون کشیدم. زنان رو گرداندند. مردها خیره نگاه می کردند. "من زیر پای جلاد دست و پا می زدم. یکی روی دو پایم نشست. دیگری به دو دستم چنگ زد. مشتی روی دهانم فشرده شد. نفس در سینه‌ام حبس شده بود." "من نرینه‌ی او را به چنگ فشردم. زنان چادر و چاقچور و روبند بر صورت کشیدند. من نرینه‌ی او را با تیغ از ته بریدم." "از توش و توان افتادم. خون جهنده فواره زد و من از حال رفتم." "من آهن گداخته‌ی آتشین را روی خون و زخم او چسباندم. جلز و ولز پوست و گوشت جلوی چشمم بود. خواجه‌ی اخته به کریم خان گفته بود، من او را دیدم میان دست و پای بیست اهل حرم می لولیدم."

کاوه گفت: "حکایت کرمان چه؟ اختگی را در کرمان سر پانزده هزار کوبیدی؟" مرد گفت: "پاتینجر در سفرنامه جزئیات واقعه را نوشته. من با قشون بیست هزار نفری ایل قاجار وارد شهر شدم. لطفعلی خان گریخته بود. به نایب جلادان فرمودیم، مناره‌ای از کله‌ها بر پا کنند. در میدانگاه شهر... اراده کردیم سواره بتازیم نوک مناره." نایب جلادان گفت:

"ما هفت هزار سر بریدیم. از کله‌ها مناره برپا شد. به آقا خان گفتیم بتاز نوک مناره. آقا خان سواره تاخت میان کله‌ها. اسب فرو رفت لای کله‌ها. اسب شیبه می کشید. حضرت اجل ظل‌الله از زین اسب فرو افتاد. میان کله‌ها غرق شد. دست و پا زد. نعره کشید. ما وجود مبارکش را بیرون کشانیدیم. غرق خون بود. چهار نهر خون از زیر کله‌ها کنده شده بود. آتش خشم، وجود مبارک را سوزانده بود. گفت، مانده در شهر چقدر است؟ ما شمرده بودیم. گفتیم، هفت هزار زن و اطفال مانده‌اند. فرمود، همه تقسیم شوند میان قشون. اهل قشون چند ماه از هشت هزار زن و اطفال سیراب شدند."

کاوه گفت: "به وجود مبارک چه رسید؟" صدا از ته چاه آمد: "نایب قشون، پنجاه دختر از چهارده تا بیست ساله تقدیم کرد حضور مبارک. من پنجاه حوری‌وش را آوردم به حرم باغ گلستان. هر روز و هر شب می رفتم به درون حرم." نایب جلاد گفت:

"من از دریچه‌ی حرم می دیدم قبله‌ی عالم مشیت و لگد می کوبد به سر و صورت و تن دختران. از جیغ و ضجه و عربده غوغایی در حرم برپا شد. دختران گیس می کردند. قبله‌ی عالم به سینه‌اش مشیت می کوبید. می گریست. می گفت، من با شما چه کنم؟"

خواجه‌ی اخته‌ی حرم گفت: "من به عرض قبله‌ی عالم رساندم. گفتم که پانزده اهل حرم شبانه می گریزند به سردابه‌ها و خلوتگاه‌ها. قبله‌ی عالم فرمود، اسامی بیاور نزد مبارک ما. من اسامی را نوشتم. ده دختر شکم بالا آورده بودند. شکم آورده‌ها، گاو پیشانی سفید بودند. قبله‌ی عالم به جلاد فرمود، گردن هر پانزده تن را بزن." جلاد گفت:

"دل من کباب شد. دختران پریوش و خوش هیکل را گردن زدن حرام بود. صدها بار مُردم و زنده شدم تا سر پانزده معصوم را بریدم با پانزده طفل در شکم. ذات اقدس فرمود، سرها را داخل سردابه قرار ده. لاشه‌ها را در باغچه‌های باغ دفن کن. من سه روز، شب و روز گریستم. ذات اقدس فرمود، گماشته‌های زناکار را هم گردن بزن. خواجه‌ی حرم چهل تا اسم آورده بود. قبله‌ی عالم فرمود، سی تا گردن بزن. ده تا را کور کن. ما جلادان اطاعت امر کردیم."

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



مرد کنار قاب نقاشی دیوار آینه کوب ایستاده بود. از توی حفره‌های چشم‌هاش آب می‌چکید و فرو می‌افتاد روی دنده‌های اسکلت سینه‌ی بی‌گوشت او. کاوه گفت: "بوی گندیده‌ی باغ به صورت تو نمی‌زند؟" صدا گفت: "بو وارد تالار آینه نمی‌شود." کاوه گفت: "کنار درخت‌ها... قبرها..." صدا گفت: "مرده‌های باغ در تاریکی شب، گریه می‌کنند. صداهاشان گاه می‌آید به تالار. من البته عادت کرده‌ام. چون من هم یکی از آن‌ها هستم." کاوه گفت: "شمایل‌ات توی تابلو هم هست." صدا از ته چاه بالا آمد: "بله، من و او یکی هستیم. گاه گاه جایگاه عوض می‌شود. اما..." کاوه گفت: "بله، می‌دانم. در اصل یکی...". صدا گفت: "تو همیشه شکار من بودی." کاوه گفت: "من زنده‌ام." صدا گفت: "من هزاران بار سرت را بریدم." کاوه گفت: "اما هنوز هستم." کاوه با ضرب مشت، سر خورد و لغزید جلوی طاقچه‌ی طاق ضربی که میان دیوار پولک کوب کنده شده بود. چهره و نیم تنه‌ی مرد نقاشی شده توی قاب بود.

کاوه گفت: "باز چهره‌ی تو؟" صدا گفت: "چهره‌ی من با چهره‌ی نادرقلی یکی بود. آدم‌های اطراف من خبر شوم آوردند. گفتند پسر قبله‌ی عالم چشم به تاج و تخت دوخته. خبرها هیکلم را انداخت توی کوره‌ی هزار شعله‌ی آتش. تنم از آتش می‌سوخت."

جلاد گفت: "فرا خوانده شدم. ذات اقدس فرمود، با میله‌ی گداخته، چشم پسر را کور کن. جایگاه قبله‌ی عالم کوبیده شد سرم. فرو افتادم زیر پاش. سجده کردم. گفتم او را عفو کن. طوری غریب که فکر کردم جلاد دیگری خواسته تا سرم را قطع کند. پا شدم و گریختم. پسر گفت، جلاد با ده گماشته‌ی درگاه آمدند. مجال نیافتم سوال کنم چه شده؟ دست و پایم را طناب پیچ کردند."

جلاد گفت: "امر شاه باباست. مرا کشاندند جلو کوره‌ی آتش." جلاد گفت: "میله توی آتش شده بود دو برابر خود آتش." "آتش میله را فرو کردند توی چشم‌هام. چشم‌ها مثل گوشت جلز و ولز کرد." "او از هوش رفت. من با نوک آتشین میله، حدقه‌ی چشم‌ها را تراشیدم. کاسه‌ی چشم باقی ماند. نادر قلی شب خواب دید که خبرچین‌ها دروغ گفتند." "من به خود گفتم چه دروغ چه راست، پسر به جایگاه من چشم دوخته بود."

جلاد گفت: "قبله‌ی عالم مرا فرا خواند. گفت، یک دیگ چشم کنده بیاور نزد ما. گفتم، اسامی... کاتبش را خواست. او گفت و کاتب نوشت. نوشته را داد دست من. گفت، تا غروب دیگ را بیاور حضور ما." "چشم گفتم. گماشته‌های درگاه گفتند، آتش خشم و انتقام زده به مغزش. مغزش دارد می‌سوزد. ما اسامی را گرفتیم. همه دست و پا طناب پیچ افتاده بودند. من دویست تا چشم از کاسه‌ی چشم‌های صد نفر کنده بودم. دیگ پر نشد. بله، قرار نبود چشم سوزانده و کور شود. گفته بود چشم‌ها سالم کنده شوند. من دیگ را آوردم حضور او. نعره زد، "سر دیگ چرا خالی است؟" گفتم، چشم اسامی همین قدر شدند. با پاشنه‌ی پا کوبید به دیگ. دیگ

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

برگشت. چشم‌ها افتادند بیرون. " ما فرمودیم دو چشم این جلاد را از حدقه کنده، پرت کنید روی همین دویست تا چشم."

کاوه گفت: " تو آمری یا عامل؟"

صدا گفت: " هر دو...مگر فرق دارد؟"

کاوه گفت: " نه... انگار فرق نمی‌کند."

دستی ناپیدا مرا کشاند جلوی تابلوی نقاشی. خاقان مغفور تمام قد توی تابلو ایستاده بود، با دو چشم درشت سیاه و ابروان پیوسته. کلاه تاج نشان بر سر به چشم‌هام چشم دوخته بود. شمشیر بر کمر آویخته بود. ده‌ها مدال طلا و مرواریدکوب، در دو سوی سینه چسبیده. صدا گفت:

"خاقان مرد بود. برادر زاده‌ی آقا محمد اخته."

خاقان مغفور گفت: " ما کشتارگاه آشپزخانه‌ی کاخ را کنار حرم ساختیم. ده تا سلاخ در خدمت آشپزباشی ما بودند. روزی سی تا گاو و گوسفند توی کشتارگاه کشته می‌شد."

سلاخ گفت: " ما ده سلاخ، یک روز، پنجاه زن حرم را در کشتارگاه سر بریدیم. قبله‌ی عالم گفت، همه‌شان فاسق داشتند. ده سال بود ما بی خبر بودیم. یک خواجه‌ی اخته درون حرم خبر آورد؛ پانزده خواجه‌ی اخته‌ی حرم را هم گردن زدیم. آن‌ها با خبر بودند. اما ما را آگاه نکرده بودند. رشوه می‌گرفتند که ما آگاه نشویم."

خواجه‌ی اخته گفت: " من نایب خواجه‌ها بودم. حرم قبله‌ی عالم، سیصد و پنجاه زن جمیله از هر طایفه و قوم و قبیله در عقد و نکاح خاقان بودند. اولاد او از ذکور و اناث و کبار و صغار، بیش از هفتصد بودند. من می‌دانستم که دو سوم این اولاد از آن فاسقان است. در طول سی سال، پنجاه زن حرم سپرده شد دست من. چهل تا را کشاندیم به کشتارگاه آشپزخانه. سر بریدیم. آشپزباشی لاشه‌ی یک زن را، قاطی گوشت یک گاو کباب کرد، داد به خورد قبله‌ی عالم. خودش گفت، سلاخ اشتباه کرده. ما نفهمیدیم. قبله‌ی عالم گفته بود، ده تا زن زناکار حرم را بالای سر در شمس‌العماره، سر بریده، لاشه را پرت کنند جلوی پنجره‌ی حرم تا زنان تماشا کنند و پند گیرند."

کاوه چرخید طرف درگاه خروجی تالار آینه. مرد غول‌پیکر سایه‌وار خزید جلوش. چنگ انداخت به شانه‌ی او. گفت: " به چشم‌هام نگاه کن. من زنده‌ام."

کاوه به دو حفره‌ی سیاه، چشم دوخت و گفت: " هنوز زنده‌ای."

مرد دستبند به دو دست کاوه زد. میان زنجیر دستبند، قفل را چفت کرد. او را کشاند زیر پله‌ها. ماشین ایستاده بود. کاوه گفت: " کجا؟"

مرد او را هل داد روی صندلی عقب ماشین. خودش کنارش نشست. راننده استارت زد. ماشین از جا کنده شد. کاوه گفت: " کجا؟"

مرد گفت: " توی تالار آینه همه چیز بود. چند میلیون واقعه توش بود. داریم می‌رویم به تالار آینه."

کاوه گفت: " ما مگر توی تالار آینه نبودیم؟"

مرد گفت: " بودیم. باز هستیم. من یک برگه دارم. هشتاد و شش اسم."

کاوه گفت: " که چه؟"

مرد گفت: " فرموده‌ی قبله‌ی عالم است."

مرد چشم کاوه را با پارچه بست. دو گوشه‌ی پارچه را در پس گردن او گره زد: "می‌خواهم تالار آینه را نبینی. این‌طور راحت‌تر است."

"من حلقه‌ی طناب را انداختم دور گردنش. او گفت: "چرا با طناب؟"

گفتم: "فرموده با طناب عمل کنم."

"به خرخر افتاده بود. دست و پا می‌زد. به خود می‌پیچید. راننده ترمز کرد. پیاده شدم. لاشه را کشاندم بیرون. کشان کشان بردم توی دشت خشک انداختم. وقتی برگشتم توی باغ کاخ، دیدم او کنار تنه‌ی درخت ایستاده.

جلوی پاش سنگ قبر بود. گفتم: "دیدی؟ باز توی تالار آینه‌ایم. الان می‌ریم توش"

گفت: "من درخت را ندیدم. این‌جا تاریکی افتاده. همه جا اشباح..."

گفتم: "مرده یا زنده؟"

گفت: "همه چیز قاطی شده. من البته اینجا هستم. اما تو نیستی."

خندیدم و گفتم: "من توی تالار آینه قدم می‌زنم." گفت: "جلوی تابوت؟"

صدا از ته چاه برخاست و در تالار طنینی زلزله‌وار افکند: "اسامی هشتاد و شش تا شده هزار و پانصد تا..."

کاوه گفت: "چه شده‌اند؟"

صدا گفت: "کشتارگاه باغ گلستان شده کشتارگاه صنعتی... همه زیر باغچه‌های باغ دفن شده‌اند."

آذر ۱۳۹۹

## فقط یک فشار انگشت

رحمان امینی

با کندی لباس عوض کرد. عجله‌ای برای نشستن نشان نمی‌داد. زن زیر چشمی به او نگاه کرد. تا چشمش به پسر افتاد که از درآمد، شادی اش را از یاد برد. پسر سر به پایین داشت و روزنامه‌ای لوله شده در مشت. پدر جواب سلامش را بلند داد. فکر کرد:

"شاید از بگو مگوی روز قبل هنوز دمق است. با لحنی شاد گفت:

"حیف نیست پولاتو خرج چیزایی بکنی که استفاده ای برات نداره؟"

پسر سر برگرداند به طرف مادر و جوابی نداد. مادر صدایش رو نازک کرد:

"امروز هم بدون کتاب کمک درسی کلاس رفتی؟"

پسر صورتش را برگرداند و "آره" گفت. بار دیگر شادی در چهره پدر نشست. به طرف آویز رفت، از جیب یکی - دو اسکناس بیرون آورد، در مشت گذاشت و رو به پسر گفت:

"غصه چیزی را نخور، اینو خدا رسوند."

پسر که پدر را زیر نظر داشت، به مشتش خیره شد، گفت:

"پول؟ پول از کجا پیدا شده از دیروز تا حالا؟"

روزنامه را باز و به تاریخ آن نگاه کرد و گفت:

"هنوز که ماه به نیمه نرسیده."

پدر چشم از تیتیر و عکس‌های درشت روزنامه کند و با اخم گفت:

"من و تو رو چه به این چیزها! سرتو بنداز پایین و درستو بخون."

پدر از پنجره به تاریکی بیرون نگاه کرد. از صدای جیغ مانند دو گربه چندشش شد. به فکر رفت:

- برق چشمش عین همون موقعیه که با دیدنش دستم سست شد. بار اول بود که نتونستم به این یکی نگاه کنم و خونسرد، با یک فشار انگشت کارو تمام کنم. سر که برگرداندم، افسر میدان گفت: چاشنی‌ساز! پس چرا بازی درمیاری؟ نکند چشمت به نامحرم افتاده که رو برمی‌گردانی! بچکان و قالو بکن. میخواستم بگم این یکی رو من نیستم. ولی مگه می‌شد. به خودم نهیب زدم. چاشنی‌ساز! تو که نازک دل نبودی، می‌خوای از صف جوخه یکی رو بیرون بکشن، یا به طبال التماس کنن برای ختم کار؟ این کار تو بوده و هست و دستخوش تمام کردنش هم باید مفت چنگ تو باشه نه کسی دیگه. یک لحظه برگشتم و نگاش کردم. باز یک‌جوری شدم. تو نیگاش یه چیزی بود. انگاری می‌گفت نزن! یا شاید التماس می‌کرد زودتر تمامش کنم. فکر کردم دارم تو مخمصه می‌افتم. دلم می‌خواست فلنگو ببندم. از جهتی دلم نمی‌خواست باز صدای افسر در بیاد و این بار چیزی بارم کند. می‌دیدم که مثل ماهی تو خشکی افتاده دهانش باز و بسته میشه و سایه‌ای رو چشمش میفته. اول نشانه رفتم. بعدش سر برگرداندم و فشار به ماشه آوردم...

برگشتم دیدم سرش خم شده و چشمای بازش رو به خاک...

شرقه صدای گربه بلند شد. پسر را روبه‌روی خود دید که به مشت بسته اشاره کرد:

"نگفتی از کجا رسیده؟"

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

" از همکارم گرفتم، اصلاً مگه فرقی می‌کنه؟ "

" تا راستشو ندونم ازت قبول نمی‌کنم. "

" ازم بازخواست می‌کنی؟ "

پسر نتوانست به چشم پدر نگاه کند. روبرگرداند، گفت:

" دیشب کجا بودی؟ "

پدر لحظه‌ای مکث کرد، بعد با اعتماد به نفس گفت:

" نگهبان بودم، این دیگه پرسیدن داره؟ "

پسر رفت پشت به دیوار زد. تای روزنامه را باز کرد و نگاهی انداخت. نگاهش را کج کرد به سمت پدر گفت:

" تو هفته قبل نگهبان بودی، تازه، دیروز از غروب غیبت زد. "

پدر سعی کرد لبخند بزند:

" اینو از اول می‌پرسیدی. جای یکی دیگه وایسام. اصلاً تو را چه به این فضولی‌ها؟ "

مادر رو به پسر پرسید:

" امید جان، طوری شده؟ "

امید گفت:

" از بابا پرس "

مادر دنباله ی حرف را گرفت:

" از وقتی اومدی روزنامه را از خودت دور نمی‌کنی و دست بر نمی‌داری از یکی به دو کردن با بابات " دختر کوچکتر لای در اتاق را باز کرده و به گوش ایستاده بود. مادر به او تشر زد که پیش بچه‌ها برگردد و در

را ببندد. دختر رفت و در را محکم به هم کوبید. امید با تبسمی سرد به پدر نگاه کرد:

" بالاخره نگفتی دیشب کجا بودی؟ "

پدر دست‌ها را به پشت برد، دو قدم جلو رفت. رو به روی پسر گفت:

" تو بگو با کیا می‌گردی که همه‌ش بیرون از خونه‌ای و کتاب و روزنامه و نوشته ازت دور نمی‌شه؟ "

" یک جوان ۲۱ ساله برای هر کاری از ننه و باباش اجازه نمی‌گیره. "

پدر دست‌ها را به هم کوبید:

" هر چی آتیشه از گور این بیست، بیست و یکساله‌ها بلند می‌شه. "

مادر گفت :

" امید من آزارش به مورچه هم نمی‌رسه، دوست ناباب هم نداره شکر خدا. "

چاشنی‌ساز رو به زنش کرد و با پوزخند گفت:

" اونایی که تو فکر می‌کنی، اتفاقاً عین کبریت بی‌خطر، خطر جای دیگه است. "

امید گفت:

" تو این طور فکر می‌کنی؟ "

" بله، بله. تو که روزنامه خونی بخون بین خطر کجاست "

امید روزنامه را ورق زد و خواند: جوان عاشق، به دختری که جواب رد به خواستگارش داده بود اسید پاشید.

سارقین بانک جوانان بیکار یک محله بودند. فرزند قاتل، اعتراف به اخاذی مکرر از پدر... "

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

چاشنی‌ساز، صدایش را پایین آورد گفت:

"خر خودتی! منظورم از کار اونایی هستن که هی به عکساشون نگاه می‌کنی! طوری که انگار ستاره سینمان."

"ازت می‌پرسم که اینا رو می‌شناسی؟"

چاشنی‌ساز به سقف نگاه کرد و آرام گفت:

"خب، شناختم. کور که نیستم نتونم خط به اون درشتی رو بخونم."

"منظورم اینه که اینا رو جایی ندیده‌ای؟"

"از کجا باید می‌دیدم؟ مگه همکلاسی یا همکارم بودند؟..."

... پنج نفر بودند جوان و با روحیه. به جز یکی‌شان که مغموم بود و شاید ناباور - یکی که شروع می‌کرد بقیه همراهیش می‌کردن. خیال می‌کردی قصد دارن هر چه که تو کله‌شان هست بیرون بریزن تا دنیا بفهمد که کی هستن و چه می‌خوان. وقتی به میدان رسیدن و همه چیز و آماده دیدن انگاری فتیله‌شان رو به آتیش کشیدن و یه دفعه منفجر شدن. همینطوری صداشون تو هم قاطی می‌شد. افسر هول کرده بود و عجله داشت زودتر کارو تمام کنیم و صداشون رو..."

چاشنی‌ساز اسکناس‌ها را جلوی صورت امید گرفت، تکان داد و گفت:

"این حرف‌ها برای فاطمی تمون نمی‌شه. بیا بگیر، ولی..."

"ولی چی؟"

"می‌خوام بگم اونقدر غم این و اونو نخور موهات سفید می‌شه و..."

امید حرف پدر را قطع کرد: "به هر جهت من باید بدونم اینا رو از کجا آورده‌ای."

"بچه نشو. از کجا آورده‌ای، مال از ما بهترونه که هیچوقت هم جوابشو راست و پوست کنده نداده‌ان."

چاشنی‌ساز دستش را پس کشید و پشت کرد:

"انگور و دادن روباه گفت هنوز غوره‌ست. اصلاً نمی‌دم. دست به شکمش کشید و با خنده‌رویی گفت:

"خدمتت می‌رسم و از عزا درت میارم، کی از تو بهتر!"

امید سر به پایین انداخت و به عکسها خیره شد. چند لحظه بعد تند برگشت، روبروی پدر گفت:

"بابا اینا رو خوب نگاه کن"

"یه بار نیگا کردم."

مادر به امید چشم غره رفت.

"اصلاً به ما چه. امید پسرمان زبان به کام بگیر."

چاشنی‌ساز گفت:

"چرا کار نداشته باشه، آخه مدتی عضو انجمن دفاع از حیوانات شده!"

امید صفحه روزنامه را جلوی صورت پدر گرفت و گفت:

"بابت اینا چیزی گیر تو نیامده؟"

چاشنی‌ساز رو برگرداند و با غیظ "نه" گفت. مادر لیوانی آب برای امید آورد و گفت:

"بس کن امید. بیا گلویی تر کن. لب و دهن عینهو چوب خشک شده." امید لیوان را گرفت و لبه پنجره گذاشت. چاشنی‌ساز گفت:

" تو خونه خودم باید سین جیم پس بدم. اصلاً درسته. همونی که تو فکر می کنی. بله ، این چیزایی که تو می پرسی به هم مربوطن."

" پس اینطور؟"

" آره... آره درسته."

مادر گفت:

" نه، هیچ هم درست نیست. تو عصبانی هستی."

چاشنی ساز صدایش را بالا برد:

" من وظیفه مو انجام می دم. می فهمین؟ وظیفه. این لباس برای همینه. پس کرایه خونه، خرجتو با چهار تا دختر از کجا"

امید اندوهناک و با صدای نازک گفت:

" چرا تو؟ چرا تو..."

" چه فرقی می کنه. بالاخره این کار باید صورت بگیره؛ چه من، چه یکی دیگه. به حال کسی فرقی نمی کنه"

" ولی به حال من، به حال ما فرق می کنه."

ما در نشست. پشت به دیوار داد. ساعدها روی زانو تکیه داد و پیشانی را به ساعد چسباند. چاشنی ساز بلند گفت:

" نکنه اینا مغز تو رو هم شستشو داده باشن؟"

امید تند جواب داد:

" مگه مغز تو رو کم شستشو دادن؟"

" کسایی دیگه بریدن و دوختن. وظیفه من فقط یک فشار انگشت به..."

امید به میان حرفش پرید: " اگر فقط وظیفه ست چرا پاداش توش هست... پس چرا پاداش؟ اینا که یک قرون بی حساب به کسی نمیدن، این معنی دار به نظر نمیاد؟"

" من چه بدونم چی تو کله شان می گذره."

" من می دونم"

چاشنی ساز به امید براق شد:

" چی چی رو می دونی عقل کل؟! "

" یعنی خودت نمی دونی؟"

" خوبم می دونی. می دونی که بی مایه فطیره و این کار را هر کسی قبول نمی کنه."

چاشنی ساز هر آن برافروخته تر می شد.

" پس چه جوری جواب هفت سر عائله وامونده رو بدم؟"

" هی طوق منت گردن عائله می ذاری. خب. اونقدری که به خودت می رسی، تو چه می دونم... تا لابد خودتو فراموش..."

چاشنی ساز که بی طاقت شده بود به میان حرف امید پرید:

" سرکوفت می زنی؟! اصلا رک بگم، من زودتر از خیلیا پی بردم که اینا تلخک گندمزارن و باید تخم شونو از بین برد."

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

" پس دوره هم دیده‌ای؟ "

" دوره؟ کدوم دوره؟ دوره لازم نیست. اصلاً می‌دونی... خدا برای کسانی نسازه که مردم و به جون هم می‌اندازن و... "

و صدای شیون مانند گربه‌ها بلندتر به گوش می‌رسید و صدای بال زدن کبوتری که دور شد. مادر بار دیگر پیشانی را به ساعد چسباند. شانه‌هاش به لرزه نشسته بود. دعوای دو تا از بچه‌ها از داخل اتاق فضای کوچک هال را پر کرد.

زنگ در به صدا در آمد. نگاهی بین چاشنی‌ساز و امید رد و بدل شد. ما در رفت و در را باز کرد. دو نفر با کاپشن و کفش کتانی داخل شدند. یکی از آنها گفت:

" با امید کار داریم "

مادر هراسان پرسید:

" با امید من چه کار داریم؟ "

مردی میانسال، کت و شلوار پوشیده که دیرتر وارد شده بود، قدم به داخل هال گذاشت و گفت:

" می‌بریم چند سوال از شما می‌کنیم، خودش با پای خودش برمی‌گردد. "

وقتی که دو مرد کاپشن‌پوش به طرف امید رفتند و به بازوهای چسبیدند، چاشنی‌ساز از بهت بیرون آمد، مثل جرقه جلو پرید و گفت:

" صبر کنین، صبر کنین، من خودم... خودم مثل... "

مرد کت و شلوار پوش، جلو رفت. دست روی سینه‌اش گذاشت، گفت:

" همه چیز روشن می‌شه. دو تا مرده رو تو یه قبر نمی‌ذارن آقای چاشنی‌ساز! خودت که به مقررات واردی. "

پشت سرشان در به هم کوبیده شد.

دخترها بیرون آمدند و سر در سینه‌ی مادر گذاشتند. مادر هنگام برخاستن از درد ناگهانی کمر بی‌حرکت ماند. دست به لبه پنجره برد، لیوان آب ریخت و رو به پایین شره کرد. دخترها رسیدند و او را به اتاق بردند. پدر از پنجره چشم به سیاهی داشت و بی اختیار مشتش خود را می‌فشرده. چشمان جوان از نظرش محو نمی‌شد و حتی شفاف‌تر هم می‌شد و انگار هر لحظه با چشمان امید یکی می‌شد: به رنگ دریا... برگشت. نشست. صورتش را طوری تند در کف دستها پنهان کرد که متوجه افتادن چیزی در مشتش خود نشد. شرقه و شیون گربه با قار قار کلاغی بر سکوت شب چنگ می‌انداخت.



## یوسف انصاری

هر روز ساعت معینی: ضلع شمالی میدان انقلاب: زیرانداز بزرگی پهن پیاده‌رو می‌کرد: لباس‌ها را سوا: پنج تومن: ده تومن: پانزده: بیست تومن: اینا سی چهل: اینا که این جا آویزونن پنجاه تومن: هر روز کارش همین بود: تا شب: شب لباس‌ها را درهم می‌چپاند توی گونی: گونی را می‌بست پشت موتور: می‌نشست: استارت می‌زد راه می‌افتاد سمت جنوب شهر: ته نواب: در خانه را باز می‌کرد: موتور را هل می‌داد داخل حیاط کوچک‌شان: گوشه‌ی دیوار: شیرآب را باز می‌کرد: دست‌هاش را می‌شست: از پنجره‌ی اتاق نگاهی به داخل: آن جا که پدر تکیه می‌داد به بالش‌ها: خیره به تلویزیون خرخر می‌کرد: لبخندبه‌لب داد می‌زد: می‌رم سر کوچه برمی‌گردم: همین که در حیاط را که باز می‌کرد در اتاق باز می‌شد: مادر: زود برگردی‌ها شام حاضره: اگر کاری پیش نمی‌آمد: دیر نمی‌کرد: هر روز ساعت ده شب می‌رسید: همین بساط بود: بوی آب‌گوشت مادر: قورمه‌سبزی: بوی کوکو: بوی غذا برش می‌گرداند خانه: مادر پدر را بیدار می‌کرد: سفره را پهن: سبزی: دوغ مادرساز: سنگکی که هر روز پدر به قصد خریدش می‌رفت بیرون: اخبار بی‌بی‌سی: صدای آمریکا: من‌وتو: اینترنشنال: تکرار خبر: بعد: پدر: بیرون چه خبر بود شهرام: شهرام: هیچی آقا هیچی مثل همیشه: پدر: اینا می‌گن شاید شلوغ شه: شهرام لقمه می‌گرفت: لیوانی دوغ سر می‌کشید: می‌کشید خودش را لب پنجره: لای پنجره را باز می‌کرد: سیگاری روشن: اینا از خودشون می‌گن خبری نیست: مادر: کاروکاسبی خوب بود مادر: شهرام: تا وقتی ملت پول خرید لباس نو ندارن خوبه: مادر: مراقب باشی مادر همه‌ش اینا می‌گن قراره شلوغ شه دلم هزار راه می‌ره: شهرام به سیگار پوک می‌زد: خیره به حیاط: چیزی نمی‌گفت: به سیگار بعدی نرسیده چشم‌هاش سنگین می‌شد: خواب می‌آمد و می‌ربودش: می‌بردش سر بساط لباس‌ها: آن چشم‌ها: چشم‌های کشیده: نگاهی که از پوستش نفوذ می‌کرد و موهاش سیخ می‌شد: یک شب دو شب آمد: بعد دیگر نیامد: شهرام نه اسمش را می‌دانست نه آدرسش را: حدس می‌زد باید دانشجوی دانشگاه تهران باشد: آخر بیشتر مشتری‌هاش دانشجویهایی بودند که پول خرید لباس نو نداشتند و اگر شانس باهاشان یار بود شهرام آن روز چند پیراهن شلوار تی‌شرت برند براشان می‌برد: زنانه: مردانه: حالا اما فقط به امید دیدن آن چشم‌ها می‌رفت: آن نگاه: فکر می‌کرد یک دل نه صد دل عاشق دختره شده: از آن عشق‌ها که همیشه انتظارش را می‌کشید: از آن عشق‌های در یک نگاه: برای همین وقتی شب خواب دید دختره جلوی بساط لباس‌هاش لخت شد و دستش را به طرف شهرام دراز کرد از خواب پرید و نصف‌شب شلنگ آب سرد را توی حیاط گرفت روی سرش: سه‌تایی توی یک اتاق می‌خوابیدند: پدرش: مادرش: خودش: خانه همین یک اتاق بود: آشپزخانه‌ای محقر: حیاطی کوچک که درخت انگوری شاخه کشیده بود تا خرنند دیوار و مثل گیسوی بلند پیرزنی لوند موهاش را انداخته بود بیرون: موتور را هم که هل می‌داد داخل حیاط کوچک‌تر می‌شد: آن جا را پدر خودش ساخته بود: چهل پنجاه سال پیش: با پول کارگری: حالا دلش خوش بود دخترش را فرستاده خانه‌ی بخت: دامادش دست دختر و نوه‌اش را گرفته برده استرالیا: فکر می‌کرد کمپ یعنی هتل: پسرش بیست‌وهشت‌سالگی برای خودش به نان‌ونوایی رسیده: بعد توی خانه‌شان هم ماهواره‌ای که او را وصل می‌کرد به اخبار جهان: شهرام چند سالی بود پدرش را همین‌طور تکیه‌داده به بالش‌ها روبه‌روی تلویزیونی می‌دید که به دیوار نصب شده بود: سال‌ها بود کنار هم می‌خوابیدند: صدای خروپف پدر: حرف زدن مادر توی

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

خواب: گوزیدن پدر توی خواب: این اواخر از خواب می پرید می دید شق کرده: از ترس این که کسی بفهمد دست می برد توی شلوار: کیرش را محکم فشار می داد: دردش بگیرد: شق بخوابد: یا: می رفت دست شویی خودش را خالی می کرد برمی گشت می خوابید: به فرشاد: دوست صمیمی اش گفته بود: بی خودویی جهت نصف شبی شق کرده از خواب می پریم: نشسته بود کنار بساط کفش های فرشاد: لباس ها را هم فرشاد به او می داد: هر روز یک گونی: هر وقت هم از فرشاد می پرسید لباس ها از کجا می آیند فرشاد می گفت: بفهمی دلت با کار نیست نفهمی راحت تری: و همین شهرام را جری تر می کرد سر در بیاورد: به شهرام گفته بود: به کم به خودت برس: با یکی از همین دخترا که می آد سر بساط رفیق شو: بعد یک جفت کفش پاشنه بلند از گونی بیرون کشیده و نشانش داده بود: اینو برای زیدم آوردم: همین جا دوست شدم باهاش سر بساط: بعد: ماجرای رابطه اش با او را با آب و تاب تعریف کرده بود: هر چند شهرام کلمه ای از حرف هاش را باور نکرد: اما: دهانش خشک شده بود: همان جا توی خیابان شق کرده بود: به عابرها نگاه می کرد: به زن ها: به کفل زن ها: به باد می گفت: بیفت توی دامن ها: به دامن ها می گفت برو بالا: به پاها می گفت لخت شو: فرشاد می گفت: تو با نگاهت زنا رو لخت می کنی: به فرشاد می گفت: یکی رو می خوام: فرشاد می گفت: خب بگیرش: شهرام: لبخند می زد: بعد: یاد آن نگاه می افتاد که نفوذ می کرد توی تنش و دختره شب می آمد توی خوابش جلوی بساطش لخت می شد: به شهرام می گفت: بیا: چیزی به فرشاد از خواب هاش نمی گفت: می ترسید فرشاد همین را دست بگیرد بین بساطی ها جار بزند: بعد: خواب های شهرام ورد زبان این و آن شود: به خودش می گفت: لابد دختره رد می شده از آن جا: مهمان بوده: آمده دو سه روز خرید کرده رفته: یادش بود آخرین بار تی شرت برندی را که پنجاه تومان می ارزید ده تومان به دختره داده بود شاید برگردد باز: فرشاد هشدار داده بود: مراقب باشد دخترها تیغش نزنند: ز رنگ باشد حتی تی شرت ده تومانی را بهشان می فروشد پنجاه تومان: خودش یکبار کفش صد تومانی را به یکی شان انداخته بود ششصد تومان: بعد: با آن ششصد تومان بغل دوتا فاحشه خوابیده بود تا صبح: نمی دونی چه کیفی کردم اون شب: بعد قول داد شهرام را هم ببرد خانه ی فاحشه ها: چه زن هایی شهرام: چه کون و کوسی شهرام: تا صبح دوتا شون شیرۀ جونمو کشیدن: رفتم تا شب خواب بودم: همیشه فرشاد تعریف می کرد و شهرام تصاویر شب خوابی های او را توی ذهنش مجسم می کرد: این طور میدان انقلاب برای شهرام شده بود جایی که می توانست به آرزوهایش برسد: حداقل قبل از چهل سالگی با چندتا از آن ها بخوابد: آن ها می آمدند: سر بساط: لباس ها را به هم می ریختند: می خندیدند: شوخی می کردند: تخفیف می گرفتند: می رفتند: شهرام جرئت نمی کرد بهشان زل بزند: می ترسید یکهو یکی شان از کوره دربرود و دیگر نگذارند آن جا بساط کند: فرشاد هشدار داده بود مراقب باشد: همه آن کاره نیستند: آن کاره ها را: از صدمتری هم می شه شناخت: اما: فرشاد هیچ وقت درست و حسابی توضیح نمی داد آن کاره ها چه طور هستند: آن روز هم برای اولین بار که دختره آمد سر بساط شهرام متوجه نشد: شب دوم شب سوم هم متوجه نشد: شب چهارم وقتی تا ده و نیم منتظرش ماند دختره نیامد: مطمئن بود دختره هر سه شب را به خاطر او آمده ولی او آن قدر خنگ بازی درآورده که دختره ناامید شده: اصلاً حالا قیافه اش هم درست یادش نبود: فقط آن چشم ها: لب ها: خیسی لب ها: وقتی لب پایینی اش را مکید و نگاهشان به هم گره خورد دختره لبخند زد: پیراهن بلندی را گرفت سمت شهرام: این یکی چند: پنج تومان: دختره بلند شد از توی کیفش ده تومانی ای به شهرام داد: چقدر ارزون: شهرام: فردا هم می آرم: باقی پولش را گرفت راه افتاد: کمی که رفت: شهرام بلند شد ایستاد نگاهش کرد: تا خم پیاده رو: آخرین شب: شب آخر: حالا فقط خواب دختره را می دید: شق کرده از خواب می پرید: می رفت توالت: خودش را خالی می کرد برمی گشت می خوابید:

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

خوابش نمی‌برد: می‌ترسید پدرمادر بو ببرند: عادت داشت توی خواب حرف بزند: مثل مادر: صبح‌ها می‌پرسید: دیشب توی خواب چیزی نگفتم که من: مادر: من که شب خواب هفت پادشاهون می‌بینم: پدر: حالا چرا این قدر نگران خواباتی پسر چیزی شده میدون شلوغ نشده که دیشب آخه این ماهواره می‌گفت قراره شلوغ بشه: مادر: مادر تو رو به جوونیت قسم دیدی شلوغ شده بساط نکن گول شلوغی و نخوری یه وقت: دیدی شلوغ جمع کن برگرد: پدر: می‌گن قراره فردا شلوغ شه گفتن بریزید بیرون: مادر: گه خوردن تو هم همه‌ش بشین پای این ماهواره به حرف این ضدانقلابا گوش بده: شهرام خودش را می‌کشید لب پنجره با سیگاری روشن: پدر: بزمن شبکه یک خوبه آخونده بیاد برات روضه بگه: مادر: حداقل اینا آدمو از آخرت می‌ترسونن یه روضه می‌گن دل آدم باز می‌شه: بعد: می‌زد به سینه: زیر لب حسین حسین: پدر لم می‌داد به بالش‌ها: کنترل را برمی‌داشت: می‌زد بی‌بی‌سی: شهرام سیگارش را توی گلدان سرامیکی خالی خاموش می‌کرد: حرف نمی‌زد: یک شب دو شب سه شب ده شب: چقدر می‌توانست منتظر دختره بماند نیاید: دیگر پاک ناامید شده بود: صبح که از خواب پرید شق کرده بود باز: این بار خالی شده بود توی خواب: پدر نبود: مادر توی حیاط چیزی می‌شست: لحاف را کنار زد بلند شد: لکه‌ای اندازه‌ی کف دست روی شلوارش: شلوار کند: مچاله کرد توی دست: حوله را برداشت رفت توی حمام: شلوار را انداخت توی تشت: آب را باز کرد: از حمام که بیرون آمد لباس پوشید: جلوی آینه موهاش را شانه می‌کرد: پدر برگشته بود: بوی سنگک تازه توی خانه پیچید: مادر سفره را پهن کرد: شهرام رفت توی حیاط: شلوار را از طناب آویزان کرد: کفری بود: نمی‌دانست چرا: داد زد: من می‌رم: مادر با لقمه‌ای بزرگ آمد جلوی در: بگیر بخورش ضعف می‌کنی اول صبحی این قدر سیگار نکش: در را باز کرد گفت: اشتها ندارم: و موتور را هل داد بیرون: سوار شد رفت تا در خانه فرشاد: زنگ آیفون را زد: در باز شد: گونی را گذاشت توی پاگرد منتظر ماند: فرشاد از بالای پله‌ها داد زد: بیا بالا کسی نیست: پله‌ها را بالا رفت: توی سالن کسی نبود: کجایی: صدای فرشاد آمد: توی اتاق‌پشتی: در اتاق را باز کرد: فرشاد وسط انبوهی لباس نشسته بود سوا می‌کردشان: بیا بشین سوا کن دیشب بار تازه اومده چه باری: بی هیچ حرفی نشست: لباس‌ها را سوا می‌کرد نوها را یک طرف ایراددارها را یک طرف می‌انداخت: از وسط تلی لباس یکهو پیرهنی بیرون کشید: آشنا: دقت کرد یادش آمد قبلاً یک‌بار آن را فروخته: به کی؟ یادش که آمد به فرشاد گفت: فرشاد زل زد بهش رفت توی فکر بعد گفت: پیش می‌آد آره: چطور؟ خب لابد یکی که ازت خریده بعد فروخته بعد اومده دست ما: آخه خنگ خدا مگه از یه لباس یه دونه تولید می‌شه: از این تی‌شرت‌ها شاید یه میلیون تا تولید بشه: بعد شهرام پاپیچ شد باید بداند لباس‌ها از کجا می‌آیند: فرشاد هم که کیفش کوک بود لو داد: گفت: اینا لباس مرده‌هاس: اینایی که می‌میرن یا این پولدارایی که کهنه نمی‌پوشن یا لباسه دلشونو می‌زنه لباساشون جمع می‌شه از خونه‌ها یه جا دپو می‌شه بعد کیلویی فروخته می‌شه می‌آد این‌جا: شهرام یادش بود این تی‌شرت را فروخته به همان دختره: یعنی دختره! فرشاد گفت: دختره چی؟ گفت: من اینو فروختم به همون دختره که گفتم می‌خوامش یعنی دختره: فرشاد زد زیر خنده: قاه‌قاه: یعنی تو فکر می‌کنی دختره مرده؟ فرشاد گفت: تو هم شانس نداری‌ها عوضش دیگه شب شق نمی‌کنی: آدم برای مرده شق نمی‌کنه می‌کنه؟ شهرام یکهو از کوره در فت: یقه‌ی فرشاد را گرفت حمله‌ور شد بهش: فرشاد وسط تل لباس‌ها گیر افتاده بود: خودش را به‌زور از چنگ شهرام بیرون کشید هلش داد: دیوونه داری چی کار می‌کنی: چشم‌های شهرام سرخ بود: مثل آتش: داغ بود: مثل کوره: دلش می‌خواست دندان‌های فرشاد را بریزد توی دهنش: فرشاد بلند شد: کو تی‌شرت؟ شهرام به دوروبر نگاهی انداخت: ندید: خود فرشاد از بین لباس‌ها بیرونش کشید: این بود؟ شهرام زل زد به تی‌شرت: شبیه بود: گفت: آره: فرشاد

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

باز دست کرد توی لباس‌ها: ریختشان این‌ور و آن‌ور: تی‌شرت دیگری لنگه‌ی همان بیرون کشید: این بود: دیووانه‌وار بین لباس‌ها می‌گشت: بعد: مدام یکی لنگه‌ی همان تی‌شرت پیدا می‌کرد پرت می‌کرد سمت شهرام: بگیر اینم یکی اینم یکی دیگه اینم یکی: باز می‌خوای: ببین از اینم دادی بهش ابله: شاید از این شورتا هم می‌پوشید: بعد به‌مسخره شورت را گرفت جلوی شلوارش: اینو بی‌پوشه خوشگل می‌شه: شهرام چیزی نمی‌گفت: خشکش زده بود: زیاد طول نکشید که فرشاد خسته افتاد وسط لباس‌ها نفس خورد گفت: ده ساله دارم لباس هرچی حرومزاده‌ی انگلیسیه می‌فروشم: هیچ‌وقت نشد دست کنم تو جیب یه کاپشن یه چند هزار دلاری گیرم بیاد: بعد صاف نشست و زل زد به شهرام: خوشگل بود؟ شهرام به‌تأیید سر تکان داد: فرشاد گفت: این دفعه اومد شماره‌تو بذار لای لباسا بده بهش: من همین کارو می‌کنم: شماره‌مو می‌ذارم توی کفشا می‌دم دستشون از صدتا یکی‌شون شاید بزنه شاید نزنه: شب: شهرام: مثل همیشه: زیرانداز چرک‌و‌چیلش را پهن کرد: لباس‌ها را از گونی درآورد ریخت روی زیرانداز نشست روی سکوی بانک شهر: میدان خلوت بود: خلوت‌تر از همیشه: دور میدان پر بود از موتورسوارهای ضدشورش: چندین ماشین پلیس: ماشین آب‌پاش هم داشت میدان را دور می‌زد: چند نفری رد شدند ولی نایستادند: یک ساعتی نشسته بود که حوصله‌اش سر رفت: بساطش را جمع کرد بست پشت موتور راه افتاد: میدان را که دور می‌زد از جلوی موتورسوارها گذشت: ماشین آب‌پاش داشت حرکت می‌کرد سمت دانشگاه: هیچ خبری از شورش نبود: کسی به اعتراض شعاری نمی‌داد: یاد پدرش افتاد: مادر حالا دلشوره داشت تا برگردد: چیزی کاسبی نکرده بود: کفری بود: صبح بی‌خودوبی‌جهت پریده بود به فرشاد: چهارراه ولیعصر شلوغ بود: پارک دانشجو مردم تجمع کرده بودند: از مقابل جمعیت که گذاشت شنید داد می‌زدند: نان کار آزادی: جلوتر ایستاد: آن‌ور توی پیاده‌روی پارک جای خوبی بود برای بساط: خواست پیاده شود ماشین پلیس پشت‌سرش با بلندگو گفت: موتوری نایست برو: سوار شد راه افتاد: زیر پل کالج هم شلوغ بود: دسته‌دسته مأمور ایستاده بودند: چشم‌هاش یکهو سوخت: به‌زور موتور را کشید توی پیاده‌رو: شلوغ بود: شنید گاز اشک‌آور زدند: چشم‌هاش را مالید: می‌سوخت: موتور را کشید کنار پیاده‌رو پارک کرد: سیگاری روشن کرد: شنیده بود دود سیگار جلوی گاز اشک‌آور را می‌گیرد: داشت دود سیگار را توی کاسه دست‌هاش فوت می‌کرد که صدای دویدن آمد: سر بلند کرد: یکی خورد بهش افتاد: جماعتی شعارگویان از کنارش رد شدند: بعد: موتوری‌ها آمدند: نشست لبه سکوی مغازه‌ای که کرکره‌هاش بسته بود: صدای تیراندازی می‌آمد انگار: صدای شعار مردم از جایی: پیاده‌رو تک‌وتوک آدمی بود هنوز: بعد: دیگر یادش نمی‌آمد چه اتفاقی افتاد: فقط یادش بود یکهو مردم برگشتند: دوان: مأمورها پشت‌سرشان: پیاده‌رو شلوغ شد: ماند زیر دست‌وپا: یکی پاش را گذاشت روی سرش: بعد زیر دست‌وپا آن‌قدر لگد خورد از هوش رفت: چشم‌هاش را باز کرد نمی‌دانست کجاست: توی اتاق کوچکی بیست‌سی نفر بودند: همه ترسیده: لخت: کتک‌خورده: سر یکی شکافته بود: چشم‌هاش درست نمی‌دید: صدای زنگ عجیبی توی گوش‌هاش بود: گیج: خسته: فقط صدای ناله‌های عده‌ای را می‌شنید و بعد آدم‌هایی که زل زده بودند به هم: یادش افتاد موتورسوار هنوز کنار خیابان است: لباس‌ها روی موتور: آمد بلند شود: نتوانست: بیدار که شد توی همان اتاق بود: با دو نفر دیگر: یکی‌شان خواب بود: آن یکی زل زده بود به سقف: به‌زور بلند شد نشست: پرسید: چی شده؟ مرد جوانی که به سقف زل زده بود نگاهش کرد: چی شده؟ این‌جا کجاست؟ مرد خندید: بازداشتگاه: شهرام تازه فهمید چه اتفاقی افتاده: خودش را کشید سمت دیوار: داد زد: کسی این‌جاست: مردی که خواب بود سرش را بلند کرد گفت: داد نزن دلت کتک می‌خواد: شهرام به‌زور بلند شد ایستاد: پاش شدید درد می‌کرد: خودش را کشاند جلوی در داد زد: یکی کمک کنه! بعد صدای پا آمد: در باز

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

شد: سرباز بود: گفت: چته؟ گفت: منو اشتباهی آوردن: سرباز قاقاه خندید: این جا که می رسید همه تون اشتباهی اومدید بگير بخواب تا جناب سروان نشنیده: شهرام جلوتر رفت: ببین من بساطی دارم میدون انقلاب اصلاً به اینا ربطی ندارم: سرباز هلش داد عقب: فردا می فرستن تون فشافویه اون جا هرچی می خوای بگو: بعد: در را بست و رفت: مرد خوابیده گفت: فایده نداره بگير بخواب تا الانم نفرستادنمون چون بیهوش بودیم: بعد یادش نبود خوابش برد یا باز بیهوش شد: خواب دید دختره ایستاده جلو بساطش: لخت: دستش را دراز کرده بیا بریم: بلند که شد افتاد: بیدار که شد توی مینی بوس بودند: شق کرده بود: باورش نمی شد توی این موقعیت شق کرده: ترسیده بود: سرباز جلوی در مینی بوس زل زده بود بهش لبخند می زد: یک شب دو شب سه شب صد شب هزار شب تمام شده بود: بارها توی زندان خودزنی کرده بود: اما: بالاخره تمام شده بود: وقتی از زندان آزاد شد و برگشت خانه مادر مرده بود: پدر نشسته بود جلوی تلویزیون بی بی سی نگاه می کرد: شهرام تکیه داده بود به لبه ی پنجره خیره به حیاط سیگار دود می کرد: تصویر دختره را فراموش کرده بود: فرشاد تنها کسی بود که بعد از آزادی آمد سراغش: و مثل همیشه از دخترهایی می گفت که هر شب می آمدند سر بساط و فرشاد شماره تلفنش را می گذاشت توی کفش ها می داد دستشان: فرشاد مطمئن بود دختری که شهرام می خواست می آید: فقط کافی بود دوباره شهرام مشغول کار شود:

۱۸ فروردین ۱۴۰۰

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## زنی که زندگی او را در جیب‌اش گذاشته بود!

### کیوان باژن

روی تخت دراز کشیده بود و خیره شده بود به نقطه‌ای روی سقفِ اتاق... گفته بود: «اگر بخواهی می‌توانی هر دو را برداری» و لبخند زده بود و تو که گفته بودی: «نه!» و همین‌طور نگاه می‌کردی به چادر نمازِ گل‌گلی رنگ و رو رفته‌ای با گل‌های کوچک سیاه و سفید که بعضی جاهایش پاره شده بود و آینه‌ی بزرگی با قابی به رنگ طلا که جا به جا ترک‌هایی داشت که وقتی بهش نگاه می‌کردی می‌توانستی دو یا چند تکه‌ی ناهمسطح صورت خود را در آن ببینی...!

لابد فردا روزی اگر می‌خواست چادرِ گل‌گلی را سرش کند بهش می‌گفتی: «این، دیگر رنگ و روش رفته و پاره پوره شده...» و او همین‌طور بر و بر نگاهات می‌کرد؛ به خصوص وقتی هراسی از فردا به دل‌اش می‌نشست. می‌پرسید: «حسرتِ دیروز مهم‌تره یا انتظارِ آینده؟» و تو تلاش می‌کردی بگویی فرقی نمی‌کند و او که فکر می‌کرد نکند توی این فردا عقب بماند، بغض‌اش را قورت می‌داد و می‌گفت: «به جای این حرف‌ها بهتره کمی هم به فکر زنِ همسایه باشیم نیما!» و من که نمی‌فهمیدم، خیره می‌شدم به چشم‌های درشت و مشک‌ی‌اش.

«تو واقعن این جور فکر می‌کنی؟»

و او که این‌طور فکر می‌کرد. مثل حاملگی‌اش. می‌گفت: «انگار حامله شده‌ام نیما!» می‌گفتم: «دیوانه شده‌ای؟... این غیر ممکنه!» می‌گفت: «هر بار که لگد می‌زند یک طرفِ شکم کش می‌آید.» بعد دستم را می‌گرفت و می‌گذاشت وسط شکم‌اش! می‌گفتم: «چرا این قدر خودت را اذیت می‌کنی؟» اخم می‌کرد و می‌گفت: «تو نمی‌فهمی، چون یک مردی!» و می‌رفت و من از پشت می‌دیدم‌اش که مثل یک پنگوئن راه می‌رود. مثل یک زنِ حامله...!

می‌آمد کتابخانه؛ و بعد یکهو غیب‌اش می‌زد و دیگر گوشی همراه‌اش را جواب نمی‌داد. باید صبر می‌کردم تا پیدایش شود. این بار بعد از دو ماه پیدایش شد. تلفن کرد. مثل همیشه گفت: «خوشحال نشدی؟» گفتم: «بیشتر تعجب کرده‌ام. تو که می‌خواستی تمام‌اش کنی؟»

آخرین بار جلوی آبخوری محوطه‌ی کتابخانه دیده بودم‌اش. گفتم: «چته؟» یکهو اشک‌اش سرریز شد. گفت: «دیگر حوصله‌ی دیدن‌ات را ندارم نیما... مرا ببخش... باید تمامش کنیم.»

گریه که می‌کرد یک عمر طول می‌کشید آرام شود. طوری می‌ایستاد که تو فکر می‌کردی بی‌خیال‌ترین آدم دنیا است و به دوردست خیره می‌شد و بعد بیشتر اوقات بدون این‌که حرفی بزند می‌رفت... می‌رفت و تو نمی‌دانستی که چه وقت او را خواهی دید... اما بالاخره می‌دید؛ یا در گوشه‌ی بلوار بیرون کتابخانه، یا سیگاری در دست؛ یا توی خیابان جمهوری یا انقلاب تا لابد «شوپنهاور» بخرد؛ با همان رژ لب بی‌رنگ و چشم‌های درشت مشک‌ی‌اش که زل می‌زد به چشم‌هایت...!

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

هر بار که او را می‌دیدم، بیشتر از این که چیزی به تو بفهماند گیج‌ات می‌کرد. گاهی هم که سر دماغ بود چشمکی بهت می‌زد و خیلی آرام و شمرده می‌گفت: «باید بروم... خودت که می‌دانی... رویا منتظرمه!» و چین به پیشانی‌اش می‌انداخت و لبخند تمسخر آمیزش را حواله‌ام می‌کرد یا چشم می‌دوخت به افق و با سر انگشتان‌اش سعی می‌کرد موهایش را زیر روسری‌اش مرتب کند. نا آرام بودند موهایش، مثل خودش و می‌جهیدند، مثل برق چشمان‌اش!...

یک‌بار که در خیابان جمهوری دیدم‌اش، بی‌مقدمه گفت: «رویا هم مرا گذاشته بود سر کار...» گفتم: «چه‌طور مگر؟» گفت: «موهایش را نمی‌زد... صد بار بهش می‌گفتم اما کو گوش شنوا» گفتم: «چه ربطی دارد؟» گفت: «اگر ارزشی بهم می‌داد می‌زد...» بعد انگار شوقی در او ایجاد شده باشد بدن‌اش را لاقیدانه تکان داد و گفت: «اگر پسرانه می‌زد خیلی بهش می‌آمد... با آن قیافه‌ی وحشی‌اش.»

اولین باری که دیدم‌اش، داشت از آب‌خوری محوطه، آب می‌خورد. من هم رفتم تا لیوانم را پر از آب کنم و بعد بروم بیرون کتاب‌خانه تا سیگاری بگیرانم. در دست‌اش کتابی بود. گفتم: «شوپنهاور می‌خوانید؟» سرش را بلند کرد و با آن چشم‌های درشت و مشک‌اش خیره شد به من و لبخند زد. صورت پهنی داشت. با چشم‌هایی که پلک نمی‌زد. من اضطراب درون این چشم‌ها را دیدم. برخلاف دخترهای دیگر آرایش چندانی نکرده بود و حس کردم همین الان از روستا آمده و در هیاهوی شهر گیر کرده است. بدون این که حرفی بزند رفت. از پشت که دیدم‌اش چاق به نظرم آمد؛ با قدی نسبتن کوتاه. آرام قدم برمی‌داشت؛ انگار به موضوع مهمی فکر کند. بعد از آن، گاه گاهی می‌دیدم‌اش.

یک روز آمد طرفم. توی بلوار. داشتم سیگار می‌کشیدم. سلام کرد. بعد بدون این که منتظر جوابم باشد گفت: «در جایی خواندم که دنیا به سوسک‌ها می‌رسد.» و خندید و تا آمدم چیزی بگویم رفت. بعدها که با هم دوست شدیم گاهی بیرون می‌رفتیم و در کافه‌ای می‌نشستیم. من قهوه‌ام را سفارش می‌دادم و او از رویایش صحبت می‌کرد.

«رویا بهترین دوستم بود. خودش را حلق‌آویز کرد. با یک چادر نماز گل‌گلی. یک آینه شمعدان هم، پیش پاش بود.» پرسیدم: «او هم فلسفه می‌خواند؟» سرش را تکان داد: «آره... و عاشق شوپنهاور.» حس کردم که خالی شده است و فهمیدم که از زندگی می‌ترسد؛ از خودش... دیگران... از این سایه‌ها! حتا از سایه‌ای که مجبور شده بود باهاش ازدواج کند و بعد خیلی زود طلاق بگیرد. از پدرش خبری نداشت. می‌گفت: «آدم‌های زیادی را دیدم. وقتی با مادرم می‌رفتم پیش‌شان... بعدها که کمی بزرگ‌تر شدم فکر کردم لابد یکی از این‌ها پدرمه. حتا دوست داشتم یکی‌شان را پدر صدا کنم. اما مادرم نمی‌گذاشت. می‌گفت عمو صدا کن» همه‌ی این‌ها را تعریف می‌کرد و می‌خندید. می‌گفت: «سیزده سالم بود که به عقد علی در آمدم و بعدش یکهو مادرم غیب‌اش زد... علی معتاد بود. شیشه می‌کشید، یک حیوان کامل، تمام حرکات‌اش غریزی بود و فاقد هر گونه استعداد ذاتی. از همنشینی یا بهتر است بگویم همخوابگی با همه لذت می‌برد، به غیر از من. عاشق زن‌های چاق بود با چشم‌های بادامی. پدر نداشته‌ام در آمد تا توانستم از او طلاق بگیرم. اما خوبی‌اش این بود که گذاشت درس را بخوانم.» خانه‌ی کوچکی در نارمک، به عنوان مهریه به او رسیده بود. می‌گفت: «حالا دیگر از تاریکی و از تنهایی اتاقم لذت می‌برم. با این که پوچ و ترسناک است اما لذت می‌برم.» زیاد سوال نمی‌کردم. چون جواب نمی‌داد. باید خودش حرف می‌زد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

یک بار که شب شده بود و داشتم می‌رساندم‌اش، توی ماشین ازم پرسید:

«تو هیچ اهل سوء استفاده نیستی.»

«سوء استفاده از تو...؟»

«از این تاریکی، از این خلوت، از من که کنارت نشسته‌ام...»

بعد همین‌طور که بیرون را نگاه می‌کرد ادامه داد: «می‌دانی، به نظرم تو بوی دریا می‌دهی... جایی که شب‌هایش پر از ستاره‌های خوش اقباله... آفتابی داغ، با زمینی سوزان... چیزی که دیگر پیدا نمی‌شود... تا حالا عاشق شدی؟» پرسیدم: «تو بگو چی شد طلاق گرفتی؟» خندید. گفتم: «چرا می‌خندی؟» ساکت شد و رفت توی فکر.

یاد چیزی افتاد.

«یک روز بارانی، من و علی رفته بودیم بیرون. یکهو توی کوچه‌ی خلوتی ایستاد. گفتم: چرا ایستادی؟ سیگارش را روشن کرد و گفت: ببین هوا چه خوب شده، آسمان... باران... پاییز... خوبه نه؟ گفتم: واسه تو بهتره انگار! دستم را کشید و گفت: متلک می‌گی بهم؟ گفتم: نه... متلک برای چی؟ گفت: ببین چه قدر همه چیز زیباست. کوه‌ها را ببین... حالا درسته که ابرها نمی‌گذارند درست ببینیم‌شان، درخت‌ها را نگاه کن... هر چند، برگ رویشان نیست اما ببین چه قدر خوبند؛ دیدم دست بردار نیست. به این جور رفتارهاش عادت داشتم. انگار بیش از حد زده بود. گفتم: آره... قشنگه... ولی تو رو خدا برویم... دیر شد؛ به صورتم نزدیک‌تر شد و با عصبانیت گفت: همه چی داری... دیگر چی می‌خواهی؟ تعجب کردم. گفتم: من؟... هیچی؛ گفت: اصلن آدم بیشتر از این اگر بخواهد، دیگر توقع‌اش بالا رفته؛ می‌دانستم نباید سر به سرش بگذارم. گیر داده بود. باز دستم را گرفت. محکم. گفتم: مگر چیزی خواستم؛ گفت: نه... اما از چشم‌هات معلومه یک چیزی می‌خواهی؟ گفتم: نه... همه چیز هست؛ کمی مکث کرد و باز گفت: مطمئنی؟ گفتم: آره... حالا دیگر برویم؛ گفت: پس چرا من همش فکر می‌کنم تو انگار چیزی می‌خواهی؛ گفتم: حالا اگر... آخ... چرا می‌زنی علی؛ گفت: دیدی چیزی می‌خواهی... من دارم تو گوش خر یاسین می‌خوانم؛ گفتم: ولی... آخ خ خ... بسه دیگر، زن پدرسگ... مگر دیوانه شده‌ای؛ گفت: زنیکه‌ی یک لاقبا... و مجبور شدم از دست‌اش فرار کنم.»

پشت تلفن گفتم: «به نظر می‌آید که...» حرفم را قطع کرد و گفت: «دل‌م می‌خواهد قلوه غمی که انگار توی گلویم گیر کرده، پایین برود اما نه پایین می‌رود و نه بالا. نکند قبل از به دنیا آمدن، مرده بودم نیما... پس سی و هفت سال توی مردنم نفس می‌کشیدم؟» نمی‌دانستم که از چه چیزی صحبت می‌کند. بعد از یک لحظه سکوت ادامه داد: «گاهی با خودم فکر می‌کنم که پرسه زدن‌ها تا کی ادامه داره و گاهی اوقات گمان می‌کنم که مریضی سخت و لاعلاجی گرفته‌ام که مرا از این پرسه‌زدن‌ها رها می‌کنه... شاید هم مسأله چیز دیگریه. انگار توی این سی و هفت سال، مسیرهایی برایم ساختند که باید بروم... چاره‌ای نیست. بارها این مسیرها را می‌روم، به دانشگاه... کتابخانه... به میدان کنار خانم... به خانه‌ی آن آشغال‌ها که سیرمانی ندارند... مسخره است نه؟ من عشق یادم رفته نیما؟»

گاهی این‌طور بود. یک‌ریز حرف می‌زد. گاهی هم سوال می‌کرد اما منتظر جواب نمی‌ماند. گاهی هم با خودش حرف می‌زد. توی ماشین... کوچه... خیابان... حتا گوشه‌ای در کتابخانه.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



«این شب انگار هیچ نمی‌خواهد تمام بشود... هر جا را که نگاه می‌کنم پر از شب است... دیگر حوصله‌ی فکر کردن به این همه شب را هم ندارم.»

«انگار همه‌مان توی انتهای شب گیر کرده‌ایم!»

«تو که نمی‌خواهی مرا تنها بگذاری؟!»

«تا ده بشمار، بعد یواشکی برو...»

«نه... سکه بندازیم بهتره...»

«ناگزیرم می‌کنی؟»

«بهتر از اینکه که پیدایم نکنی...»

«همه‌ی راه‌های تو را بدم، پلک بزنی پیدات می‌کنم.»

«این دفعه دیگر سایه ندارم، بی رنگم و بی صدا.»

«خودم را پشت درهای دلت جا گذاشتم!»

«ببخشید شما روی دم من نشستید!»

می‌گفتم: «با کی حرف می‌زنی ناهید؟» نگاهم می‌کرد. می‌گفت: «رویا الان خیلی راحت شده... خودش این را گفته...»

یک بار سراسیمه آمده بود کتابخانه. توی گوشی گفته بود: «داخل نمی‌آیم... تو بیا بیرون.» آمدم و سیگاری گیراندم. یکی هم دادم دست‌اش. گفتم: «چی شده... چرا ناراحتی...»

خواب رویا را دیده بود. گفت: «رفتم بالای سرش که آرام دراز کشیده بود به پشت روی تخت. بی حرکت، و دست‌هایش صلیب‌وار روی سینه؛ که نوکش شده بود قله‌ی دماوند و موهای بلندش پخش شده بود و صورت‌اش را زیباتر کرده بود. همین‌طور داشتم نگاه‌اش می‌کردم که یکهو دیدم چشم‌هایش را باز کرده و زل زده به شکمم. چشم‌های درشت پر از تمسخرش...! داشت پوزخند می‌زد. تعجب کردم. گفتم تو مگر نمردی بودی؟ لبخندی زد و پرسید این طور فکر می‌کنی؟ بعد رفتم و روی تخت دراز کشیدم کنارش... به پهلو و دستم را قائم گذاشتم زیر سرم و بهش خیره شدم... چادر نماز گل‌گلی‌اش، هنوز دور گردن‌اش بود... قفل... پرسیدم این دور گردن تو چی کار می‌کند؟ مگر ورش نداشته بودم؟ و خواستم از دور گردن‌اش باز کنم که دست‌اش را آورد بالا که یعنی بی خیال! بی خیال‌اش شدم. بعد پا شد و از توی کمد کنار تخت، یک چادر نماز گل‌گلی و یک آئینه شمعدانی برداشت و آورد و بهم داد و با همان چشم‌های درشت سیاه‌اش گفت اگر بخوای می‌توانی هر دو را برداری... مال خودت؛ دیدم در این حالت چه قدر زیباتر شده است... با همان سین‌های درشت و آویزان و پهن‌اش که زیر دست‌های آدم پنهان نمی‌شد...»

گفتم: «خودت را اذیت نکن ناهید...» گفت: «چه‌طور بدون او زندگی کنم؟» و من حس کردم که چه قدر این دو با هم یکی شده‌اند... قفل... مثل مهر گیاه!...

یک‌بار که مدتی ازش خبری نداشتم اتفاقی توی خیابان انقلاب دیدم‌اش. کتابی دست‌اش بود. انگار آمده بود تا باز هم شوپنهاور بخرد. گفتم: «خبری ازت نیست... دیگر کتابخانه هم نمی‌آیی؟» چیزی نگفت. گفتم: «سی و هفت سال سن داری اما به اندازه‌ی یک زن پنجاه ساله می‌مانی...» و نگاه‌اش کردم. لبخند بی معنی‌اش

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

شیارهای صورت‌اش را عمیق‌تر کرده بود. لپ باد کرده اش چرخید. گفت: «یک لقمه کتاب می‌خوری؟» نگاه‌اش کردم. بعد گفت: «من باید بروم... رویا منتظرمه!» گفتم: «بس کن ناهید...» اخم کرد و سرش را انداخت پایین و با نوکِ کفش، برگی را به بازی گرفت. بعد دست‌اش را گذاشت روی شکم‌اش و با خودش زمزمه کرد: «اگر بچه‌ام دختر باشه... اگه بچه‌ام پسر باشه... اگر...!» و تکه شعری را خواند:

«بی‌خاطر تو، هیچ‌کس خودش را نمی‌شناسد،

از دوباره‌گی درد

خنده‌ام می‌گیرد؛

و از دوباره‌گی خشکی...!»

بعد یک‌هفته گفت: «به نظرم زنی که داری باید چاق باشه... تپل مپل، با دندان‌های نامرتب...! دوسش داری؟» گفتم: «زن؟... کدوم زن؟» با دو انگشتِ سبابه و شصت‌اش، نوکِ دماغم را گرفت و گفت: «تو دروغ می‌گویی... چون یک مردی!» و خندید و پا گذاشت به دویدن.

حالا که توی تلفن باهاش صحبت می‌کردم، فهمیده بودم چه طور این همه سال نتوانسته بود به خودش فکر کند، مثلن به خودش بگوید دلم واست تنگ شده ناهید!... مدام به سرش می‌زد. می‌خواست رویا را ببیند. انگار از فرطِ هیجان و اندوه می‌خواست بیفتد روی تخت و حالا گریه نکن، کی گریه کن، بعد شروع کند به جیغ کشیدن؛ یا گاهی بنشیند وسط اتاق و ناخن‌هایش را لاک بزند و یا جوراب‌های رنگ‌پای شیشه‌ای‌اش را پاش کند و جلوی آینه لبخند بزند و به یاد رویا بیفتد؛ وقتی به موهایش دست می‌کشید و یک‌طور خاص نگاه‌اش می‌کرد.

یک بار باز هم خبری ازش نشد. تا این‌که روی گوشی همراهم پیامی فرستاد. نوشته بود: «بیچاره رویا، بیچاره

علی... بیچاره این همه پدر... بیچاره مادر... بیچاره تو... بیچاره من، بیچاره ما!»

پشت تلفن گفتم: «چی؟» گفت: «همین دیگه... دو ماه از تو دور بودم اما فهمیدم فقط با تو می‌تونم تمام درونم را بریزم بیرون... با توی بی‌شرف... مثل یک کشیش می‌مانی...!» گفتم: «حالا اعتراف داری که یاد من افتادی؟» گفت: «اعتراف؟ کار از این حرف‌ها گذشته نیما...» انگار پوزخند زد. سکوت‌مان طولانی شد. گفتم: «می‌خواهی بیایی این‌جا» گفت: «نه... این‌طور نه... ولش کن... بی خیال...» گفتم: «حالا حالت خوبه؟» خندید.

«رنگ‌ها چقدر تازه می‌شوند وقتِ مردن...؟»

گفتم: «پیش دکترت می‌روی ناهید... قرص‌هایت را مرتب می‌خوری؟» گفت: «نمی‌تونم بخورم... واسه بچه ضرر دارد... دیگه وقتشه... امروز...» گفتم: «امروز؟» گفت: «آره... فکر کنم بیاید بیرون.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «اما تنهایی چه‌طور بچه را به دنیا بیاورم؟» گفتم: «ناهید... قرص‌هایت را بخور... به خاطر من...» قهقهه‌اش یک دقیقه طول کشید. گفتم: «بس کن ناهید...» گفت: «آخه به خاطر تو یک قوطی خورده‌ام... می‌دانی... تصمیم گرفته‌ام بچه را بسپارم به تو... بزرگش می‌کنی؟... این آخرین خواهش منه...» گفتم: «پایان‌نامه‌ات چی شد... تمام‌اش کردی بالاخره...؟» نشنید انگار. گفت: «هر بار که می‌خواهم بچه را به دنیا بیاورم نمی‌شود... هر دفعه می‌گردم دنبالِ سرِ بچه تا بکشمش بیرون؛ اما نمی‌شود؛ یا سرِ بچه را پیدا نمی‌کنم یا پیدا می‌کنم و تا می‌آیم که بکشم‌اش بیرون، لیز می‌خورد و از دستم در می‌رود. بعد خودم را می‌بینم که

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

خسته و ناامید از به دنیا آمدن بچه آن طرف تر کنار تخت، منتظر می‌مانم و بغض می‌گیرم که بالاخره چه می‌شود.»

باز افتاده بود به یکریز حرف زدن و آسمان و ریسمان بافتن. انگار چیزی در او بود که نه به دنیا می‌آمد و نه سقط می‌شد.

سکوت‌م را که دید گفت: «قبول می‌کنی نیما؟» برای این که خوشحال‌اش کنم گفتم: «باشد»  
 «پس بیا این‌جا... حالا می‌توانیم همدیگر را ببینیم...» و بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. اینبار دیگر کوتاه نیامدم... نگران‌اش شده بودم. تلفن‌اش را گرفتم. خاموش کرده بود. دیدم این‌طور نمی‌شود. باید بروم. باید می‌رفتم دم‌خانه‌اش... همان‌طور که باید حکایت‌اش می‌کردم... آن دو چشم درشت و مشک‌اش را، با آن صورت‌گردش و موهای سیاه و بلند و مجعدش و لب‌های گوشتالود و قد کوتاه‌اش و پایین تنه‌ی پهن‌اش و... و... و با آن چادر نماز گل‌گلی که دور گردن‌اش قفل شده بود. یکی از همین روزها...  
 «یکی از همین روزها!...»

آن‌روز دیده بود که رویا آن‌ورتر افتاده. ناراحت بود؟ مثل وقتی که خبر را شنیده بود. از چه کسی؟ نمی‌دانستم. بهم نگفته بود؛ و رفته و دیده بود که توی زیر زمین خانه‌اش افتاده، و خواسته بود برای آخرین بار رویش را ببیند و دید... انگار خوابیده بود... شاید هم هراسان بود ولی خودش را آرام نشان می‌داد. رویا بود که یک‌بار بهش گفته بود: «رنگ‌ها چقدر تازه می‌شوند وقتِ مردن.» و او همه‌ی این‌ها را برای من تعریف کرده بود. شاید خواب دیده بود و من تعجب کرده بودم؛ مثل همان روزی که او را دیدم. توی میرداماد... وقتی کنار خیابان منتظر مشتری بود؛ با آن دو چشم درشت و مشک‌اش و با آن صورت‌گردش و موهای سیاه و بلند و مجعدش و لب‌های گوشتالود و قد کوتاه‌اش و پایین تنه‌ی پهن‌اش و... و... و!...  
 شلوغ بود خیابان... هنوز مانده بود بهش برسم که ماشینی کمی جلوتر از او پارک کرد و مردی سیه‌چرده از آن پیاده شد. دیدم ناهید لبخند می‌زند و زل زده است به مرد.

«صد و ده تومان... کمتر هم نمی‌گیرم...»

آشنا بود برایم این صدا... سرم را به اطراف چرخاندم. آدم‌ها به سرعت از کنارم می‌گذشتند. انگار با هم مسابقه گذاشته بودند و می‌دویدند که از هم دیگر عقب نمانند؛ تا به اتوبوسی، دوچرخه‌ای، اسبی، الاغی چیزی برسند و من آن‌ها را گاهی کج و کوله و گاهی چلاق و شل و پل می‌دیدم و خنده‌ام می‌گرفت.  
 خیابان را می‌دیدم. ترافیک شده بود... صدای بوق ماشین‌ها... صدای بگیربگیر... بزن بزن... از جایی دور... خیلی دور... صدای عقب عقب... جلو جلو... راست راست... چپ چپ... دویدن و افتادن... صدای واویلا... درهم و برهم... انسان بی سر... سر بی تن... دست و پاهای جدا از هم!...  
 دیدم مرد سیه‌چرده دست از سر ناهید بر نمی‌دارد. انگار داشت چانه می‌زد... صدای دو رگه‌ای داشت. سیگار روی لب‌اش جا خوش کرده بود. دیدم ناهید یکهو لبخندش محو شد و مرد را دست به سر کرد. دیدم قدم‌هایش را تند کرده است. سعی کردم بهش برسم. ماشین‌ها دنبالش بودند و هی بوق می‌زدند. پشت سر هم. تندتر کرد. داشت می‌افتاد داخل چاله‌ی آبی که جلویش بود.

«آآآآآ...»

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

توی هوا او را گرفتم.

«تو این جا چه کار می کنی ناهید؟»

دستاش را پس کشید و خودش را نگه داشت. نفس نفس زنان گفت: «ولم کنید آقا... ناهید کیه... اسم من

رویاست» گفتم: «رویا؟» گفت: «نه آقا... زهره... اصلن به شما چه؟»

با تعجب نگاهاش کردم. برافروخته شده بود. مردی از ماشین داد زد:

«مگر نشنیدی، می گوید که ولش کن!»

گفتم: «تو دیگر چی می گویی مرتیکه ی قرمساق»

و تقلا کردم تا ناهید را از آن جا ببرم.

\*\*\*

به خانه اش رسیدم... نارمک... زنگ در را زدم. چندبار... کسی در را باز نکرد. تعجب کردم. با دست به در

کوبیدم. خبری نبود. بعد زنگ واحد روبه رویی را زدم. زنی میان سال در را باز کرد. موهایش آشفته بود و از زیر

چادر نماز گل گلی اش زده بود بیرون. زنی بود چاق و مسن. گفتم: «بیخشید... با واحد روبه رویی کار داشتیم.

ولی هر چه زنگ می زنم در را باز نمی کند.» گفت: «فامیلشی؟» چه باید می گفتم. چه می توانستم بگویم.

لحظه ای به چشم های درشت زن خیره شدم. دیدم چشم های او چه قدر شبیه چشم های ناهید است. زن کلافه

شده بود. گفت: «پشت سر مرده شگون نداره حرف زدن... بلا به دور... شاید خودش هم می دانست چه کار

دارد می کند... واسه همین خودش را راحت کرد. دو ساعتی هست که بردنش.»

بردنش؟ خواستم آدرس بگیرم. چه فایده ای داشت؟ یاد حرف ناهید افتادم که گفته بود باید به فکر زن همسایه

باشیم.

زدم بیرون. صدای زن را از پشت سر شنیدم.

«نگفتی چه کارشی؟»

رفتم توی میدان نزدیک خانه و آرام قدم زدم. چیزی میان برگ های پهن و درشت زیر پاهایم خش خش می کرد.

سایه هایی بودند که به صدای خش خش گوش می سپردند انگار. به خودم گفتم: «شاید او هم مثل رویا الان

جایی دراز کشیده و به نقطه ای روی سقف اتاق خیره شده؛ با همان چادر نماز گل گلی دور گردنش و آینه ی

شمعدانی کنارش؛ و مثل او سینه اش شده قله ی دماوند!»

و از میدان زدم بیرون. گربه ای داشت نگاه ام می کرد... سوار ماشین شدم... باید می رفتم کتابخانه... سایه ها

منتظرم بودند.

## قدیم‌ها

### محسن توحیدیان

پیرمرد بی‌اندازه کیفور بود. به‌سختی می‌توانست خنده‌اش را پنهان کند و هیچ دلش نمی‌خواست کسی بهانه‌ای بیاورد و عیشش را کور کند. به‌همین خاطر از نگاه‌کردن به چشم‌های آن‌ها طفره می‌رفت و وقتی نگاه‌شان می‌کرد، یقه‌های باز و سینه‌های عرق‌کرده‌شان را هدف می‌گرفت. دوباره، مبادا یکی از آن‌ها حرفش را نشنیده باشد گفت:

- معرکه. فقط باید گفت معرکه. حتی دوره‌ی ما هم از این خبرها نبود. پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت. سرش را به بالش تخت تکیه داد و با لبخند پهنی که لب‌های نازکش را بهتر نشان می‌داد خیلی زود به‌خواب رفت. تا وقتی که برای شاشیدن بیدار بشود خواب‌های زیادی دید. یک‌بار خودش را در دشت پهناوری دید که آسمانش بی‌اندازه بالا بود. ابرها آن بالا اندازه‌ی دانه‌های پنبه بودند و این طرف و آن طرف می‌رفتند. دستش را سایه‌بان کرد تا نگاهی به آن‌ها بیندازد. به خودش گفت:

- ابرها نباید این‌قدر بالا باشند. این جوری دست کسی به آن‌ها نمی‌رسد و اگر بارانی هم داشته باشند، تا بخواهد به زمین برسد بخار می‌شود.

سطل را برداشت و توی چاه انداخت. طناب را محکم توی دستش نگه داشت. می‌شنید که سطل به دیواره‌ی چاه می‌خورد و پایین می‌رود. بیش‌تر از دویست متر طناب را به چاه داد اما صدای آب نیامد. فهمید که چاه نشست کرده و به آن پایین‌ترها رفته. به خودش گفت:

- اما کجا؟ چاه نباید این‌همه پایین برود. اگر آبی هم تهش باشد آدم کبدش را هم بفروشد نمی‌تواند برایش طناب جور کند.

طناب توی دستش سنگینی می‌کرد. یاد وقت‌هایی افتاد که در ساحل اشک ماهی بزرگی به قلابش می‌افتاد و او برای این‌که از دستش ندهد یکی را برای کمک صدا می‌زد، اما فشار سطل جوری بود که اگر هزار نفر هم به کمکش می‌آمدند نمی‌توانست نگهش دارد. به خودش گفت:

- من کسی را ندارم. اگر پسر بود صدایش می‌کردم بیاید کمکم بکند اما حالا که او مرده کسی نیست. طناب را رها کرد و فوراً دست‌هایش را روی لبه‌ی چاه گذاشت تا پایین افتادنش را ببیند. دنباله‌ی طناب توی تاریکی دهان چاه گم شد اما صدای شالاپ نیامد. هیچ صدایی نیامد. برای شاشیدن که بیدار شد، توی تاریکی به خودش گفت:

- ابرها نباید آن‌قدر بالا باشند و آب هم نباید این‌قدر پایین باشد. این جوری آدم نمی‌تواند زندگی بکند. برای این‌که کسی را بیدار نکند چراغی روشن نکرد. مثل کورها دستش را تکان داد تا به چیزی نخورد. باید کاناپه‌ی جلوی تلویزیون را دور می‌زد، از کنار بخاری که فس‌فس می‌کرد رد می‌شد و صاف خودش را به توالت می‌رساند. از سال گذشته که چشم‌هایش را به‌خاطر آب مروارید عمل کرده بود، دیدش تار شده بود اما شب‌ها بدون عینک دیگر جایی را نمی‌دید. عمل واریکسل دو سال قبل هم که دیگر نوبر بود. از همان بعدازظهری که از بیمارستان برگشت، چند دقیقه بیشتر نمی‌توانست شاشش را نگه دارد. اگر صف نانوايي بود باید خودش را

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

فوراً به خانه می‌رساند یا اگر توی اتوبوس بود از راننده می‌خواست ماشین را نگه دارد. فوراً پیاده می‌شد و با این که می‌دانست خانه خیلی دور است، توی خیابان شروع می‌کرد به دویدن. اما بی‌فایده بود. تسلیم می‌شد و وقتی می‌فهمید حال است که شلوارش را خیس کند، زپیش را پایین می‌کشید و توی جوب آب یا پای درخت می‌شاشید. تاریکی مثل خمیر به صورتش چسبیده بود. یکی دو دقیقه‌ی دیگر پاهایش گرم می‌شد و آن وقت کفرش بالا می‌آمد. به همین خاطر باید شوخ‌طبعی‌اش را به کار می‌انداخت و با تاریکی کنار می‌آمد. فکر کرد حالا باید کنار کاناپه باشد و حالا باید چند درجه به چپ بچرخد و بعد راهش را از همان جا مستقیم به سمت توالت بکشد. اگر پایش به میز شیشه‌ای جلوی تلویزیون می‌گرفت بدجور کبود می‌شد و دادش در می‌آمد. تلویزیون داشت برنامه‌های تکراری روز قبل را نشان می‌داد. مردی که عینک پهن و ریش بلند داشت، رو به دوربین حرف‌های تهدیدآمیزی می‌زد و زنی که کنار او نشسته بود، سرش را تکان می‌داد و حرف‌های مرد را تأیید می‌کرد. زن لب‌های کلفت و ابروهای خیلی نازک داشت. پیرمرد به خودش گفت:

- توالت نباید این قدر دور باشد. این جواری آدم همیشه خودش را خراب می‌کند.

حالا به کنار بخاری رسیده بود. این را از گرما و فس فس بخاری فهمید. پنجره‌ی بخاری را ورقه‌ی نسوز کشیده بودند. آن جا که رسید، پای راستش به چیزی گرفت. نوک انگشت‌هایش خنک شد. به خودش گفت:

- انگار پا توی سطل ماست گذاشته‌ام اما سطل ماست نباید این جا باشد. جای ماست توی یخچال است.

احساس خنکی بالا آمد و درد از همان جا پخش شد و به مغز سرش رسید. انگار پا توی تله گذاشته باشد، با صدای ترسناکی روی زمین افتاد. انگار سگی که فقط یک دهان بود پایش را گاز گرفته بود. دهانی پر از دندان‌های کرم‌خورده و تیز. دلش نمی‌خواست کسی را بیدار کند اما مثل وقت‌هایی که ناظم مدرسه ترکه توی دستش می‌زد، گریه کرد. به خودش می‌پیچید و پاهایش را توی هوا تکان می‌داد تا تله یا سطل ماست را از پایش جدا کند. بعد دستش آمد که هرچه بیشتر تقلا کند، سگ نامرئی دندان‌هایش را بیشتر تر فشار می‌دهد. پس همان جور که دراز کشیده بود، بی‌حرکت ماند تا تله از فشارش کم کند. چشم‌هایش را بست. خودش را راضی کرد که به ابرها فکر کند که آن همه بالا بودند و مثل پنبه‌های خیلی کوچکی به چشم می‌آمدند. به خودش گفت:

- درد هم مثل باتلاق است. آدم هرچقدر بیشتر تقلا کند، بیشتر پایین می‌رود.

با همین فکرها درد را آسان کرد. تا جایی به درد نزدیک شد که توانست دستش را توی دست بگیرد و نم‌نم جواری که حواسش نباشد، به جای اولش ببرد. گفت:

- جای اولش را بلد نیستم اما تا جایی که قابل تحمل باشد.

توانست درد انگشت‌هایش را که حالا حتماً له شده بودند تا جایی که بتواند تحمل کند پایین بیاورد. خوب بود. حتا از این که می‌توانست تصمیم بگیرد درد با چه درجه‌ای خودش را به او نشان بدهد احساس غرور می‌کرد اما بدی‌اش این بود که توی شلوارش شاشیده بود. پاهایش گرم شده بودند. این یکی حالش را به هم می‌زد. مثل بچه‌های دوساله خودش را خیس کرده بود. لذتی که شب پیش برده بود حرامش شد. یادش آمد که با چه توافقی به آن‌ها یادآوری کرده بود که کارشان بی‌نظیر بوده اما آن‌ها نمی‌خواستند شادی بی‌اندازه‌ی او را جدی بگیرند. حق هم داشتند. جوان بودند و نمی‌دانستند آدم توی کل زندگی‌اش یکی دو مثقال بیشتر خوشی نمی‌بیند. اگر به احترام او نبود همان برق چشم‌ها را هم دریغ می‌کردند و می‌رفتند پی کارشان. لباس‌هاشان را عوض کردند، ساک‌های رنگ و وارنگ‌شان را برداشتند و یکی‌یکی ناپدید شدند. اگر بیدار بود باز هم به تک‌تک

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

آن‌ها یادآوری می‌کرد که کارشان معرکه بوده است. از داغی پاهایش که کم شد دید دارد گریه می‌کند. حالا دیگر از درد خبری نبود و خون حتمن داشت به چشم فرش می‌رفت. یکی از آن‌ها تلفن دستی‌اش را پایین آورد و توی چشم‌هایش دقیق شد. پیرمرد اشک‌هایش را با پشت دستش پاک کرد. گفت:

- معرکه. فقط باید گفت معرکه. حتا دوره‌ی ما هم این جور می‌شد. من که کیف کردم.

لباس‌هایش را عوض کرد و مثل سگ کتک‌خورده‌ای به رختخوابش برگشت. پتو را که روی سرش می‌کشید گفت:

- شاشیدن نباید این قدر سخت باشد. قدیم‌ها این جور نبود.

پتو را روی سرش کشید و به تاریکی پشت سرش فکر کرد. درست جایی که پشت کله‌اش با بالش تماس دارد. گفت:

- پشت کله‌ی آدم تاریک‌ترین جای دنیاست. شاید به‌اندازه‌ی یک موی سر پهنا داشته باشد اما خیلی تاریک است. تازه آدم آن‌جا را نمی‌تواند ببیند. این از همه‌چیز بدتر است.

بعد فکر کرد که چه بهتر. اگر آدم مجبور باشد آن‌جا را ببیند مثل این است که توی یک شب بی‌پایان زندگی کند. آن‌هم کجا، پشت کله‌ی خود آدم.

آن‌ها یک تیم کوچک و کم‌اهمیت را شکست داده بودند. غرور جوانی به آن‌ها اجازه نمی‌داد برای در هم شکستن یک تیم کوچک خوشحالی کنند اما پیرمرد بی‌اندازه خوشحال بود. نمی‌خواست هیچ‌کدامشان با نشان دادن غرور جوانی عیشش را کور کنند. به همین خاطر به پهلو دراز کشید تا نگاهش به آسمان پشت پنجره بیافتد. گفت:

- واقعن که معرکه بود. جز آفرین نباید گفت. من که لذت بردم.

یکی از آن‌ها وقتی پیرمرد حواسش نبود لب‌هایش را نازک کرد و ابروهایش را بالا داد اما اگر پیرمرد می‌دید هم اهمیتی نمی‌داد. روی حرمتی که آن‌ها به او می‌گذاشتند حساب کرده بود و اگر دلش می‌خواست با یک بهانه‌ی ساده خودش را مضحکه‌ی آن‌ها بکند حالا وقتش بود. از نوک انگشت‌هایش خون می‌رفت. فکر کرد اگر به اندازه‌ی یک نهنگ هم خون داشته باشد، تا صبح همه‌اش را از دست می‌دهد. به خودش گفت:

- تاریکی همه‌ی این‌ها را می‌پوشاند. آدم دیگر نمی‌داند وقتی پایش خنک می‌شود، توی سطل ماست رفته یا خونی شده. قدیم‌ها هم همین جور بود.

## فاطمه حسن پور

از وقتی چشم‌هایم را عمل کرده‌ام دلم می‌خواهد روی تنها کاناپه خانه‌ام لم بدهم و از پنجره روبه‌رو به آسمان رنگ‌پریده و شیری نگاه کنم و آفتاب کم‌سو که ذرات غبار را به رنگ طلایی محو در آورده ببینم. چه کیفی می‌کنم که می‌توانم این ذرات را ببینم و همین مجسمه کوچک روی تاقچه، که دارد نگاهم می‌کند. چشم‌هایم برق می‌زند و رنگ پوستش می‌درخشد. نمی‌دانم چند ساله بودم مادر این مجسمه را برایم خرید. از همان زمان این مجسمه کوچک همیشه همراهم است.

از وقتی که چشم‌هایم را عمل کردم از خانه بیرون نرفته‌ام. چسبیده‌ام به این کاناپه و به همین مجسمه‌ی دوست‌داشتنی که تمام زوایای پنهانش با من حرف می‌زند. تصمیم گرفته‌ام، امروز بروم جلسه شعرخوانی. اولین شعرم را با گم شدن تکه‌ای از وجودم نوشتم. آن را برای دوستی خواندم. دست‌هایم را گرفت و گفت: «بهترین راه همین است. وقتی تکه‌ای را از دست می‌دهی یا پیدایش کن یا برایش شعر بگو.» و من خندیدم و گفتم: «پس باید بروم تکه‌هایم را پیدا کنم، چون شعرهایم را دوست ندارم، تمامش پُر از گم‌شدن‌های بی‌وقفه است.» از آن زمان دیگر شعری نگفته‌ام فقط به جلسات شعرخوانی می‌روم و گوش می‌دهم. خیلی‌ها مثل من تکه‌هایی را از دست داده‌اند. حالا که چشم‌هایم را عمل کرده‌ام دید بهتری پیدا کرده‌ام. باید مواظب باشم تا چیز دیگری را از دست ندهم. خدا می‌داند چندین جلسه را از دست داده‌ام. باید بروم. با بی‌حوصلگی بلند می‌شوم به طرف کمد لباس می‌روم. لباس‌هایم همه روشن هستند و با رنگ‌های ملایم، به ردیف توی کمد آویزان‌اند. روشن‌ترین مانتو ام را می‌پوشم و راه می‌افتم. همین که در را باز می‌کنم نگاه دو چشم روی تنم می‌ریزد. چشم‌ها یک راست می‌آیند توی صورتم. چشم در چشم‌های وقزده‌اش می‌روم تا ماشین را روشن کنم. همیشه مجسمه کوچکم همراهم است. این بار هم آن را برداشته‌ام. او هم ماشین‌اش را روشن می‌کند و پهلو به پهلو ماشینم می‌ایستد و باز همان نگاه با لبخندی کج و معوج. حالا می‌توانم تمام خطوط صورتش را ببینم. قبلاً او فقط همسایه بود؛ آقای فرجامی. حالا چیزی توی صورتش در حرکت است، تیک پای چشمش را که می‌بینم می‌خکوب می‌شوم. از کنارم رد می‌شود. باید آهسته دنبالش بروم خودش است.

سال‌های دور از وقتی که فهمیده بودم او بپایم شده، همین که او را می‌دیدم قلبم تیر می‌کشید و درد از پشت ستون فقراتم می‌گذشت و منتظر بودم تا او تکه‌ای از من را ببرد. خوب به یاد دارم اولین بار نزدیک عید بود، سرتکانی می‌کردم تا هر خاطره‌هایم را سر جای خودش بگذارم. همان وقت بود که تکه‌ای بزرگ از خاطراتم را ربود. خاطراتی مربوط به شهامت. همان وقت احساس کردم، سرم انگار سوراخ شده. صدایم در نمی‌آمد. فریاد توی گلویم بود، برش گردان! دهانم خشک شده بود. آدم‌های دور و برم با چشم‌های باز و خیره کنارم نشسته بودند و یک فنجان چای تعارفم کردند. چای را داغ داغ با عجله هورت کشیدم. بدون کلمه‌ای حرف نگاهشان کردم. گودی زیر چشم‌هایشان و شیارهای غم‌انگیز ناشی از برده شدن تکه‌هایشان را به وضوح می‌دیدم. لحظه‌ها را لابه‌لای انگشت‌هایشان حس می‌کردم که می‌گذشت و کاری نمی‌توانستم بکنم. در چهره‌ی بعضی‌هایشان غصه موج می‌زد، همه سعی می‌کردند غم‌شان را لای خطوط صورتشان پنهان کنند و چشم‌هایشان را به هر طرف وا می‌گرداندند که مبادا چشم‌شان در چشم دیگری بیافتد که آن سکوت کشنده را تاب بیاورند. من هم تاب



می آوردم. فریادم از گلو بیرون نیامده خفه می شد. پاورچین پاورچین می رفتم میان این جماعت مصیبت زده تا خودم را گم کنم. گم می شدم، برای ساعتها و شاید ماهها تا این که سوی چشم‌هایم را هم بردند.

به صدای بوق ماشینی هراسان کنار می کشم. ماشینش ویراژ می دهد و می رود. تا به خودم بیایم به خیابان دیگری می پیچد. با عجله دور می زنم. بالاخره پیدایش می کنم. یک آن ترافیک سنگین می شود. اول صدای ترمز شدید و بعد راه‌بندان. زنی گربه‌ای را زیر گرفته و گربه مثل مقوا تخت زمین شده است. شاید زن بیچاره همین که چشمش به آقای فرجامی افتاده، نگاه وقزده‌اش او را ترسانده است. هنوز راه باز نشده سرم را به فرمان تکیه می دهم. دست می برم توی کیفم سیگاری برمی دارم و روشن می کنم. مجسمه کوچکم توی کیفم لم داده نگاهم می کند. آقای فرجامی از دور برگردان می پیچد. صداها نامفهوم و بوق‌های ممتد کلافه‌ام کرده است. وقتی به آن طرف بزرگراه می رسم انگار نه انگار گربه‌ای را زیر کرده‌اند و تکه‌هایی را برده‌اند.

همیشه همین‌طور بود آب از آب تکان نمی خورد. وقتی بزرگ‌ترین تکه‌ام را بردند، مانده بودم سرگردان که چه کنم. کورمال کورمال دنبال گذشته‌ام می گشتم. هنوز دو ساعت نگذشته بود که آسمان یک سر سیاه شد. چشمم خوب نمی دید آدم‌ها رفته بودند، دیگر آقای فرجامی هم نبود. یکه و تنها می رفتم. به سختی وزنم را تحمل می کردم، تلوتلو می خوردم. سعی کردم خودم را سرپا نگه دارم. دوش آسمان باز شده بود. سراپا خیس بودم. جسمم هنوز جان داشت و می رفتم. نمی دانم چقدر رفته بودم. صداها درهم و برهم می آمد روی تختی خوابیده بودم. انگار دست‌هایم را بسته بودند. کسی نزدیک شد. دست‌هایم را حس می کردم. صدایش را شنیدم:

«عمل با موفقیت انجام شده می شنوی؟ حالا می توانی همه چیز را ببینی.»

پشت سرش با فاصله می روم یک آن سرعتش را زیاد می کند. نگرانم که نکند مرا دیده باشد. چهار چشمی می پامش. نمی دانم چند کیلومتر رفته است. خانه‌ها کم می شود و تنک. جلوی تعمیرگاهی بزرگ می ایستد. ماشین را پارک می کند. به دور و بر نگاهی می اندازد. وارد تعمیرگاه می شود. خیلی عقب‌تر پارک می کنم. مثل سایه در تاریکی جلو می روم. پایم را در سوراخ‌های دیوار می گذارم و خودم را بالا می کشم. به سختی از بالای دیوار نگاه می کنم. زمین بزرگی است شاید قبرستان ماشین‌ها. تکه آهن‌های زنگ‌زده روی زمین ریخته است. آقای فرجامی روی نیمکتی نشسته، تک چراغی بالای سرش آویزان است. دهانش تا بناگوش باز است. مردی تنومند با موهای سیاه کنارش ایستاده مدام لب‌هایش تکان می خورد. آقای فرجامی بلند می شود، هر دو به طرف اتاقک ته تعمیرگاه می روند و با چند بسته بزرگ و کوچک به طرف ماشین برمی گردند. بسته‌ها را داخل صندوق عقب می گذارند و با هم راه می افتند. ضربان قلبم را می شنوم. آقای فرجامی می پیچد توی جاده‌ای پُر از سنگلاخ. چنان گرد و خاک کرده که هیچ جا دیده نمی شود. با چراغ خاموش رد گرد و خاک را می گیرم و می روم. کمی جلوتر گرد و خاک کم می شود. انگار ایستاده‌اند. کم‌کم هوا تاریک می شود. چراغ‌های ماشین را می بینم. از کنار جاده پایین می روم و در زیرگذری پارک می کنم، آنقدر به تاریکی چشم می دوزم تا صدای چرخ‌های ماشین و نور گذرا از بالای سرم عبور کند. رفته‌اند. از ماشین پیاده می شوم و در تاریکی جلو می روم. ماه از پشت ابر بیرون می آید. فرغونی را جلوتر می بینم که نزدیک گودالی رها شده. سردم است. می لرزم. دست می کشم به مجسمه توی کیفم. باورم نمی شود. کنار فرغون می ایستم و به هزاران تکه درون گودال نگاه می کنم. همان جا می نشینم. خدایا چطور می توانم تکه‌های خودم را از میان این همه تکه پیدا کنم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## بازگشت

برای هر آن کس که کشته شد

حسین حضرتی (ح. ا. تیرداد)

عمری با همه توان و آرزوها برای کامیابی بدویم و بدویم و به نفس نفس افتیم و عرق از چاک چاک بدن مان بیرون زند و به آن نرسیم؟ این سوختن ندارد؟ این ما را دیوانه نمی کند؟ دهان مان را باز نمی کند به زمین و زمان ناسزا بگوییم و هر چه دم دست مان برسد پرت کنیم و خرد و خمیر کنیم؟ با این آشفتگی و نافرجامی با خود و جهان بیگانه نمی شویم؟... این را داشته باشید برای حرف آخرم در پایان ماجرا که با این آغاز مرتبط است. اما موضوعی که الان مطرح است، اینکه اگر هوایی مرا احاطه کرده باشد که اکسیژن در آن کم است و خفهام می کند و راه رفتن را برایم سخت می کند و در این اوضاع بی ریخت و خفن از هجوم ملخها نیز دسترنجم به یغما برده می شود آیا ایده ای برای رفع این شرایط ضرورت پیدا نمی کند؟ در دانشکده خواندم: «واقعیت خالق ایده است»... تحمل داشته باشید... نمی خواهم مرا به ریشخند بگیرید و با دهان پر، مرا تصور کنید... در مرحله ی نخست و اول از همه اینکه خیالم از طرف دخترم راحت است. خانم ام معلم است. و من هم مثل بیشتر خانمها و آقایان کارگرم و در کارخانه تولید ماشینهای "خودران" کار می کنم که متفاوت از گذشته در مالکیت خاص نیست. ولی خللی دولتی همه برنامه ها را به هم می ریزد. مثالی از یکی این خلل های عظیم را می گویم که مکرر رخ می دهد. می گویند برنامه توزیع را ما تعیین می کنیم. اینها بخش غیر رسمی هستند که یک طرفه صحبت و عمل می کنند. این توزیع عرضه داخلی و جهانی دارد. مصرف کنندگان آن برای ما عین خانواده اند. ولی برای این بخش غیر رسمی کُل و منافع بین دولتهاست. این معضله های ضد جامعه باید حل شود... می دانم به اصل مطلب بیردازم و حاشیه نروم اما حاشیه نبود. پس از شرح و توضیح برنامه ای که پیش آمد مطمئن می شوید گفتنش بی علت نبوده است. خب درباره ایده و ضرورت وجودی آن می گفتم. شرایط سخت و دشوار و سراسر دغدغه ی بیرونی ایده ها را بی رحمانه به چالش می کشاند... تغییر می دهد. چه بسا آن را کنار بزند. به هر حال ایده را لازم دارد. درگیری این دو بهتر از آن است تا اینکه پوست مان غلفتی کنده شود. آیا این دو لازم و ملزوم لازم و ضروری نیستند تا همچون وسیله ای ما را به کامیابی برسانند؟... چگونه؟... چگونه؟... غیر از آن است که انگاره ها و ایده ها جز از هستی پدیدار نخواهند شد؟ و هستی تغییر نخواهد یافت مگر با آنها؟... یک وسیله و ماشین ساده هم پیش از تبلورش ایده بود. ناراحت و عصبانی نشو اگر نمی پذیری. تو هم نظراتت را بیان کن... با تو سخن می گویم. تحمل داشته باش... برایم حیاتی است که نتیجه حاصل از این دو لازم و ملزوم را در کف دستم بینم... در دستم زخم درست نکنم و نمک روی آن بپاشم تا بفهمم در خواب و رویا نمی بینمش... می خواهم نتایج کار و کوشش و کاویدن بی امانم ملموس باشد. همچون بودن دخترم که در کنارم است و شیرینی حضورش مهمتر از هر چیز دیگر برای من است. و از دغدغه ها در عذاب نباشم. اما این ملموس شدن و تجلی یافتن چگونه عرصه وجودی یابد؟... بخشی از معضلات اصلی که با مثل سنگلاخ و ملخ و هوا بیان کردم از رابطه این دو حل قطعی پیدا کرد. چنانکه حقیقت یافتن یک حرف ساده نیست این هم به سهولت میسر نشد. ولی شد. چه شدنی هم... دیدیم... همچون سیبی که در دست می گیرم و در دندان می فشارم و مزه اش را می چشم.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegane

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

شبه‌ها و روزهای همچون عروسی هستند که همیشه در یاد می‌مانند. تا آخر عمر حک می‌شوند. این همه مقدمه آمدم و زمینه‌چینی کردم تا شرح ماجرای چنین رویدادی را بکنم:

از چند ماه پیش ورود جمعیت شرکت‌کنندگان و گردشگران به شهر برای حضور در مراسم به تدریج افزایش یافت. حمل و نقل جا و هتل و پذیرایی آنها از مدتها پیش تدارک دیده شده بود اما باز هم کافی نبود. تا روز مراسم حضور مردم فراتر از ظرفیت مهمانخانه‌ها و کمپ‌ها بود. جایی برای نشستن حتی در خیابانها و پارکها نمانده بود. تنوع رنگ و طرح و شکل لباس‌ها و چهره‌ها همچون بوی غذاهایشان بسیار چشمگیر بود. تازه‌ترین و عجیبترین ترکیب‌های غذایی در معرض دید بود. میلی به خوردنش نداشتم. همسرم با تمام دقت چشم می‌دوخت. دوست مسافری در بشقاب لعاب‌دار سفیدی سه توت‌فرنگی گذاشت و ملاقه‌ای کنارش از آن غذایش ریخت. با خشنودی پیشکش همسرم کرد. اشتهایم تحریک شد. دوست داشتم لای نان بیچم و بلمبانم. همسرم با واژه خودش را عقب کشید: "نه!!! نه!!! نه!!! مچکرم با ذائقه‌ام جور در نمی‌آید" اگر من می‌خوردم آن هم با دست تا آخر شب بگومگو داشتیم. چرا تعارفش را پذیرفتم. چرا با دست خوردم. من ماندم و آب دهانم. بیشتر خانه‌های مردم شهر پذیرای این رفقا بودند. به نسبت این جمعیت انبوه انفجار خنده و شادی و سر و صدا بود. نمایش بسیار تئاترها در سالن‌ها و خیابانها و پارکها بیشتر از یک اجرا امکان‌ناپذیر بود. شمار زیاد فیلمها انتخاب فیلم را از فهرست‌ها با آن حجم گسترده موضوع‌ها و ساخت فوق‌العاده حرفه‌ای‌شان مشکل می‌کرد. حرص خوردن و کندن مو نه فایده‌ای داشت نه آنکه به صرفه بود. خیابانها نمایشگاهی از نقاشی‌ها و پوسترها و تابلوهای متنوع بود. جز آنکه عده‌ای در خلوت دوستانه آهنگ می‌نواختند کنسرت‌های خوانندگان هم در جای‌جای شهر بر پا بود. با این اوضاع و احوال زمان و گذشت روز مگر در یاد می‌ماند؟ تنها این هیاهوها و برنامه‌ها نبود، همایش‌های حول فلسفه و اقتصاد و جامعه‌شناسی و هنر و علم هم به این ازدحام اضافه کنید. کمتر فیلسوف و اقتصاددانی بود که دور آنها ساعت‌ها بعد از همایش از ازدحام خالی گردد. سوال‌های مدام، پرسش‌های کوتاه و مفصل، پاسخهای کوتاه و طولانی... کالا انسان کالا... انسان کالا انسان... انسان طبیعت انسان... و ادامه نمایش و نمایشگاه‌ها تا ساعت‌ها. گفتگو با هنرمندان و مولفان هنر. نقاشان، گرافیستها، مجسمه‌سازان، کارگردانان، بازیگران و عکس و فیلم پر خاطره با آنها البته با چاشنی لبخند ملس... و به داغی این همایش‌ها و مباحث پرشور و شوق اینها، برنامه‌ها و نمایش کارهای مخترعین با حضور خودشان هم جذابیت فوق‌العاده داشت. سنسورها و کیت‌های جدید هوشمند، تولید نامحدود برق، انواع پیشرفته فراروشنایی‌ها عرق را در کف دست و پیشانی می‌نشانند. آن‌چنان در هول دیدن اختراعات و تکنولوژی‌های نوین بودیم، وقتی مجری برنامه از دو مخترع پسر و دختر جوان هم تیم پرسید: "هی بچه‌ها می‌توانید بگویید این چه دستگاهی است؟" پسر مخترع جوان با خنده گفت که: "دود را می‌گیرد و آب بیرون می‌دهد." مجری از این اختراع دستش را مشت کرد و لرزاند و هل‌هله سرداد: "اوی یه! یه! ما هیجان‌زده صافتر ایستادیم و هایی از بهت سر دادیم. چنان به وجد آمدیم پیش از نشان دادن کار دستگاه‌شان می‌خواستیم وارد سن بشویم و در آغوش‌شان بگیریم و روی شان‌هایمان بلند کنیم. دختر مخترع متین و با وقار سرش را پایین انداخت و گفت: "همکارم شوخی کرد ولی کمتر از آن هم نیست." ما هم از شوخی‌اش خندیدیم. کار جدید این دو را دیدیم. پیشرفت خیلی خوبی بود. اندامواره‌ای به نرمی حرکت دست طراحی و ساخته بودند. بعد از دیدن کارشان بیرون که آمدیم و کارهای دیگر را ببینیم می‌گفتیم آن شوخی‌اش چه شوخی‌ای بود، قلبمان ایستاد. در ساحل زیر آسمان بلوری شفافتر از

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

آینه‌هایی که اگر حواست نباشد می‌روی توی شیشه آن روان بودند. قایق‌های پارویی و بادبانی و موتوری و اسکی‌بازان موج‌های کوتاه را درمی‌نوردیدند. نزدیک ساحل چنان از شناگرها پر بود که جا برای شنا کردن ماهی‌ها هم نبود. در روزگاران مدید مردم این شهر بارها شاهد غرش توپها از ناوگان‌های جنگی بهم بود. موشک‌های پی در پی هواپیماهای تیزروی جنگی در برابر دیدگان متحیر و بهت‌زده‌شان شلیک شده بود. کشتی‌های غول‌پیکر را با فرو ریختن خود در آتش و دود دیده بودند که در دل دریا فرو می‌رفتند. برای آنچه می‌خواهم بگویم مدت‌ها ماهی نخوردم... با دیدن ماهی روی میز غذا دل و روده‌ام به هم می‌ریخت عق می‌زد... روز بعد جای ماهی‌ها روی موج‌های کف‌آلود جسدهای شناور دیدگان‌شان را پر کرده بود... شادی لحظه‌ای یک چیز است و شادی مدام چیز دیگر. آفتاب دیگر طلایی شده بود و در آسمان بلوری و تابانش در ساحل عروس با لباس سفید توری و تاجی گلی روسر و دسته‌گلی در بر، بازو در بازوی داماد میان هیاهوهای مرغان دریایی و موج تبریک‌ها غوطه در احساسها بودند. همانجا که موشک‌ها می‌آمد بدر، بادبادک‌ها در دست کودکان و جوانان و حتی آنهایی که سنی ازشان گذشته جولان می‌دهند و کایتها فراز کشتیهای مسافری و باری و بندرگاهها با بال مرغان دریایی همراهند. ما هم این پایین‌ها کم‌کیف هم نیستیم. جز این شبهای ویژه و پر هیجان و پر هیاهو که شهر مهمانش بود زندگی با ورزش و تفریح و قدم زدن در ساحل تا صبح ادامه می‌یابد. توصیه می‌کنم وقتی بادبادک‌ها در اوج آسمان هستند و نخ تاب برداشته و کشیده شدن آن به بازو فشار شیرین می‌آورد در پایان نخ را رها کنید. خیلی!!! حال می‌دهد. در گیرودار کار، بچه‌ها هم ساز خود را می‌زدند. با این حجم بچه‌های تازه از راه رسیده سر دخترم آنچنان شلوغ شد که یادش می‌رفت پدر و مادری دارد. جدا از بودن با دوستان همیشگی خود دوستانی تازه هم که همراه خانواده‌شان به شهر آمده بودند یافته بود وقتش را می‌گذراند. وقتی با هم حرف می‌زنند و بازی می‌کنند هیچکس را نمی‌بینند. تماشای فیلم و تئاتر با خورد و خواب‌شان هم که یکی شده بود. این یعنی اینکه ما ول معطل. در کنار این همه تنوع دیدن انواع سگها و گربه‌ها با آرایش‌ها و پوشش‌های خاص گروهی از آنان و شنیدن سمفونی و آواز پرندگان هم دلکش و دلایز بود. از انواع صداهای هم‌نوع خودشان به وجد می‌آمدند و با هم کنسرت راه می‌انداختند. از سر کار که - کار... کار... کار!... نیازهای بشر قطع شدنی نیست، هیچ! تازه به مرور متنوع و گسترده‌تر هم می‌شود و بله!... بله!... صد البته!! این امری بسیار طبیعی‌ست. - برمی‌گشتیم این موجودات هم سهمی به‌سزا در بالا بردن روحیه و در کردن خستگی‌مان داشتند. ما را هم به چه‌چه زدن می‌انداختند که روز جشن یک حال دیگر دارد. در گذران چنین شبها و روزهایی در شب به یاد ماندنی و ماندگار مراسم که از شوق آن می‌خندیدیم و می‌گریستیم و هیجان‌زده و ملتهب حرف می‌زدیم در میان صحبتها و موسیقی نوازندگان نه تنها من و خانواده‌ام بلکه بسیاری دیگر که فضای اطراف‌مان را انباشته بودند و گرم دیدن رقص سی‌چهل نفری دست در دست هم که با حرکات دقیق و هماهنگ بود و در کنارمان اجرا می‌شد بودند، لحظه به لحظه هم چشم‌انتظار رسیدن دوندگان با مشعل‌هایشان به محل مراسم بودیم. چشم‌های ما همراه حرکت نرم تن و دست و پایمان تحت تأثیر آهنگ و پایکوبی می‌گریخت به حرکت مشعل‌ها در پرده‌های عریض و تبلت‌ها و رایانه‌ها و تلفن‌های همراه توی دست. دوندگان با سوت و دست هوراها و تشویق‌های مدام جمعیت انبوه و در هم تنیده‌ی مردم در طول خیابانهای شهر پیش می‌آمدند و از وجد جمعیت تماشاگر به وجد ما هم افزوده می‌شد در خیابان‌ها و تماشاگرانی که از بام‌ها و از پنجره‌ها و بالکن‌ها آنها را می‌نگریستند و برایشان دست تکان می‌دادند. بوسه‌ها می‌فرستادند، گل

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

پرتاب می کردند، کلاهها را بالا می فرستادند چشمهایم از پرده عریض به همسرم جلب شد. سرش را روی شانهام گذاشت. در هوایی که از نفسهای گرم انباشته بود، هردو فکر هم را خواندیم. این یقین حاصل شده بود که شهرمان منظره کوچکی از دنیایی در حال پایدار بود. هر دو در این احساس یک چیز را با هم بر لب آوردیم: "جهان بازتاب من است و من بازتاب جهان". همه نام جهان برایمان انسان بود. احساسی که میلیونها تن نیز همراه ما داشتند. در مرحله عبوری دیگر و مبرم برای دستیابی و مشخص شدن سرنوشت همه امور بودیم. پی مشخص شدن همه مجهولها بودیم تا محال و محال باشد که صبحها با امیدی مبهم فعالیت و کارمان آغاز گردد. در غیاب پدر و مادرم که دلیلی جز تنها نگذاردن مادر بزرگ و پدر بزرگ که از آخرین کهنه سربازان جنگ بود نداشت. در امتناع سرسخت پدر بزرگ از حضور در این مراسم ویژه و هوسناک که شب از آن رویایی می گشت من و زن دوستداشتنیام با فرزند خردسال خوب و عالیام همراه همه در میدانهای شهر با فروغ شمعها و نزدیک و نزدیک شدن مشعلها زمزمه آزادی مردگان از لبنانان برمی خاست. دخترم همچون ما شمعی افروخته در دست داشت. در سیر تاریخ تا این زمان مرگهای فجیع و تسلی ناپذیر مانند این شهر وجود داشت. در جهانی که هر چند شنیدن صدای شلیک هیچگاه به عادت مردم تبدیل نشد ولی با همه اینها تشخیص ردالت از شرافت دشوار بود و خشم و غضب و کینه و تحقیر با مناعت طبع نمود می یافت، میلیونها زن و مرد و کودک با گلولهها و موشکها و مینها و بمبها کشته شده بودند. این شهر آخرین منطقه ای بود که بمباران شیمیایی شد. کودکان در آغوش پدران و مادران غنودند. با خون و تاول خانهها و خیابانها از اجساد انسان و حیوان انباشته شد. آنها که جان به در بردند سر تا پا تاول گشتند و نفس کنند... ایست قلبی!!! ... ایست قلبی!!! ... شوک! شوک! مرگ گیاهان، مرگ گل سرخ فرط کشتار انسان و جانوران و درختان و هوا سرنوشتی محتوم و غایی باید می یافت. عمری خاک سوخت. رشک آفتاب در سینه ماند تا کوشش شرم آور کشتن انسان همچون حبایی از میان رود. امروز آغاز استمرار مزارع سبز و پر محصول نیز بود. در روزگار دیرپای سپری شده حتی در مکانی دور دست تشخیص جاده ای که میان آن در آغوش مادر فرو می رفتند محال بود. از چشمهها، درختان بلند، درختچهها، برکهها و چمنزارها و پرچینها و پیچکهای روی دیوار و نردهها اثری نمی ماند. یا مدرسه ای نمی ماند تا دیگر بار خود را در حیات مدرسه و پشت میز کلاس کنار دوستان مشاهده کنی. برای ربودن یک پاپاسی با گلوله ای ناچیز مغزی ارزشمندتر از جهان متلاشی می شد. در آرشو مطالعات دورانهای تاریخی اجتماعی ام در تقسیم بندی قتلها هزاران مورد در همین یک نوع جنایت مستندش موجود است. در یک مورد آن قاتل گفته بود: "وقتی گرسنه ای فقط به این فکر می کنی چطور زنده بمانی." تاریخ در صورت بندیها متحیر کننده و ناگزیرش هرچه بیشتر و بیشتر در عرصه تنگ و بسته و دایره وارث جلو می آمد دامنه جنایت هایش بسیار عظیم و فاجعه بارتر بود. شهرهای بزرگ با تمام بناها و خیابانها و پلها و پرندگان و درختان در جهنم اورانیوم دود می شد و خاشاک و مردمشان اندکی پیش از خاکستر شدن در حجم عظیم و سهمگین آتش آنچه را در اسطورهها از جهنم خوانده بودند پیش از آنکه تحلیلی از آن به دست آورند در لحظه ای دیر، بسیار دیر در یافتند. چگونه تصور کنم کودکی در هنگام تاب بازی و خنده شیرین و لذیذ با شکنجه و رنجی دهشتناک و جیغ دل ریش تصور ناپذیر هیچ گردد. هیچ... هیچ... چگونه باور کنم... شهر با همه حجم نور و موج در هم تنیده مردم لغزان است. مژگان همسر و دخترم در دیدگانم می لغزند. سگ پر پشم سفیدمان گونهها و پای چشمم را لیس می زند. دخترم به آغوشم گرما می بخشد. بوی ساندویچی را که در دهان دارد مرا به ضعف

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

می‌کشاند. سستی همه بدنم را می‌لرزاند. گونه‌های همسرم تکیده شده بود. فسرده از من بود. اندوهی عمیق نیز او را فرا گرفته بود: "برویم قدمی بزنیم...؟" مشعل‌های فروزان در حرکت بودند. در وجودم سر می‌کشند. می‌پیچیدند. "نگران نباش". روی زمین زانوهای بالا آوردم و دستها را در وول خوردن سگ پشمی سفیدمان روی تنم که شراری گرم از چشمهای میشی‌اش می‌تراواند پشت کمر ستون کردم. محکم فشردم تا بر سستی فایق آیم. پیش از آمدنمان به دخترم گفتم برای چی میریم؟ جواب داد به خاطر خودم و همه. در انتظار سکوت سراسری با همه اشتیاق و مستی که در چهره‌ها، خنده‌ها و گفتگوها و گام‌ها متبلور است خودم هم دستکمی از آنها نداشتم در طول ساعت به شانه‌های همسرم لم می‌دادم و در اوج توجه‌اش به کسی و چیزی انگشتم را به دماغش می‌ساییدم و حرص‌اش درمی‌آمد: "گنده... جوجو. مسخره‌بازی درنیاور"... همه در افسوس توده‌هایی به سر می‌بریم که با آرزوی بودن در چنین روزی چشم از جهان بسته بودند. نیروی عظیم کار و توده مردم و دانشجویان با اعتصاب و راهپیمایی سراسری و مرگ در خیابان، اندیشه‌ورزانی راسخ با مقالات و کتاب‌ها و مصاحبه‌ها و با انواع هنرها شلیک نکردن را آغاز سعادت می‌دانستند همه همه از نیستی چنین جنونی سخنها گفته بودند. پشت تریبون صدها چشم انتظار شروع بحث را می‌کشیدند. طبقه پایین و فوقانی سالن پر بود. جایی برای نشستن نبود. عده‌ای کنار دیوارهای دو طرف سالن ایستاده بودند: "... اگر سخن از تغییر می‌گوییم به طور قطع موضوع جوهری و ملموسی هست که باید تغییر کند. پس موضوعی برای بررسی مطرح می‌باشد. موضوع چیست؟... ما آزادیم؟... اگر اینگونه است چرا نیروهای مادی در کنترل ما نیست؟... تضاد منافع فرد با جامعه از میان رفتنی‌ست؟... انسان هم طبیعت را تغییر می‌دهد هم خود را... انفجار کلمه را خاموش می‌کند. شعله شمع در وحشت و گریز و در هم ریختن صندلی‌های سالن می‌پرد. ترانه و شعرهای ماندگارشان از سیاهی چشمها هم‌رنگ می‌شود. جوانان ما هنوز آن سروده‌ها را با موسیقی اجرا می‌کنند یا در خلوت خود زمزمه می‌کنند یا برای هم می‌خوانند"... می‌خواهم زندگی کنم... بهار را بسازیم... این گرایش سهمگین و ناگزیر زندگی‌ست... برای من رویا به انتها رسید... انگار امروز متولد شده‌ام... "فعالیت‌های زندگی‌شان تا آخرین دم بر آن استوار بود. نه عمدی برای اغراق‌گویی درباره آنها دارم. نه خواهان مقایسه هستیم. هیچکدام سایه مبهمی نیستیم. زمان به سرعت می‌گذرد. خودم را نمی‌بخشم اگر حافظه تاریخی‌ام را از دست بدهم. می‌دانم افرادی بودند که چند قدم آن‌طرفتر را نمی‌دیدند به همین دلیل برایم زنده بودن جنبش پویندگان آن دوران و تاریخ زندگی‌شان بسیار ارزشمند و حیاتی‌ست. از نبودن فیزیکی آنها نمی‌توانم حزن و اندوه خود را هویدا نکنم. سکوتم برای این طیف وسیع پرچمهای همیشه موج است. آن دستها و فکرهای آهن و بذر و کابل و چرم و سنگ و الیاف. صدا... آتش... اعداد... حروف که دانش و زحمت کارشان به پیشیزی خریداری می‌شد و حاصل تولید ثروت و خدمات‌شان به جای شرایط بهتر زندگی برای خود و مردم خرج بمب و اسلحه و بریز و بپاش‌های بی‌اندازه جمع سرمایه و قدرت متمرکز می‌شد. آنچه خیلی جالب و حیرت‌آور است، اینها در سیر تاریخی و در عرصه وجود خود مبلغ دولت کوچک بودند. و سکوت... سکوت!!! برای آن دانشجویان در پویش علم، آن گروه از پزشکان و مهندسان، نویسندگان، خوانندگان، موسیقیدانان و زیست‌شناسان و ریاضیدانان و معلمان و استادان و ناشران و وکلای و... علی‌رغم زحمات جبران‌ناپذیرشان برای زندگی برای مردم و بالندگی جامعه هم شب و روز می‌دویدند، هیچ یک هیچ فروگذاری‌ای و کوتاهی‌ای نکردند در پیکار خود برای گسترده و گسترده‌تر کردن و تعمیم و تعمیم وسعت سبز زمین و زندگی. هر کجا که نفوسی سر به بالین می‌گذاشت، آسمان به هم پیوسته

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

بودن... نبود؟... ادراک آن یکسو و تحقق آن یکسو. چنان که برای نفس کشیدن جای سوخته‌های فسیلی جایگزینی می‌یافتند... اکنون که هوا را استشمام می‌کنم و عطرآگین است و آسمان مان‌آبی‌تر از آبی‌ست و گرم‌های شب‌تاب هم می‌توانند تولید مثل کنند از نفس و دل آنهاست... در سوگ و یاد آنها بودیم. در ورطه‌های هولناک گره‌های بسیار کور را گشودند. همواره با کلمه حق صدای پوتین‌ها خیابان‌ها را می‌انباشت. پشت کلمه حق صف‌آرایی جنگی انجام می‌گرفت و از نیروی آن نیزه‌ها تشعشع می‌یافت. هر که آن را در اختیار می‌گرفت تشخیص گرگ با بره، سگ از گرگ بسیار سخت و دشوار می‌شد. این درهم‌آمیزی گره سختی برای عام بود. تا باز شود زیر بمب‌ها همه چیز منهدم و نیست می‌گشت. پدر بزرگم کهنه سرباز جنگ در عنفوان جوانی یکی از اینگونه افراد راسخ بود. چنان که رسوب ویژگی‌های نظامی مانع بزرگی برای حضورش در این مراسم ویژه و هوسناک گشت. نگذاشت او را از لب تختش جدا سازد. در جنگ، در بارش بی‌امان گلوله‌های خمپاره یک پایش قطع شد. اثر گدازه‌های خمپاره همواره در سینه و گردنش باقی ماند. از آن هنگام تاکنون تن و سر و گردن پدر بزرگم غرق عرق می‌شود. از خواب هراسان می‌پرد. از پرستارها بیزار است. به مادر بزرگ می‌گوید: آنها را بیرون کن... " دست مادر بزرگ را می‌گیرد و رها نمی‌کند. با گرمای آن به خواب می‌رود. آکنده و مملو از فکر پای خود را در زمین فرو می‌برد. مادر بزرگ معنای آن را درمی‌یافت. خنده پدرم در سه یا چهار سالگی در آغوش مادر. چشم‌های خود را می‌بست و با گشودن آن خنده سر می‌داد. تلویزیون اخبار کشتار وحشتناکی را پخش کرد: "در حادثه‌ای مرگبار ده دانش‌آموز مدرسه ابتدایی به همراه معلم خود کشته و تعدادی از این کودکان مجروح شدند که حال برخی از آنها وخیم اعلام شده. هنوز علت این حمله مشخص نشده..." گلوله‌ها و پژواک فریاد دانش‌آموزان دهشت را به جان پدر می‌ریزد. گریه‌ها صورت پدر را کبود می‌کند صورت پدر بزرگ را خشمناک. پدر بزرگ مبهوت و متحیر و برافروخته از مرگ دانش‌آموزان روی ویلچر خم می‌شود و گلدان را به دیوار پرت می‌کند: "بچه را خفه کن." ویلچر را بی هدف می‌راند. به مبل‌ها و میزها می‌خورد. باز می‌راند: "امنیت خشونت نیست." تا یکسال با یک پا چرخ کوزه‌گری باستانی نیاکان را زیر پرتو تند نور چرخاند. در پیاله آب نور و سقف می‌لغزید. خاک رس را گل خیس و آبدار می‌کرد. استوانه کوزه میان دست‌هایش می‌گردید و شکل می‌گرفت. چند روز بعد علت مشخص شد. قاتل رویایش شلیک بوده. حالا فکر کنید چه پوستی می‌کند تغییر رویاها. بدو تا بررسی. در پی این حادثه خوفناک پدر بزرگ کهنه سربازم با کمک مادر بزرگ کتابها را از قفسه بیرون می‌کشید. پشت میز خم می‌شد. روی متون متمرکز می‌شد: "روح کلی از روح قومی برتر است... آن قوم جای خود را به قوم دیگر می‌سپارد... پدیده‌های گذرا... انحطاط... سر آغاز... شکوفایی... نمی‌تواند همیشه تضاد باقی ماند... اندک اندک مرحله به مرحله..." اکنون در بستر روندی دیگر از دوران پیشروی طبیعت‌مان با تمام فراز و نشیبها و پرسنگلاخ راههایی که پیش روی‌اش است کنار هزاران شبکه‌ای که برنامه معمول خود را پخش می‌کردند و در گوشه کادرشان گاه به گاه مراسم جاری را به تصویر می‌کشید، شبکه جهانی برنامه زنده و مستقیم مراسم را برای میلیاردها نفر در هر سوی جهان پوشش می‌داد. تصاویر شبکه جهانی با پرده‌های عریض در مکان‌ها و جاهای مناسب تدارک شده بود. مردم گوشه و کنار جهان همه در خیابان‌ها و میدان‌ها و پارک‌ها در نفس خود پیچیده بودند. شعله‌ها در سرزمین آنها نیز گردانده شده بود. با پایان سکوت هزاران بالن روشن همزمان با پرواز بالن‌های روشن از ورزشگاه محل برگزاری مراسم در سرزمین این دوستان هم به آسمان فرستاده می‌شد. زمان با تصاویر و برنامه متنوع احساس نمی‌شد. با دیدن هزاران نفر که وقت‌شان را با مطالعه

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

پر می کردند و یا تصویر مرد جوان با تی شرت زرد برای دوستانش. گیتار می نواخت. ترانه را پر احساس و بلند می خواند. دوستان گرد او زمزمه اش می کردند. روشنایی شمع ها در میدان و خیابان های پیرامون و دورتر دیده می شد. نمای جذاب تپه مشرف به محل مراسم همچون خیابانهای منتهی به آن با ردیف چراغ های پرتو آبی و نیلی و سبز و قرمز و چشمه های روان و درختان کاج و سرو و پر از گل و شکوفه جایی جز پیاده روها برای نشستن نمانده بود، چنان بود که گویی شهر خودمان را دیگر بار می بینیم. عشق بی انتهایتر از مسیر دریا. سوت کشتی های دریای ساحلی با پایان سکوت به صدا درمی آمد. روی عرشه ها مسافران و گردشگران می نواختند و پایکوبی می کردند. نوشیدنی ها و دیس های کیک و شیرینی و میوه در دستها می گردید. در روشنایی چراغ های عرشه و گردش پروژکتورها روی موجهای آرام دریای مهتابی شب بطری ها و کیک ها و میوه ها به هم پرت می شد و در هوا به چنگ می گرفتند. با این توصیف نباید هم زمان را احساس می کردیم. نزدیک شدن حمل کنندگان مشعلها به محل اجرای مراسم به هیجان مان می افزود. دویدن نرم آنها گردش خون مان را زیاد می کرد. در هر صد گام دوندگان مشعل را به دیگری می سپردند. گذشت زمان و هیجان به گرسنگی و تشنگی مان دامن می زد. از هر کسی که توشه ای نداشت پذیرایی مناسب انجام می گرفت. اجرای مراسم بر عهده نامی ترین و مشهورترین کارگردانان و مربیان و طراحان و تنکسین ها و کارکنان ماهر و نیمه ماهر همراه با صد و هشتاد هزار داوطلب بود. نهادهای همبستگی جهانی با تدارک و سازماندهی آنها کار را ممکن کرده بود. پس از سکوت سراسری و اجرای برنامه ویژه مراسم برنامه ها ادامه می یافت. نمایش سه بعدی بمباران شهر یکی از این برنامه ها بود. شهر با هواپیمای فلزی اضلاع تند بمباران شیمیایی می شد. گاز شهر را فرا می گرفت مردم با دردهای جانکاه بر زمین می افتادند و در دود محو می گشتند. سرانجام زمین تمام گازها را می مکید و از آن گلها و درختان پر شکوفه می روید. مردگان برمی خاستند و قلب هایشان در آسمان به گردش درمی آمد و در دستان تماشاگران قرار می گرفت. با ورود و کشیده شدن خطی از شعله ها، ارکستر بزرگ و عظیم فیلارمونیک در صحن شمالی زمین همه را از جا کند. صد نوازنده ویلون ها، ویولنسل ها، فلوتها و ابوا و ترومپت و توبا و فاگوت... بر شعله ها زدند. نویسنده سمفونی فوق العاده بود. بر نبض هایمان زد. برد به کپکشان. حرکت برگها و نگاه کودکان و مردان و زنانی که برای امروز نبودند. و حرکت پروژکتورها و پاشیدن لکه های نیلی و آبی و سبز روی تماشاگران پر هیاهو و سرشار از هیجان ورزشگاه شکوه و عظمت را تبلور بخشید. هر نوای سهمگین ارکستر سمفونیک با حرکت و اهتزاز مشعل های در دست کودکان و گام ها و نگاه و پیچ شعله ها هماهنگی رویایی داشت. نوای ارکستر خاموش ماند. سکوت بود و تپش خاموش. صدای پرندگان بود و نفس های بریده. روشن بود ماه و شب و شعله و چشمان مردگان. سو ستارگان بود و سو چشمان رنج و اشک. خواب کودکان بود روی کالسکه و چرخ ها و آغوش و بر مادران و پدران. و دیدن داشت چرت و از خواب پریدن شان. تا آخرین لحظه خروج مان از خانه امیدوار بودم پدر توانسته باشد پشت سرمان قرار گیرد. می خواست پدر بزرگ همراه مان باشد. مادر بزرگ می دانست تلاشی بیهوده می کند. نگران تشدید حال پدر بزرگ بود. دقایق در سکوت خانه گنگ و ناپیدا می شد. پدر نابردبار روی مبل می نشست. یک لحظه نمی توانست پایش را از حرکت باز دارد. نگاهی به ساعت می انداخت و تلخ و ناشکیب قدم می زد. پدر بزرگ نشسته بر لب تخت کوچکترین حرکتی از خود نشان نمی داد. در آن حال اگر برمی خاست زمین می افتاد. برای پدر بزرگ و همه مشخص بود ساعت برای پدر هفت و چهل دقیقه بود. رو به ساعت با مکثی طولانی می ایستاد و فرسوده روی برمی گرداند. طول یک ساعت چند بار ایستاد. ساعت هفت

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



و چهل دقیقه بود. نشسته بر ویلچر خم شد روی میز تحریر کنار کوله مدرسه‌اش. دستها را بی حس دو طرف سرش گذاشت. چشمانش لحظات طولانی باز بود. دستش به آرامی مشت شد و سریع بر میز کوبید و کوله را با دست دیگر کشید تا روی شانه جا دهد. هفت و چهل دقیقه صبح موتور هواپیماها غرشی در آسمان نیلگون نداشتند. موتور کشتی‌ها، تاکسی‌ها، قطارها به سکوت پیوسته بودند. پشت میزهای مدارس و دانشگاه‌ها و ادارات و پشت دستگاههای کارخانه‌ها خالی بود. در همان دقایق مادرم کوله در پشت دست کوچک و تردش را در دست مادرش گذاشت و پدرش گره کراوات را محکم کرد. هفت و چهل دقیقه صبح زیر بال پرندگان و حرکت آرام و نامحسوس ابرها خیابانها در سالگرد همکلاسی‌ها و معلمان‌شان پر بود. با آغاز سکوت تنیده با آوای پرندگان کسی حرکت نکرد... آوای نفس خسته از سینه می‌آمد. محو. دل گسیخته. پنج قاره چکه در رخ در میدان‌ها و خیابان‌ها و رستوران‌ها و کافه‌ها. نبض خاموش پشت پنجره. باد هم اگر می‌دانست در ما چه می‌گذرد با احترام می‌ایستاد. در ضرباهنگ سترگ و سهمگین نوای ارکستر فیلامونیک و نفس‌های کند و سنگین چنانکه بالن‌های روشن از میان و گرداگرد ورزشگاه و از پارک‌ها و خیابان‌ها بالا و بالاتر می‌رفت شعله‌های پیدا نیز در هر کران در نی‌نی چشمها فرا و فراتر رفت. فراز دیس گرد و عریض سیمگون و ماهتاب به آرامی نسیم فرونشست... رخسید روی ابعاد نقطه به نقطه‌ی تیز و پرچین و ضخیم خطوط عمود و مورب ممتد و پیوسته‌ی انباشته از سلاح "جمله‌ی پایان. سایه برجسته حروف در کف خیابانها هم حرکت می‌کرد و روی پهنای دیوارهای بلند و کوتاه هم نقش می‌بست. پایان سلاح... سلاح‌های آبی و خاکی، آب و خاک را بدرود می‌گفتند. سلاح‌های هوایی، آسمان و مدار زمین را. تفنگ‌های هوشمند مغز و روح انسان و آهوان را." نوای موسیقی به‌سان موج بلند و سهمگین دریای توفنده زمین و آسمان را انباشت. شعله‌های آتش روی گوناگون اسلحه پیچید. نوای ارکستر آرام بود در پیچش نرم و روان آتش. با تناور و گسترده و تیز گشتن آتش نوای ارکستر پر طنین و پر طنین‌تر می‌شد و اوج می‌گرفت و در آن آسمان می‌گسیخت و زمین با جان می‌لرزید... همیشه و همواره آرزوهای برای تحقق وجود دارد. آتش در میان کف و سوت و هیاهو گسترده و گسترده‌تر وسیع و وسیع‌تر و پهناور و پهناورتر و تناور و تناورتر عظیم و عظیم‌تر شعله‌ور و شعله‌ورتر می‌پیچید و سر می‌کشید و اوج می‌گرفت بیشتر و بیشتر. آسمان از هیاهوی شادی پر می‌شود. و کسی بود که در صندلی روی پاهایش خمیده بود. دستها را به هم گره زده بود و مضطرب می‌فشرده. با انفجار شادی تن و شانه را در حالی که به آرامی در پشتی صندلی رها می‌کرد دستها را بالا برد و به خلاصی جان و روان از هم گشود و بعد لبه کلاهش را روی چشمها پایین آورد. پاها را دراز کرد. روی هم قرار داد و دستها را زیر سر. ورای مژگان پر آرامش او هرکجا ماه می‌درخشید آسمان نورافشان بود. نوشیدنی‌ها با لذت سرکشیده می‌شد، از بطری‌ها فواره می‌زد. همسر با هیجان و التهاب وصف‌ناپذیر دخترم را در آغوش خود و نوای موسیقی‌ها می‌چرخاند. موسیقی‌ها نواخته می‌شود. همسر همراه موسیقی‌ها با دخترم می‌رقصید. خنده باز نمی‌ایستاد. می‌چرخید. دور تا دور. آسمان و نورها و خانه‌ها و خیابانها و دیوارها می‌چرخید... هیچ مانعی برای متوقف کردن مان وجود ندارد. موانع شرایط را برمی‌داریم... از جا کنده شو... بلند شو... پایکوبی کن... خون جهان در پاهایم جریان می‌یابد. همسر در میان اشکهایش مرا در بغل می‌فشارد. صدایش را به گنگی می‌شنوم: "جهان چه زیبا شده عزیزم. خوب بین." دخترم فک مرا محکم به طرف چهره خود می‌کشاند. دستهایش را دور گردنم می‌پیچاند: "با چه کسی صحبت می‌کنی؟" سرم را دلگیر در موزیک‌های شاد تکان می‌دهم: "های!!! عزیزم." زمان متوقف بود و پرواز می‌کردیم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

ما عالی‌ترین مفهوم وحدت یافته‌ی طبیعت بشری در حال حاضر بودیم. تا این لحظه عالی‌ترین نوع تکامل طبیعت و سرشت نمود بشری بود. همانی که طی سده‌ها همواره در پی تحقق غایت‌هایش با همه توان می‌کوشد. ما اکنون می‌توانستیم بیشتر از پیش روی غایت‌های دیگر طبیعت‌مان متمرکز شویم. آیا روزی نخواهد آمد که اگر فرزندی از پدر و مادر خود بپرسد آزادی چه بود؟ و در سعی ادراک آن بشنود: نوعی خنده بود... دورانی نو را باید آغاز کنیم که روزی کهنه می‌گردد. نمی‌خواهم رنج‌های این دوران را با رنج‌های گذشته مقایسه کنم. بازگشت جهان به گذشته هم دیگر امکان‌پذیر نیست. جز آنکه در ابتدا از معضله‌های مکرر میان دولت و مردم... و دولت و کار گفتم، عده‌ای از همین دوستانم همان کسانی نیستند که با هم دور یک میز می‌گفتیم، می‌خندیدیم و سربه‌سر هم می‌گذاشتیم، از زمین و زمان صحبت می‌کردیم. وقتی وارد دستگاه دولت شدند بعد از مدت‌ها دوری از هم به دلیل کار و مشغله زیاد همدیگر را می‌دیدیم. چهره و رفتار و صحبت‌شان دیدنی بود. وحشتناک رسمی و یخی و جدی بودند. این همه تغییر و فاصله با خود؟ برایم قابل هضم نبود. یک موضوع کوچک را چنان بزرگنمایی می‌کنند که برنامه عظیم و کاری طولانی می‌خواهد. وقتی هم نوبت صحبت ما می‌شود تصورشان این است از روی معده حرف می‌زنیم و آرد ناشتا می‌دهیم. در آخر هم هر دو کلافه و کلافه و کلافه و بی‌حوصله و سرخورده از جایمان بلند می‌شویم. این نوع مسائل و مسائل مهم دیگر همیشه به دلایل فراوان، پرسشهایی پیش پای ما می‌نهد... مثال: ملت‌ها بزرگ شده‌اند. دولت‌ها حقیقت خود را از دست می‌دهند. همانند مرز جدید دایره‌ای شکل به نام جهان که جایگزین تمام مرزهای صوری جغرافیایی می‌شود، چگونه بیشتر و بیشتر محوگردد؟ با انجام هر غایت، این روح واحد دوباره باز می‌گردد و این تجلی دیگری از "بازگشت مدام به طبیعت واحد بود. سنگلاخ... ملخ... هوا... تکاملی که به آغازی دیگر منجر نگردد آن تکامل به پایان خود رسیده است. سنگلاخ... ملخ... تنفس.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۹۰ - تیر ۱۳۹۴

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## قباد حیدر

اندامت که درشت می‌شود اتفاق‌ها هم قد می‌کشند و چاق می‌شوند. درد اما در هر سنی درد است اما در دوران کودکی آدم خبر از درد روحی ندارد. تا در چهارده سالگی که در حمام است و دارد با لذائذ و عجایب اجزای بدنش آشنا می‌شود؛ همینطور که زیر دوش ایستاده و دستانش در بدنش می‌گردد متوجه می‌شود هر عضواش شخصیتی دارد و برای خودش حرفی و مصرفی، در اون لحظه که انگشتانش حکم رابط بین اندام‌ها را بازی می‌کند و فرورفتگی‌ها و برجستگی‌ها را تمیز می‌دهد و تمیز می‌شود، ناگهان انگشت اشاره‌اش به یک روزن، همان سوراخ برمی‌خورد که تاکنون متوجه احساس غریبی که در آن حوالی می‌گردد نشده بود، حالا انگشت اشاره‌اش در تنش فرو رفته و می‌کوشد با این حس جدید اُخت شود که ناگهان صدایی چشمانش را به سمت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی بالایی حمام می‌کشانند و متوجه دو چشم مضطرب زنی به نام مادر می‌شود که ظاهراً مدتی است با حیرت شاهد سفرِ دستانِ پسرکِ چهارده ساله‌ی خود است. حالا پسرک با درد روحی آشنا شده است! مرحوم پدرش گفته بود: اگر ادیسون به تنهایی در دنیا زندگی می‌کرد، اختراعش به چه دردی می‌خورد؟ این مجموع بشریت است که به همه چیز معنا می‌بخشد، عظمت‌ها در کردار جمعی آدم‌ها به وجود می‌آید و هر یک پله‌ای بر این نردبان می‌گذارند تا به ارتفاعی بالاتر برسند. حالا او بخشی از روح مجروح بشر بود. نام پسرک که اینک مرد جوانی است و کارمند یک سازمان عریض و طویل می‌تواند «ابراهیم» باشد، ظهرها وقتی از کار خسته می‌شود برای مدت کوتاهی داخل یک جعبه‌ی مقوایی کفش استراحت می‌کند. هر چند جعبه برایش کمی کوچک است و زانوها و لگنش آن را در طول زمان کج و معوج کرده، اما آن‌جا راحت است، سرخری هم نمی‌تواند وارد آن‌جا بشود، در قوطی را که می‌بندد، آرامشی وصف‌ناپذیر دارد، دیگر کارمندان می‌آیند و می‌روند، از او خبری نمی‌گیرند که نیست. به همسرش لیلا گفته بود: بدون تو هم می‌توانم اموراتم را بگذرانم! و مقابل چشمان او شلوارش را تا زانو پایین کشیده بود و بعد از دقایقی نفس‌نفس زنان کلی بچه را روی سطح پاشنه‌ی پنجره شلیک کرده بود، لیلا هم به او زل زده و گفته بود: این ساده‌ترین کاری‌ست که یک مرد می‌تواند انجام دهد، خوب! مابقی قضایا چه می‌شود؟ مابقی قضایا چه می‌توانست باشد؟ چرا او قادر نبود فکری برای مابقی قضایا بکند؟ مادرش چرا سرک کشیده و او را در آن حالت دیده بود و در او تنفری اینچنین به جا مانده که از تمامی زن‌ها منزجر باشد؟ آیا درد روحی فقط این بود؟ شب‌ها در کُشو می‌زیش می‌خوابد، راحت‌تر است، چرا باید به خانه برود، لیلا چیزی بیش از یک شلیک از او طلب می‌کرد. عصرها در پستوی اطاقش پنهان می‌شد و زمانی که دیگر همکارانش اداره را ترک می‌کردند و نگهبان تمامی درها را قفل می‌کرد از زیر در لیز می‌خورد و به سالن اصلی اداره وارد می‌شد. همیشه هنگام لیز خوردن از زیر درها یک یا دو دگمه‌ی کت و یا پیراهنش کنده می‌شد، برای همین با نخ و سوزنی که همیشه در کُشو می‌زیش بود آن‌ها را قبل از خواب سرچایشان می‌دوخت. لیلا اغلب به محل کارش می‌آمد و پس از گفتگویی کوتاه با او، به اطاق رییس می‌رفت. زیبا و لوند بود، گاهی که از زیر در اطاق رییسش وارد شده و وارد کُشو می‌زیش می‌شد، عکس زیبایی از لیلا می‌دید، عکس را روی میز رییس می‌گذاشت و با دقت به آن نگاه می‌کرد، لیلا در عکس تا چه حد شاداب

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

به نظر می‌رسید، در آن عکس ظاهر ن به رستوران رفته بودند، شاید هم از سینما باز می‌گشتند، پشت سر آن‌ها پله‌های ورودی سینما «سپیده» پیدا بود و تصویر هنرپیشه‌ای مشهور که با لبخندی تصنعی از پشت سر به هیکل زیبای لیلا چشم دوخته بود. چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ درد روحی خیلی چیزها را حل می‌کند. گاهی مبدل به یک تصویر از خودش می‌شد و به جایی از در و دیوارهای اداره می‌چسبید، گاهی زیر تصویر برای خنده‌ی خودش چیزی هم می‌نوشت، یک روز که زیر تصویر خودش نوشته بود «پفیوز» رییس موقع ورود به اداره او را از شیشه کند، مچاله کرد و در سطل زباله انداخت و او تا غروب که اداره تعطیل شد ما بین زباله‌ها به این فکر می‌کرد: اگر در سیزده‌سالگی که با هفت تن از دوستان هم محلش عاشق «فلور» دختر آقای رجبی شده بودند، پا پس نمی‌کشید، حالا چه وضعی داشت؟ با او می‌شدند هشت عاشق. فلور کنار «رباب» دوستش روی پله‌ی سنگی خانه می‌نشست و روبرویش در فاصله‌ی ده متری او هشت دل‌باخته‌اش روی پله‌ی ورودی خانه‌ی آقای احمدی می‌نشستند. فلور با دامن گلدارش می‌نشست و موهای سیاه او مانند یک نقاب نیمی از چهره‌اش را پنهان می‌کرد و هفت پسرک انگشت به دهان محو زیبایی او هر یک می‌کوشید به نحوی برای دخترک خودنمایی و شیرین‌کاری کند. محمود با توپ پلاستیکی رو پای می‌زد، امیر صدای وزق درمی‌آورد و مهدی آوازی کودکانه می‌خواند، همان که غروب‌ها از تلویزیون پخش می‌شد، رضا پنجه‌ی جمع شده‌اش را زیر بغل می‌گذاشت و با حرکت دادن دست و بازوی مخالف صداها را رکیک از خودش درمی‌آورد. اما ابراهیم چه باید می‌کرد؟ فقط نگاه، نگاه به دخترکی که در یافته بود طبیعت به او خواصی داده که این مردان کوچک آرزویش را دارند، آنان آرزوی چه چیزی در او را داشتند؟ آیا او آگاهانه گاهی دامنش را بالا می‌کشید، و هشت آه کشیده می‌شد؟ نه هفت آه، ابراهیم هیچ کوششی برای جلب توجه فلور نمی‌کرد، چیزی بلد نبود، مگر نگاهی سراپا مسحور، که چرا موهای فلور در مقابل نسیم این قدر منظم و با هدف دور گردن و صورتش می‌رقصند و از دور به دستان ظریف او نگاه می‌کرد که تا چه حد ترد و شکننده و شفاف به نظر می‌رسیدند و خالی سیاه که زیر گردن او بود؛ خالی که انگار نشانه‌ای بود برای گم نشدنش بین هزاران دختر هم قد و قواره اش. غروب شده بود و او باید از سطل آشغال بیرون می‌آمد، مچاله بود و باید خود را صاف می‌کرد و از زیر در وارد اداره می‌شد. بارها سعی کرده بود به جای عبور از زیر درها از لای درز درها عبور کند، اما این نوع عبور غیر ممکن می‌نمود. چرا هیچ‌کس احوالی از او نمی‌گیرد؟! هر چند این خواست خود او هم بود، رییس هم چندان توجهی به بود و نبود او نداشت و این موضوع به دیگر کارمندان سرایت کرده بود، کسی کاری به او محول نمی‌کرد، دوربین‌های مدار بسته‌ی اداره هم کاری به او نداشتند، طوری تنظیم شده بودند که حرکت یک گنجشک آژیرها را به صدا درمی‌آورد، اما عبور شبانه‌ی او نادیده گرفته می‌شد. انگار آن‌ها هم از درد روحی با خبر بودند. شب‌ها به بیشتر کسوها و صندوق‌های دیگر اطاق‌ها سرک می‌کشید، در کسوها بسکویت، نقل، آدامس، سیگار، کاندوم، تکه‌های خشک نان و پنیر، عطر و اودکلن و در کسوها بعضی از زن‌ها نوار بهداشتی، شورت و سوتین و گاهی دستمالی خیس و لوازم آرایشی می‌یافت. آدم‌ها جالب بودند، با شوق و ذوق زندگی می‌کردند، در نوبت انواع و اقسام وام و اقساط بودند و او به سرعت دگمه‌هایش را سر جایشان می‌دوخت و به روزی فکر می‌کرد که از جمع عشاق فلور جدا شده و پس از چند روز هنگام عبور هفت پسرک محزون را دید که مقابل خانه‌ی دخترک نشسته و چشم به در خانه‌اش دوخته بودند هفت پسران از او خواستند او هم به آن جمع بپیوندد. آیا حق او بود که برای خودش هفت دشمن خونی درست کند؟ کاش آن روز لعنتی وارد آن جمع نمی‌شد و فلور با شنیدن

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

صدایش خرامان بیرون نمی‌آمد و دامنش را کمی بالاتر نمی‌زد. شاید ضربه‌ی روحی بزرگ این بود و کتک‌هایی که من بعد از آن هفت عاشق کوچک می‌خورد. او باعث متلاشی شدن آن جمع پر از شادی و نشاط شده بود، دیگر از دلقک بازی و روپایی زدن و تقلید صدا خبری نبود، فلور انتخابش را کرده بود، حتی زمانی که بعدها فلور با یک کاسه آش نذری فاصله دور خانه‌اش را پیموده و در خانه‌ی ابراهیم را کوبیده بود، ابراهیم نمی‌دانست حرکت بعدی چیست. آش را گرفت و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترک عاشق نگاه کرد، که از آن فاصله تا چه حد زیباتر به نظر می‌رسید، اما چه می‌شد کرد وقتی سر و کله‌ی چهار تن از آن پسر بچه‌ها پیدا شد و مجبور شد کاسه‌ی خالی را پرت کند در دستان فلور و در را به روی‌اش ببندد. چرا یک بی‌ایمانی کوچک تمامی ما را بی‌ایمان می‌کند؟ تا چه حد روح انسان صدمه‌پذیر است! به دور از شعارهای زیبای روانشناسان و کارشناسان روح بشر مادرش درد انزوای او را به دکتر گفته بود، بی‌آن که به آن واقعه در حمام اشاره‌ای کرده باشد. دکترهای روانشناس مگر کی هستند؟ آدم‌هایی که خود پر از دردهای مختلفند، دردهایی که از عهده‌ی درمانش بر نمی‌آیند و با رفتار و الفاظی فاضلانه می‌خواهند پول در بیاورند و بروند با آن پول به دردهایشان برسند. ابراهیم اعتقاد داشت دکترها نمی‌توانند راهی برای درمان شرم بیابند و آن انگشت لا مذهب را به موقع از تنش خارج کنند و نگاه شرمگینش را که تا به این سن ادامه داشت و نگاه خشمگین مادرش را که از همان سال‌ها دیگر ادامه نداشت. چهارشنبه است صدای گریستن آرام زنی در راهرو اداره به گوش می‌رسد، گاهی صدا مبدل به شیون کوتاهی می‌شود. چند مأمور آتش‌نشانی و پلیس در حال رفت و آمد هستند، کارمندان پیچ‌پیچ می‌کنند. یکی از کارمندان هنگام عبور از درز در گلویش به چهار چوب گیر کرده و خفه شده. چند دگمه‌ی پیراهنش کناری افتاده و تکه‌های ریز عکسی پاره شده در اطراف ریخته است. صدای نجوای مردی به گوش می‌رسد که می‌کوشد آرام آرام زنی را تسکین دهد.

زمستان ۱۳۹۹

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## رضا خندان (مهبادی)

### انفرادیه‌ها - بخشی از انفرادیه‌ی اول

چیزی در سینه‌ام می‌کوبد، تند و سنگین و مثل طوفان شاخه خشک خوابم را می‌شکند. صدای کوپاکوپ قلبم را پیش از آن که چشم باز کنم می‌شنوم. دهانم خشک و تلخ است و پیشانی‌ام خیس. می‌نشینم و تکیه می‌دهم به دیوار سرد و دست روی سینه‌ام می‌گذارم. زیر آن، قلبم گویی چفت و بست خود را از باقی تنم کنده است و رها می‌کوبد: کوپ کوپ کوپاکوپ ... همراه صدا و داغی پوست سر و گردنم تصویر جلد قرمز دفترچه‌ای ذهنم را از منگی بیرون می‌کشد.

صدای تند تپش همراه با پرسشی به مغزم می‌کوبد: یعنی پیداش کردن؟ به در سلول نگاه میکنم، دریچه‌اش نیمه‌باز است. پتوی زمخت را که انگار از خاک اره ساخته شده، با پا کنار می‌زنم و سعی می‌کنم سینه‌ام را از هوا پر کنم. نفس میانه سینه سنگینی می‌کند.

نمی‌دانم بار چندم است که در این سی و پنج روز با صدای قلب هراس‌زده‌ام از خواب می‌پریم. این بار اما شدیدتر است. چشم می‌بندم تا دیوارهای کرم رنگ براق اطرافم را نبینم. می‌خواهم به قلبم کمک کنم، زیر دستم بیتابی می‌کند. دلم برایش می‌سوزد. یک عمر میان هراس تپیده است و حالا بی‌تاب این همه فشار می‌خواهد از سینه‌ام فرار کند. اما ناچار مانده است؛ مثل خودم.

نوشته‌هایم؟ اگر پیدا کرده باشند؟ لابد پیدا کرده‌اند! نه، نکرده‌اند! اگر به دستشان افتاده باشد می‌آیند سراغم. چه بگویم؟ خوب معلوم است، این یادداشت‌های یک شخصیت داستانی است، یک شخصیت داستانی که عقاید عجیب و غریبی دارد.

— ...؟! عجب. بقیه داستان کجاست؟

— همانجا که همین‌ها بوده.

— نبوده. چون اصلاً داستانی در کار نبوده. بازی نکن با زندگی‌ات. بگو. همه چیز را بگو.

— گفتم که این‌ها آدم‌های یک داستان هستند.

— آدم‌های داستان؟! ... عجب! تا حالا یک مرده تو داستانت داشته‌ای؟ می‌دانی تاب خوردن روی طناب چه حالی دارد؟

احساس خفگی میکنم. گوش‌هایم داغ است و قلبم خیال آرام شدن ندارد. خیال کرده‌ای، خیال. آرام باش. پشتم را صاف می‌کنم و به دیوار فشار می‌دهم. سردی دیوار در تن گرمم می‌دود.

نه، نمی‌خواهم بایستی، آن‌هم این‌جا و در این سن. فقط یک کابوس کوچک بود، چیزی پیدا نکرده‌اند، اگر پیدا کرده باشند چه؟ به درک! پیدا کرده‌اند که کرده‌اند، مگر چه می‌خواهد بشود؟! هرچه می‌شود، بشود. تنم کرخت شده و تپش قلبم آرامتر. دیگر صدایش را از سینه‌ام نمی‌شنوم برمی‌خیزم. قدم می‌زنم. یک، دو، سه، چهار، پنج، برمی‌گردم. یک، دو، سه، چهار، پنج، برمی‌گردم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

یک، دو... دو تا دفتر بود. ای وای! چرا از یادم رفته بود؟ یادت نرفته بود، احمقی. بی‌مبالاتی. بی‌مسئولیتی. حالا توانش را بده. برای هر تکه‌اش، برای هر آدمش باید جواب بدهی، یک عمر جواب داده‌ام. این هم یکیش. شاید آخریش باشد. بهتر. راحت. خسته شدم از بس خسته شدم.

دل‌م یک هوا، فقط یک هوا آرامش می‌خواهد. جلدشان قرمز بود؟ وقتی داشتند از من بازجویی می‌کردند روی میز یک برگه قرمز؟ عنابی؟ مثل جلد مقوایی یک دفترچه ... شاید خود دفترچه‌ام بود. پس چرا درباره آن چیزی نپرسیدند؟ لابد گذاشته‌اند برای بعد. در مورد شخصیتی که چشم‌های آبی دارد چه می‌خواهند پرسند؟ یا درباره آن مرد مسافربر؟ از معلم و دانشجوی فلسفه... راستی چرا برایشان اسم نگذاشتم؟ میان برگه‌های دفتر عکس... عکس؟ آخ! عکس... نه...

— این عکس کیه؟ ما همه چیز را می‌دانیم. این کیه؟

— نمی‌دانم. نمی‌شناسم.

— خوب نگاه کن. ببین چه چشم‌های قشنگی داره. لبخند هم برایت زده. عجب ناکس خوش سلیقه‌ای هستی!

لبخندش را دوست داشتم و خنده پرصدایش را بیشتر. قهقهه‌های شخصیت چشم آبی را از او گرفتم و قهوه‌ای سوخته چشم‌های معلم را. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ یعنی باز هم می‌بینمش؟ نه، دیگر نه. بدبخت! اینجا آخر خط است. اگر جان سالم هم دربری، پنج یا ده سال بعد دنیا هزار چرخ خورده و تو جوانی از دست داده‌ای. میان دیوارها پیر شده‌ای. چشم‌هایم از اشک پر می‌شود. میان سینه‌ام سنگین می‌شود. می‌نشینم. تکیه به دیوار می‌دهم و از پس پرده اشک لامپ مهتابی نزدیک سقف را می‌بینم که مات خیره شده است به من. به در نگاه می‌کنم که برای قد و قواره سلول بزرگ است، یکپارچه، قرص و محکم پهلو به دیوارها زده به من پوزخند می‌زند. ناتوانی. بی‌اختیاری. این کلماتی است که از دهانش بیرون می‌ریزد. ناتوان، ناتوان. دریچه کوچکی در قسمت بالای در قرار دارد که با میله‌های قطور، انگار دندان‌های کوسه، به چند تکه تقسیم شده. حکم چشم نگهبان را دارد، گاهی هم حکم چشم مرا برای دید زدن راهرو. البته اگر در پوشش باز باشد، که اغلب هست. درباره عکس چه بگویم؟ بگویم به شما چه؟ بگویم به من چه؟ نه، نمی‌شناسم، ندیده‌ام. میان وسایل من بوده؟ چه می‌دانم از کجا آمده و چه طور میان وسایل من پیدا شده؟ نمی‌شناسم. اما... صبر کن... ای وای! وای! آلبوم... آلبوم...

— که گفتی او را نمی‌شناسی، عجب! اوضاع خودت را خراب‌تر از این نکن. بگو. همه چیز را بگو.

— نمی‌شناسم، نمی‌شناسم.

— ...؟! عجب. حالا به این یکی عکس نگاه کن. خودت را که می‌شناسی. ببین بغل کی ایستاده‌ای؟

مغزم انگار ایستاد. با این حال چند ضربه مشت و سیلی را پس‌گردن و پهلویم احساس می‌کنم. این من هستم که ایستاده‌ام کنار او با یک لبخند گل و گشاد. می‌شناسمش. همانی است که بیچاره‌اش کرده‌ام. پنج سال است که چوب کارهای مرا می‌خورد. جرمی ندارد جز این که من دوستش دارم و او دوستم دارد؛ من دوست نداشتنی را دوست دارد. همه اجزای هستی‌اش را داده‌ام به این و آن. داده‌ام به معلم، به آقا پسر، حتی به آن مرد مسافربر.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

هق می‌زنم، صدای گریه‌ام بلند می‌شود. می‌گیرم برای خودم، برای او، برای پدرم. احساس می‌کنم زمان مرا در این حال نگاه خواهد داشت. توقف می‌کند تا من همین جور در این حس بمانم و اندوه تنهایی را در خودم ابدی کنم. هق می‌زنم. ناگهان نیرویی مرا از جا می‌کند. ساکت شو! چه خبر است؟ نگهبان صدای ناله‌ات را می‌شنود. بس کن. چیست؟ چرا ننه من غریبم در آورده‌ای. هنوز که اتفاقی نیفتاده. نه دفتری نه عکسی، هیچ ندیده‌ای. اشک‌هایم را خجولانه پاک می‌کنم. شروع می‌کنم به راه رفتن. به خودت مسلط باش. نگذار این خیالات ویرانت کند. تو به نیروی خودت احتیاج داری پس آن‌ها را هدر نده! اگر چیزی دستشان بود، تا حالا آمده بودند. سی و پنج روز است که اینجا هستی. تازه، چیزی هم که داشته باشند پاش می‌ایستی.

نفسی عمیق می‌کشم و در بازدمم آهم اندوه لحظات پیش از سینه‌ام بیرون می‌رود. استوار به سمت دریچه گام بر می‌دارم. درپوشش را پس می‌زنم. راهرو بیشتر پیدا می‌شود. نور مهتابی ملایم توی راهرو می‌تابد. راهرو باریکی است. روبه‌رو، آن سوی راهرو، دیوار است و در اصل پشت سلول‌های راهروی قبلی است. کسی در راهرو پیدا نیست. چیز چندانی هم نمی‌شود از آن دریچه دید. دلم می‌خواهد یکی از زندانی‌ها از آنجا رد شود تا ببینمش. اما نه صدایی هست و نه کسی. فقط دیوار است و نور مهتابی که از بالا توی راهرو پخش شده است. دلم می‌خواهد داد بزنم. صدای داد می‌شنوم. سکوت به ضرب جیغی کوتاه می‌شکند. خیلی واضح نیست. صدای جیغ بود یا صدای لولای در؟ صداهای مبهمی می‌آید و تصویری در ذهنم می‌سازد. تصویر دستها و پاهاست که بر اندام باریکی فرود می‌آیند و پس می‌روند، فرود می‌آیند و پس می‌روند. اندامی که موهایی بلند دارد و صورتی گندمی. باز صدای جیغ است که از میان دست‌های حایل و دیوارها می‌گریزد و مثل یک تیغۀ چاقو، صاف می‌نشیند میان احساس خوشایند چند لحظه قبل من و آن را از هم می‌پاشد. از دریچه عقب می‌کشم. میل فرو رفتن در خودم باز بیدار می‌شود. به کنج سلول می‌روم چمباتمه می‌زنم روی پتوها، که از صبح همان جور ولو هستند. سرم میان زانوهایم می‌افتد و دست‌هایم انگار بخواهند جلوی انفجار سینه‌ام را بگیرند، محکم روی آن فشار می‌آورند. تو را نابود می‌کنند.

همین. نابودت می‌کنند. روز اولی که مرا به این‌جا آوردند، همین را گفتند: «چوب تو آستین‌ات می‌کنیم.» حسرت می‌خورم به حال آدم‌هایی که خردمند و عاقلند. دارند زندگیشان را می‌کنند.

چوب به لائۀ زنبور نمی‌کنند، کسی هم چوب تو آستینشان نمی‌کند. ولی تو چی؟ پدرت لابد تا حالا سگته کرده. دوستت هم این بار ول می‌کند و می‌رود سوی خودش، می‌رود سراغ کسی دیگر.

لابد تو چشم‌های او زل می‌زند و برایش می‌خندد. با او عکس دو نفره می‌گیرد. بقیه هم، آشنا و دوست، دارند زندگی می‌کنند و تو این‌جا در یک سلول تنگ گرفتار هستی. که چی؟ که چطور بشود؟ فقط دردسری. دردسر برای خودت، برای آن پیرمرد که پدر تو است، برای عشقات. باز چشمانم می‌جوشد، داغی اشک‌هایم را روی پوست صورتم احساس می‌کنم. یک باره به خود می‌آیم. نه، نگذار در تو بر تو غالب شوند. به خودت راهشان نده. بیرونشان کن. دارند درونت را می‌تراشند، پوک می‌کنند. محکم باش. پدرت هم یک پسر قوی را بیشتر از پسر ترس زده ضعیف دوست دارد، او هم. همه، همه. ایستاده‌ام و در خودم استوار می‌شوم. قدم برمی‌دارم، بلند. محکم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



انقباض سینه‌ام مثل یخ در برابر گرما وا می‌رود. روان می‌شو. نه، من بی‌ارزش نیستم، این را دیوارهای همین جا دارند می‌گویند. ببین چه دیوارهای محکمی ساخته‌اند تا تو را میانش جا دهند. این همه خرج، این همه مأمور و نگهبان، این همه دم و دستگاه فقط برای این که تو و مثل تو را توش نگه دارند. از فکر خودم دل گرم می‌شوم، احساس نیرومندی، چون موج از سراسر بدنم می‌گذرد. گره میان گلویم باز می‌شود. دلم می‌خواهد جسمم را به حرکت بیندازم. شروع می‌کنم به نرمش کردن. خسته می‌شوم، نفس نفس می‌زنم، اما می‌خندم و در همان حال به تکه‌ای از آسمان که از پنجره بالا، خیلی بالای سلول، پیداست نگاه می‌کنم. در خیال خود را وسط آن می‌بینم و بعد در پیاده‌رو خیابانی شلوغ و پر رفت‌وآمد کنار به کنار او می‌روم. ناگهان می‌ایستم، می‌ایستد. رو می‌کنم به روی او، می‌گویم: می‌دانی چیه؟ دلم می‌خواهد وسط همین پیاده‌رو، جلو چشم همه این مردم، ببوسمت! یک بوسه جانانه...

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## دل‌می‌خواهد هرگز آرزویش نکنم

### فرزانه راجی

انگار در بهشت بود. آنچه که او را از خواب بیدار کرده بود یک گلابی رسیده بود که از تنها درخت گلابی خانه مادر روی پشه بند افتاده بود. ولی آسمان غوغا بود. نمی‌دانست چه وقت است. تمام ستاره‌های آسمان بالای سر او و بالای پشه‌بند جمع شده بودند. هوا خاکستری رنگ بود ولی هنوز تمامی ستاره‌ها می‌درخشیدند و در آن هوای گرگ و میش منظره‌ای بهشتی به وجود آورده بودند. نمی‌دانست چرا فکر می‌کرد بهشت باید این شکلی باشد. او هر چیز فوق‌العاده را که می‌دید فکر می‌کرد بهشتی است. حتما هم همین‌طور بود. تا مدتی مبهوت آسمان و ستاره‌هایش بود و آن گلابی رسیده. می‌دانست پشه بند که جمع شود سهم او خواهد بود. اما با درد وحشتناکی در شکمش از خواب بیدار شد. دهانش خشک شده بود و آن لوله لعنتی که از دهانش به روده‌اش رفته بود حالش را به هم می‌زد. نه می‌توانست چیزی بخورد و نه درست حرف بزند. پرستاری که ملحفه‌ها را مرتب می‌کرد او را از خواب بیدار کرده بود. دخترش کنار تخت ایستاده بود و دست او را نوازش می‌کرد. کی آمدنش را نفهمیده بود. آنجا ایستاده بود. با رنگی پریده. چشمانش را باز کرد به دخترش لبخند زد. قیافه دختر را که می‌دید می‌توانست بفهمد که دیگر آخر کار است. هیچ‌کس به او نگفته بود چه مرضی دارد. همه از او پنهان می‌کردند. ولی او درد و علائم آن را می‌شناخت. همین دو سال پیش بود که برادر کوچکش با همین دردها جان کنده بود. نمی‌دانست چرا نمی‌خواهند به او بگویند چه مرضی دارد. این فقط بارش را سنگین‌تر می‌کرد. آن‌ها برای او نقش بازی می‌کردند و او هم آن‌ها را به بازی گرفته بود. با این حال و روز بازی کردن برایش چقدر سخت بود. کاش می‌شد راجع به آن صحبت کرد. راجع به مرگ. شاید این‌طور راحت‌تر آن را پذیرا می‌شد. شاید می‌توانست حداقل آن چیزهایی را که تمام این سال‌ها در دلش نگه داشته بود بیرون بریزد و آرامش پیدا کند. ولی همه از فردا حرف می‌زدند. از فردای زودی که او مرخص می‌شود، به خانه برمی‌گردد و به ماهی‌ها غذا می‌دهد، آلبالوها را می‌چیند و مربا درست می‌کند و به دیدار نوه‌هایش به دیار فرنگ خواهد رفت. ولی او انگار فردا را خط زده بود. آن چه که در ذهنش می‌گذشت دیروزها بود. دیروزهای خیلی دور. پشه‌بند خانه مادر، درخت گلابی پایین ایوان و گلابی‌های رسیده، خنک و آبدار. آخ چقدر تشنه‌اش بود، کاش اجازه می‌دادند کمی آب بخورد.

لبانش را به سختی تکان داد. دخترش به او نزدیک شد: «چیزی می‌خوای؟» و او به سختی گفت که لبانش را خیس کند. دختر تکه‌های یخ را روی لبان او می‌کشید تا احساس خنکی کند و تشنگی‌اش کمی فروکش کند. ولی این تشنگی نبود انگار آتش به جانش انداخته بودند. توی شکمش انگار آتش گرفته بود. گلو و بینی‌اش از خشکی انگار به هم آمده بود. کاش می‌توانست بلند شود به همه بگوید می‌خواهد بمیرد و تا دلش می‌خواهد آب خنک و تگری بنوشد. ولی از کمر به پایین فلج بود و قدرت حرکت نداشت. اما واقعاً فلج نشده بود. دردش را حس می‌کرد و آتشی را که در آنجا به پا شده بود ولی تکانش نمی‌توانست بدهد. دخترش همچنان تکه‌های یخ را روی لبانش می‌کشید و لبانش از سرمای یخ به درد می‌آمد ولی حتی یک ذره هم عطشش کم نمی‌شد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

سرش را روبه دیوار برگرداند و چشمانش را بست. دختر به تصور این که تشنگی او برطرف شده کنارش نشست تا او کمی بخوابد.

دلش می‌خواست غلتی در پشه‌بند بزند اما به جای خالی مادر توی پشه‌بند که نگاه کرد، اشکش سرازیر شد. آرام می‌گریست. از روزی که از مادر جدا شده بود حتی یک بار هم اجازه نداد کسی اشکش را ببیند. ولی دلش حسابی گرفته بود و بدتر از همه سنگدلی مادرش را نمی‌توانست باور کند. گرچه وقتی کلاهش را قاضی می‌کرد راه چاره دیگری برای مادر نمی‌دید.

بعد از این که مادر مریض و زمین‌گیر شد و دیگر نتوانست برای پدر بچه بیاورد، پدر زنی از شهر گرفت. زنی زیبا با موهای بور و چشمانی سبز عین دو تا تیله، پوستی سفید و قدی بلند. هیچ کدام از این‌ها را مادر نداشت. مادر کوتاه و سبزه‌رو بود با موهایی فرفری و سیاه عین شبق. و بعد از آخرین زایمانش از بس روی تنور زور زده بود حسابی قوز درآورده بود و به زحمت راه می‌رفت. نفسش می‌گرفت. هرچند قدم که می‌رفت باید می‌نشست تا نفس تازه کند. دلش به حال مادر می‌سوخت و همیشه دلش می‌لرزید که مادر بمیرد. ولی هیچ وقت فکر نمی‌کرد به این شکل از مادر جدا شود.

زن جدید پدر پس از ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت و... یک دوقلوی سفید و مامانی عین خودش به دنیا آورد. ولی آن‌ها فقط یک هفته زنده ماندند و داغشان به دل پدر و زن پدر ماند که ماند. زن جدید پدر دیگر نتوانست بچه بیاورد و وقتی که از این بابت مطمئن شد سر ناسازگاری با مادر گذاشت و بالاخره از پدر خواست که خانه‌ای جدا برای مادر و بچه‌هایش بگیرد. و پدر که عاشق زن جوان و زیبایی خود بود تسلیم او شد. بچه‌ها و مادر را روانه خانه‌ای کوچکتر کرد و خودش همراه با زن جدیدش در خانه بزرگ سابق که در اصل مهریه مادر بود ماندند. سال دوم و سوم هم گذشت و زن پدر بچه‌ای نیاورد. آن وقت بود که پایش را توی یک کفش کرد که یکی از بچه‌های مادر را نزد خود نگه دارد. یعنی این که مادر می‌بایست یکی از بچه‌هایش را نزد او بفرستد. و وقتی پدر به این امر رضایت داد دیگر کسی جرئت مخالفت با حرف پدر را نداشت. تنها لطفی که پدر کرده بود انتخاب را به عهده خود مادر گذاشته بود. دو برادر داشت، یکی بزرگ و بالغ بود که مطمئناً پدر حاضر نمی‌شد او را به خانه‌اش راه بدهد و برای خودش رقیب عشقی درست کند. بنابراین مادر باید بین او و برادر کوچکش یکی را انتخاب می‌کرد.

کاش می‌توانست همانطور چشم‌هایش را ببندد و کسی و چیزی را نبیند. ولی تشنه‌اش بود. باز آتش به جانش افتاده بود. پلک‌هایش را به سنگینی باز کرد. دختر کنارش ایستاده بود. مثل همیشه تنها. شوهرش روی صندلی در کنار تخت نشسته بود. به محض این که پلک‌هایش را باز کرد دختر اشاره‌ای به پدرش کرد و شوهر دست او را گرفت، کاری که سال‌های سال بود دیگر نکرده بود. سال‌های زیادی می‌شد که مرد دیگر او را نمی‌دید و الان این بازی غریب چقدر دل او را به درد می‌آورد. نه تنها زخمش را مرهم نبود که به او نوید مرگ می‌داد. حالا دیگر همه باور کرده بودند و منتظر مرگش بودند. همه می‌خواستند تمام آن کارهایی را که قبلاً می‌بایست می‌کردند در همین چند روز آخر بکنند ولی همه آن کارها در چشم او فقط نشان از آن داشت که به زودی خواهد مرد و برای همین بود که دلش می‌خواست چشمانش را ببندد و هیچ کدام از آن‌ها را نبیند. شوهرش دستش را فشار می‌داد. از دیوار روبرگرداند و به شوهر چشم دوخت.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

شوهرش مثل تمامی آن سال‌ها حرفی برای گفتن نداشت. ولی مثل کودکان لب ورمی‌چید. انگار که می‌خواست گریه کند. با خود فکر کرد بالاخره مریضی‌ام را باور کرد، بالاخره باور کرد که من هم خواهم مرد و دلش آرام گرفت! تمام این سال‌ها شوهر بر درد و رنج او خندیده بود و او ناخودآگاه همواره دردی سخت‌تر خواسته بود تا بلکه شوهر دردش را باور کند و اگر به او عشق نمی‌ورزد حداقل دل بر او بسوزاند.

دلش را نداشت اشک مرد را ببیند. از شوهر روبرگرداند و از دخترش خواست که لب‌هایش را خیس کند. دختر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و باز با تکه‌های یخ به کار فرونشاندن تشنگی مادر پرداخت. لبانش که از سرما به درد آمد باز سرش را به طرف دیوار برگرداند و چشم بر هم گذاشت.

کاش آن روز آنجا پشت در مشغول عروسک بازی نبود. کاش مادرش او را می‌دید. کاش آن حرف را نشنیده بود. ولی همه چیز را شنید. مادر با برادر بزرگ بر سر این که چه کسی برود صحبت می‌کردند و او پشت لنگه در نشسته بود و با عروسک پارچه‌ای‌ش بازی می‌کرد. وقتی شنید آن‌ها در باره او صحبت می‌کنند گوش‌هایش را تیز کرد و بی سر و صدا آن‌جا نشست. باورش نمی‌شد که مادر او را بفرستد. امکان نداشت. ولی به هر حال او یا باید از مادرش و یا از برادرش جدا می‌شد و اگر از او می‌خواستند انتخاب کند، ترجیح می‌داد بمیرد و از هیچکدام جدا نشود. ولی کسی که باید انتخاب می‌کرد او نبود این مادر بود که می‌بایست تصمیم می‌گرفت.

برادر بزرگ نظرش این بود که برادر کوچک را بفرستند چون پسر است و زیاد احتیاج به مراقبت ندارد. شاید هم با خودش فکر می‌کرد اگر برادر کوچک برود او تنها پسر خانواده خواهد بود و پادشاهی خواهد کرد. ولی مادر گفت: «خواهرت نصف برادرت ارث می‌بره، بهتره خواهرت رو بفرستیم!»

این آخرین جمله‌ای بود که شنید. بعد از آن انگار کر شده بود. آرام بلند شد و بدون این که کسی متوجه شود از اتاق خارج شد. سراغ لباس‌هایش رفت. آن پیراهن صورتی را که مادر به تازگی برایش از شهر خریده بود با چند تکه لباس دیگر توی بقچه‌ای پیچید. عروسک پارچه‌ایش را هم به دستش گرفت و آرام از خانه خارج شد. خانه زن پدر خیلی دور نبود. آنجا رفت و به پدر اعلام کرد که مادر او را انتخاب کرده است.

بعد از آن چندین بار مادر برایش پیغام فرستاده بود که برگردد ولی او به هیچ وجه حاضر نبود دیگر مادر را ببیند.

قصه‌ای بود که بارها و بارها برای عروسک پارچه‌ایش تعریف کرده بود. آن قدر که خودش هم باورش شده بود:

«از آن روزی که خانم کوچیک خانه مادر را ترک کرده بود پیراهن صورتی را از لج مادرش نپوشیده بود. ولی کم کم کینه‌اش به مادرش کمتر شد، و دلش برای خانم بزرگ پر کشید. سال نو می‌آمد و بهانه‌ای بود که سراغ مادرش برود. فکر کرد حمام برود، پیراهن صورتی را بپوشد و به دیدن مادرش برود. انگار دلش را از کینه شسته بود. حتماً ته دلش می‌دانست خانم بزرگ ناچار بوده و کاری نمی‌توانسته بکند. پیراهن صورتی را در بقچه حمام پیچید و به حمام رفت. ده آنقدر بزرگ نبود که کسی را همراهش کنند. همه دخترخان را می‌شناختند و کسی جرئت نداشت به او نزدیک شود و گرنه خان پوست از کله‌اش می‌کند. بنابراین با خیال راحت راهی حمام شد. توی کوچه‌ها با آن هیکل کوچک و چادر کودری‌اش همچون ملخی می‌جهید. انگار که به چمنزاری رسیده بود. حتماً از این که می‌خواست بعد از این همه مدت دوباره مادرش را ببیند در پوست خود نمی‌گنجید. به خصوص با آن پیراهن صورتی که عاشقش بود. خانم بزرگ حتماً خوشحال می‌شد که او را توی آن پیراهن ببیند. آخر

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

رنگ صورتی به او خیلی می‌آمد. تمام مدتی که دلاک چپ و راستش می‌کرد و به خیال خود به اصطلاح چرک یک ساله را از تن خانم کوچیک می‌کند، او غرق رویا بود. انگار در خیال خود را در آغوش مادر می‌دید. وقتی توی خزینه رفت سرش را که زیر آب می‌برد گویی توی دلش قند آب می‌کردند.

از حمام گرم به حمام سرد آمد. پاهایش را شست. سر حمامی بقچه‌اش را پهن کرد و او با پاهای خیسش روی آن رفت. جای پاهای کوچکش روی بقچه مانده بود. حوله‌اش را دورش پیچید و نشست. مدتی دراز به رویا فرورفته بود. حتماً به مادر و نفس گرمش و بوسه‌های آبداری که از توک کله تا کف پاهایش از او می‌کرد و عیدی‌هایی که به او می‌داد، فکر می‌کرد. تنش که خشک شد، دست دراز کرد که پیراهن صورتی‌اش را بردارد ولی پیراهن آنجا نبود. مدتی به جستجویش همه چیز را زیر و رو کرد ولی نبود که نبود!

سرحمامی با سری افکنده به او گفت که کسی از طرف مادرش آمده و آن پیراهن را با خود برده است و خانم کوچیک اگر آن را می‌خواهد باید خودش برود بگیرد.

انگار دنیا را برسرش خراب کرده بودند. نشست. می‌دید که می‌خواهد فریاد بکشد. ولی صدایی از او در نیامد. فقط رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. مات شده بود. بعد یک دفعه به خود آمد، دوباره لباس‌های چرکش را پوشید و پاکشان به طرف خانه پدر راه افتاد. چرا خانم بزرگ صبر نکرد؟ چرا فکر می‌کرد او به خاطر آن پیراهن نزدش باز خواهد گشت؟ نمی‌توانست اشک‌هایش را جلودار باشد. خانم بزرگ باز هم اشتباه کرده بود. او هم مثل خان فکر می‌کرد همه چیز را با زور می‌شود به دست آورد. از بس خان به او زور گفته بود او هم زورگو شده بود. انگار کوه غم روی دل خانم کوچیک بود. از یک طرف دلش برای مادر پرمی‌کشید، از طرف دیگر نمی‌توانست کار او را ببخشد. از دروازه که وارد شد دیگر جلودار اشکش نبود. همان جا روی ایوان نشست و ریزریز اشک ریخت. آن قدر اشک ریخت و حرف نزد تا عاقبت پدرش را به بالینش آوردند. خان نوازش نمی‌کرد، امر می‌کرد، کتک می‌زد به صلابه می‌کشید، فلک می‌کرد و حتی به چاه می‌انداخت. خانم کوچیک می‌دانست اگر کلمه‌ای علیه مادرش بگوید، مادر را به کشتن داده است. پس سکوت کرد. پدرش به او فرمان می‌داد حرف بزند بگوید چه مرگش است که اشک می‌ریزد و او سکوت کرده بود. خان فرمان داد از درخت سنجد ترکه‌ای تازه و بلند آماده کنند و باز خانم کوچیک حرف نزد. می‌دانست پدرش به او بیش از مادرش رحم خواهد کرد. پس باز هم سکوت کرد. پدر چوب سنجد را بر تن او خرد کرد و او باز هم هیچ نگفت. پدر از ترس جان دخترش، بالاخره دست کشید و او را به حال خود رها کرد. حتماً همان روز بود که باخود عهد کرد حتی بر جنازه مادرش هم نرود. روزی که به او خبر دادند مادرش مرده است توی صندوقخانه دوید. روی تل رختخواب‌ها روبه سقف دراز کشید و تا صبح همان جا به سقف نگاه کرد و صبح زود از آنجا پایین آمد. دیگر حتی اسم مادرش را هم نیاورد. هیچکس نمی‌دانست در دل کوچک او چه می‌گذرد. انگار که خاطرات مادر با خود مادر به خاک سپرده شده بود.»

چشمانش را باز کرد. دامادش هم آمده بود. آن مردک که با خودخواهی و یكدندگی آرزوی مادر شدن را به دل دخترش گذاشته بود. در تمام این سال‌ها چیزی نگفته بود. دلش برای دخترش می‌سوخت. دلش نمی‌خواست دخترش بیش از آن چه که عذاب کشیده بود، عذاب بکشد. می‌ترسید دوباره بی شوهر و بی سرپرست شود. طاقت دیدن تنهایی و افسردگی دختر را نداشت.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

دخترش کنارش ایستاده بود و دست پر چروکش را نوازش می‌کرد. گاهی دولا می‌شد و بر پیشانی و دستش بوسه می‌زد. کارهایی که هیچ وقت نکرده بود. دلش نمی‌خواست به این چیزها فکر کند. دلش به درد می‌آمد. یادش می‌آمد آن وقت‌ها که دختر کوچکتری بود هر وقت دختر را می‌بوسید او با عناد جای بوسه را پاک می‌کرد. و وقتی بزرگ‌تر شد هرگز پیش نیامد که او را در آغوش بگیرد و ببوسد. بعد با خود فکر می‌کرد که چقدر توانسته است دوست داشتن را به دخترش یاد دهد؟

دلش چنان از همه چیز به درد می‌آمد که می‌خواست بگیرد. ولی می‌دانست دخترش تحمل دیدن اشک‌های او را ندارد و دلش نمی‌خواست این آخرین لحظات خاطره ناخوشایندی برای دختر به جا بگذارد. لبانش را روی هم فشرد که نلرزند و چشمانش را بست که کسی خیسی آن‌ها را نبیند.

نمی‌دانست در چندمین ضربه بود که احساس کرد به زودی از درد خواهد مرد. پدر انگار او را به قصد کشت می‌زد و تن کوچک و ناتوان او تحملش را نداشت. هرگز نخواست بود حتی برای خود هم تکرار کند ولی واقعیت این بود که نتوانسته بود شکنجه پدر را تحمل کند و لب گشوده بود و نام مادر را گفته بود. گفته بود که مادر دستور داده پیراهن صورتی را از سرحمام ببرند و او... کسی منتظر بقیه داستان نشده بود. این که او دلش بیشتر از این سوخته بود که مادر را ندیده بود.

انگار عاشورا شده بود. همه به سوی خانه مادر تنوره کشیده بودند. پدر، زن پدر و نوکرها و کلفت‌ها. شنیده بود که پدر آن چوب سنجد را بر تن مادر خرد کرده بود و تا توانسته بود مادر را زیر مشت و لگد گرفته بود و بعد هم به همه دستور داده بود که: «خانم بزرگ دیگه حق نداره خانم کوچیک رو ببینه» و گفته بود حتی اجازه نخواهد داد که خانم کوچیک بر جنازه مادرش شیون و زاری کند.

پدر همان روز از بازار طاقه طاقه پارچه خریده بود و زن پدر آن قدر برای اولباس دوخته بود که خیلی از آن‌ها را هیچوقت نتوانست بپوشد. ولی مادر را دیگر هرگز ندید. نه مادر را و نه آن پیراهن صورتی‌ای که مادر برایش خریده بود. نه اجازه داشت مادر را ببندد و نه از ترس پدر جرأت می‌کرد پنهانی این کار را بکند. کی فکر می‌کرد مادر به این زودی بمیرد. روزی که صدای شیون را از خانه مادر شنیده بود صبحی زود بود. او در صندوقخانه کنار تل رختخواب‌ها به تنهایی با عروسک پارچه‌ایش خاطرات مادر را مرور می‌کرد. شیون را می‌شنید ولی حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که این شیون‌ها بر مرگ مادر است. تا این که برادر کوچک دوان آمد جلوی در ایستاد و با بغض و کینه‌ای در صدایش فریاد زد: «مادر مرد» و همان‌طور که دوان آمده بود دوان رفت. مبهوت مدتی همان جا نشست. بعد آمد که برود و بر جنازه مادر شیون کند. به ایوان که رسید پدر آنجا لبه ایوان نشسته بود با رنگی پریده و سگرمه‌هایی در هم. سیگارش را می‌کشید. او را که دید سربرگرداند و نگاهی به او انداخت که نفهمید معنایش چیست ولی رخصت خروج از خانه و رفتن بر جنازه مادر به او نداد. عروسکش را تنگ به سینه‌اش چسباند و به صندوقخانه بازگشت. همان جا دراز کشید و چشم برسقف دوخت. فکر می‌کرد آنجا در آن گوشه که کسی دستش به او نخواهد رسید، شاید مادر جرئت کند و قبل از این که روحش را باخودش ببرد یک بار دیگر او را در آغوش بگیرد. ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. تا صبح در جستجویش بودند. صدایش می‌کردند ولی او پاسخی نداد. صبح روز بعد از آنجا پایین آمد. کسی او را بازخواست نکرد. انگار دل همه براو سوخته بود. ولی او هم دیگر راجع به مادر هیچ نگفت. این رازی بود که تمام عمرش حتی بر خود تکرار نکرده بود.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

با تکان شدید پشه بند از خواب بیدار شد. چشمانش را که باز کرد همه چیز به نظرش غریب می‌آمد. آسمان از پشت پشه‌بند ستاره باران شده بود. همه جا نقره‌ای بود. نقره‌ای نقره‌ای. ستاره‌ها آنقدر پایین بودند که اگر دست بلند می‌کرد می‌توانست آن‌ها را بچیند. دست بلند کرد، دستش به گلابی رسیده‌ای خورد که از درخت گلابی پایین ایوان مادر روی پشه بند افتاده بود. و چقدر دلش گلابی خواست. چقدر تشنه‌اش بود و اگر همه گلابی‌های درخت گلابی مادر را هم می‌خورد سیراب نمی‌شد.

... خودش آرزو کرده بود! گلابی‌ها یکی یکی روی پشه‌بند می‌افتادند. پشه‌بند سنگین شده بود و هرآن بود که خراب شود. گلابی‌ها روی قفسه سینه‌اش سنگینی می‌کردند. الان بود که خفه شود. کاش مادر بیدار می‌شد و کاری می‌کرد. سربرگرداند که مادر را بیدار کند. مادر آنجا خوابیده بود و پدر او را تنگ در آغوش گرفته بود. چه زیبا خوابیده بودند.

نفسش بالا نمی‌آمد. گرچه دلش نمی‌آمد مادر را بیدار کند ولی باید کاری می‌کرد. انگار فریادهایش صدا نداشت. زیر فشار گلابی‌ها نمی‌توانست تکان بخورد. چاره‌ای نبود باید تحمل می‌کرد تا مادر خود برخیزد. به زودی سپیده می‌زد و مادر برای راهی کردن گله برمی‌خاست. فقط باید کمی تحمل می‌کرد. ولی نفسش در نمی‌آمد و از تشنگی داشت می‌مرد. اگر زیر آن گلابی‌ها بمیرد!؟

مادر سربرگرداند. چشمه‌هایش را باز کرد. چه زیبا شده بود. مثل روزهای جوانی. مثل روزهایی که تازه برادر کوچک را حامله شده بود. روزهایی که از حمام می‌آمد و لپ‌هایش گل می‌انداخت و موهای فرفری و سیاهش را دورش افشان می‌کرد. و او دوست داشت به آن‌ها شانه بزند و از آن‌ها هزار تا گیس بباشد.

مادر برخاست و به طرفش آمد. دیگر سنگینی گلابی‌ها را حس نمی‌کرد. انگار پرکاهی شده بودن. دیگر تشنه هم نبود انگار اصلاً هرگز به عمرش تشنه نبود. همه جا روشن شده بود و مادر در نور صبحگاهی خورشید چه می‌درخشید. مادر می‌آمد و او را می‌خواند تا برخیزد و همراه او برود. برخاست. به سوی مادر رفت. مادر دستانش را پشت سر پنهان کرده بود و به او لبخند می‌زد، مثل آن روزی که پیراهن صورتی را برایش هدیه آورده بود. و وقتی دولا شد که او در را درآغوش بگیرد دید که مادر برایش پیراهن صورتی را باز پس آورده است. آخ آغوش مادر چه شیرین بود.

## فرهاد کشوری

با صدای چرخ خیاطی از خواب پرید. سراسیمه نشست روی پتو. خواب دیده بود زن گدا پشت چرخ خیاطی دومی نشسته بود و پارچه‌ی چهل تکه‌ی کهنه‌ای را می‌دوخت. نمی‌دانست چرا از دیدن زن گدا و پارچه‌ی چهل تکه به وحشت افتاد. «مانکن گچی حرف می‌زد؟» سالن تولیدی لباس زنانه آن قدر تاریک بود که چیزی نمی‌دید. پرده‌ها کشیده بود و نمی‌توانست چراغ روشن کند. حالا دیگر نه چرخ خیاطی کار می‌کرد و نه مانکنی حرف می‌زد. مو سرخه چرا دنبالش کرده بود؟

چشمانش را گشود و به سرم نگاه کرد. پزشک حرفاش را خورد. با آن که چندان زبان فرانسه نمی‌دانست، اما معنی یک کلمه برایش آشنا بود. به ذهنش فشار آورد و سعی کرد به یاد بیاورد. بعد با خودش گفت: «وخیم.»

درد از شکم به سینه‌اش می‌زد و نفس‌اش را می‌برید. بالای سرش چند سایه دید. اشباحی که صدایشان انعکاس عجیبی داشت. شنیدن این صداها برایش غیرقابل تحمل بود. به نوشته‌هایش فکر کرد. نوشته‌هایی که پشت در، توی آپارتمان‌ش بود. نوشته‌های چاپ نشده و ناتمامی که مهلت می‌خواست تمامشان کند. بلند شد. تشنه‌اش بود و یخچال پنج شش قدمی با در سالن فاصله داشت. توی تاریکی کورمال جلو رفت. می‌ترسید که زن گدا را پشت یکی از چرخ‌خیاطی‌ها ببیند. سعی کرد به مانکن‌های گچی، میزها و چرخ‌های خیاطی نخورد و سر و صدا راه نیندازد. در یخچال را تا نیمه باز کرد. روشنایی لامپ یخچال به وحشت‌اش انداخت. انگار همه‌ی عالم در آن روشنایی کم او را می‌دیدند. نگران به پنجره‌ی سالن نگاه کرد. نمی‌خواست روگرداند و به مانکن‌ها و چرخ‌های خیاطی نگاه کند. ممکن بود یکی از مانکن‌ها لب به سخن باز کند و یا چرخ خیاطی‌ای به کار بیفتد. پارچ پلاستیکی سرخ رنگ را از توی یخچال برداشت و سر کشید. بعد گذاشت‌اش توی یخچال. برگشت پشت مانکن‌های گچی ته سالن، روی پتو نشست. می‌ترسید بخوابد. صد و نود و یکمین شبی بود که در سالن تنها بود. هفته‌ای دو بار کسی می‌آمد و برایش غذا، دفتر و خودکار و اگر لازم داشت، دارویی می‌آورد. در این مدت، هفتصد و هشتاد و دو صفحه نوشته بود. فکر می‌کرد مرگ پشت در منتظر است و هر آن ممکن است در بزند، یا در را باز کند و بیاید تو. همین باعث می‌شد هر وقت دست به قلم می‌برد، بی‌وقفه می‌نوشت. پلک‌هایش روی هم افتاد. دلش می‌خواست تا وقتی توی سالن بود چشم‌هاش باز باشد. چشم گرداند به طرف پرده‌ی کشیده‌ی پنجره. پنجره تا کف خیابان چهار طبقه فاصله داشت. صد و چهل و سومین شب بود یا صد و چهل و چهارمین؟ انگار صد و چهل و سومین شب بود. صدای ترمز ماشینی را شنید. رفت گوشه‌ی پرده را کنار زد. سه مرد از پیکان سفید رنگی پیاده شدند و آمدند به طرف در پاساژ. برگشت روی پتو نشست. چشم به در آن قدر منتظر ماند تا صدای پای مردها را در راه پله شنید. روی پتو دو زانو نشست. دلش در سینه می‌کوبید. آب دهانش را به سختی قورت می‌داد. پشت در مکثی کردند و بعد از پله رفتند بالا. سه

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



چهار دقیقه بعد دوباره صدای پاها را شنید. آمدند پشت در. به پنجره نگاه کرد. صدای تو دماغی مردی را شنید: «ورشکست شدند.»

بعد از پله پایین رفتند. دراز کشید روی پتو و سر روی بالش گذاشت. پلک‌هایش گرم خواب شد و روی هم افتاد. در سالن باز شد. چراغ قوه به دست آمد تو. از دیدنش جا خورد. «می‌دانستم این جایی!» از کنار میزها و چرخ‌های خیاطی گذشت و رفت روبه‌روی مانکن‌ها ایستاد. از آن شب به بعد دیگر می‌ترسید بخواهد. از بیداری هم وحشت داشت. می‌ترسید چشم باز کند و کابوس ببیند. چشم باز کرد. دسته‌های گل روی میز کوچک کنار تخت می‌ترسندش. از روزی که خون استفراغ کرد و آوردندش بیمارستان تا خواب‌اش می‌برد خودش را توی سالن تاریک تولیدی لباس زنانه می‌دید. با آن که در طول روز به صدای پاها در راه پله عادت کرده بود، اما هربار که کسی در پاگرد جلو در درنگی می‌کرد گوش‌هاش تیز می‌شد. حالا هم خیره شده بود به در. کسی پشت در ایستاده بود. تا سه ضربه با فاصله به در نخورد، خیالش راحت نشد. کلید در قفل دو بار چرخید، در باز شد و آمدند تو. در را از تو قفل کردند. قد بلنده کیف‌اش را گذاشت روی میز چوبی میان سالن. در کیف را باز کرد. ماشین اصلاح دستی را از توی کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد قیچی، خودتراش، تیغ، خمیر ریش و فرچه را گذاشت کنار ماشین اصلاح. به اطراف نگاه کرد و رفت از میان تکه پارچه‌های روی میز کنار در، پارچه‌ی سفیدی را برداشت. همان‌طور که می‌آمد پارچه را چند بار تکاند. با اشاره‌ی سر قد بلنده صندلی زهوار در رفته‌ی پشت میز را عقب کشید و نشست. قدبلنده پارچه‌ی سفید را روی سینه‌اش گذاشت و دو سرش را پشت گردن او گره زد.

موهای سرش را با نمره یک زد. اول با قیچی و بعد با خودتراش رفت سراغ ریش بلند و سبیل‌اش. مرد میان قامت سبیلو از توی کیف آینه‌ی گرد کوچکی درآورد داد دست‌اش. آینه را جلو صورت گرفت. توی آینه به خودش خیره شد و بعد زد زیر خنده. در طول این شش ماه و بیست و هفت روزی که توی سالن بود هیچ‌وقت این‌طور نخندیده بود. هرچند گاهی از لابه‌لای کابوس‌هایش گریزی می‌زد به گذشته و یادآوری خاطره‌ای لبخندی بر لبانش می‌نشاند، اما حالا داشت از ته دل می‌خندید. وقتی مردها رفتند، می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد. اصلاً دلش نمی‌خواست برود. با این همه خاطره و علاقه به کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابان‌های تهران و تبریز و دوستان و آشناپانش چه می‌کرد؟ طول سالن را دم پای به پا طی کرد. چند لحظه پشت در بسته‌ی سالن ایستاد. بعد برگشت روی همان صندلی نشست که قد بلنده موها و ریش و سبیل‌اش را زده بود. دستی به سر از ته تراشیده‌اش کشید. بلند شد رفت توی توالت، جلو کاسه‌ی دستشویی ایستاد. در آینه به خودش نگاه کرد و هق‌هق گریه‌اش بلند شد.

در قبرستان از این سنگ قبر به آن یکی می‌رفت و نام حک شده‌ی مردگان را روی سنگ‌ها می‌خواند و گریه می‌کرد. دیروز ظهر از زندان آزاد شده بود و امروز صبح آمده بود قبرستان تا برای خودش و مرده‌هایی که می‌شناخت و نمی‌شناخت گریه کند. جلو سنگ قبر کوچک گود افتاده‌ی خاک‌آلودی روی پاها نشست. خاک و خاشاک روی سنگ را با دست کنار زد. خط کمرنگی به چشمش آمد. سر خم کرد روی قبر. خواند: «آرامگاه گوهر دختر مراد.» بلند شد و از قبرستان بیرون زد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

نه می‌توانست کلمات فارسی را درست بفهمد و نه فرانسه را که انگار در هوهوی باد به گوشش می‌رسید. شنوایی‌اش را از دست داده بود یا ضعف ناشی از خونریزی معده او را به حالتی بین هوشیاری و بی‌هوشی برده بود؟

انگار سایه‌هایی توی اتاق در رفت و آمد بودند. باید خودش را از دست‌شان خلاص می‌کرد. از روی تخت بلند شد، رفت میان درگاه ایستاد. روگرداند، خودش را دراز کشیده روی تخت، با شلنگ‌ها و کابل‌های متصل به بدن‌اش دید. به گل‌های سرخ و سفید گلایل و میخک روی میز کوچک کنار تخت نگاه کرد. بعد پا به راهرو گذاشت و از بیمارستان بیرون زد. هر وقت در پاریس بود، دور و برش فقط کارت پستال می‌دید. برج ایفل کارت پستال بود. شانزه لیزه کارت پستال بود. کنار رود سن کارت پستال بود. سرنوشت خودش را با آواره‌ی یمگان یکی می‌دانست. ناصر خسرو می‌نالید و مویه می‌کرد برای خراسان و نیشابور. او بی‌تاب بود برای بازگشت به وطن، دیدار دوست‌ها، قوم و خویش‌ها و گشتن و گشتن در خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های تهران و تبریز. هرچند مدام می‌شنید مرزها کم‌رنگ شده‌اند و جهان به سوی یک‌پارچگی می‌رود، اما گوش او به این حرف‌ها بدهکار نبود. از پاریسی که هنرمندان بزرگی را مجذوب خود کرده بود، می‌گریخت. خودش را به ایستگاه رساند و سوار مترو شد. توی ایستگاهی پیاده شد که نمی‌دانست کجاست. از پله‌های بالا رفت و پا به پیاده‌رو خیابان گذاشت. با عجله هفت هشت قدمی رفت و بعد دوید. نفس نفس می‌زد و می‌دوید. جلو ساختمانی نفس‌زنان ایستاد. انگار آدرس را عوضی آمده باشد، چند لحظه با تردید به ساختمان نگاه کرد و بعد تو رفت. پا روی پله‌ی سوم گذاشت و از رفتن ماند. مردی که از کنارش گذشت و پایین رفت موسرخه نبود؟ به دنبال موسرخه برگشت جلو در ساختمان. هرچه به اطراف نگاه کرد، موسرخه را ندید. باید از پله‌ها می‌رفت بالا و چمدان‌اش را برمی‌داشت. چمدانی که همیشه آماده بود تا دسته‌اش را در دست بگیرد، بلندش کند و راه بیفتد برود فرودگاه. پا به ساختمان گذاشت و از پله‌ها بالا رفت. جلو در در آپارتمان کوچک‌اش نفس‌زنان دست توی جیب پیراهن‌اش کرد. بعد جیب‌های شلوارش و باز جیب پیراهن‌اش. وقتی دسته کلیدش را پیدا نکرد با حسرت به در چوبی نگاه کرد. بعد از پله‌ها پایین رفت. شستی زنگ آپارتمان سرایدار را در طبقه‌ی همکف فشار داد. چند لحظه بعد در باز شد و زن ناشناسی از لای در نگاهش کرد. از بالای سر زن به درون آپارتمان نگاه کرد. «مادام سووی؟» زن گفت: «از این جا رفته.»

حالا که نمی‌توانست برود چمدان‌اش را بردارد باید برمی‌گشت بیمارستان و روی تخت‌اش دراز می‌کشید. توی ایستگاه مترو، موسرخه را پشت پنجره‌ی واگنی دید. با گام‌های بلند خودش را به واگن رساند. سوار که شد با خودش گفت: «موسرخه در پاریس چه می‌کند؟»

مترو در ایستگاهی ایستاد. پیاده شد و هاج و واج ماند. مردی که با کت و شلوار چروک، صورت پف کرده و رنگی پریده از پله‌ها پایین آمد و تلوخوران از کنارش گذشت، خودش نبود؟ نگاهش کرد تا از پله‌ی واگن بالا رفت و نشست کنار پنجره. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هاش را بست. به پنجره‌ی واگن نزدیک شد. می‌خواست با پشت انگشت به شیشه بزند که مترو راه افتاد. به خودش نگاه کرد که با چشم‌های بسته دور می‌شد و می‌رفت. با فکر این که به چه روزی افتاده بود از ایستگاه بیرون زد. مرد پشت پنجره‌ی واگن همان کسی بود که روزی راه افتاد رفت کنار رود سن. اگر بدری نبود حتماً خودش را می‌انداخت توی رود. «باید خودش را خلاص می‌کرد؟» وقتی در آپارتمان‌اش را بست، رفت پشت میز نشست و دست‌نوشته‌هایش را پیش

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

کشید. بی حوصله نگاهشان کرد. کاغذ سفیدی جلوش گذاشت تا نامه‌ای برای بدری بنویسد. «عیال ناز نازی خودم، نا امید ناامید شده‌ام. اگر خودکشی نمی‌کنم فقط به خاطر توست... از همه چیز خسته‌ام، بزرگترین عشق من که نوشتن است برایم مضحک شده... شلوارم پاره پاره است. دگمه‌هایم ریخته، لب به غذا نمی‌زنم. می‌خواهم پای دیواری بمیرم... اگر تو نبودی تا الان هفت کفن پوسانده بودم. من خسته‌ام، بی‌خانمانم، دربدرم... شاید پیش از این که مرگ مرا انتخاب کند من او را انتخاب کنم.» جلو در بیمارستان، روگرداند. مو سرخه پشت تیر چراغی ایستاد. پشت به موسرخه رفت. نام سنت آنتوان را بر تابلو سردر ورودی خواند و تو رفت. از میان درگاه اتاق، خودش را دید که بیهوش روی تخت افتاده بود. زن پرستار آمپول را توی سرم تزریق کرد و سرنگ خالی را توی سطل زباله‌ی دردار انداخت. از کنارش گذشت و رفت روی تخت دراز کشید. چرا پیکاپ دنبالش بود؟ تمام کوچه‌پس‌کوچه‌های ده را هراسان و نفس‌زنان می‌دوید و صدای پیکاپ را از پشت سر می‌شنید که به دنبالش می‌آمد. از روزی که رفته بود توی تولیدی لباس زنانه همیشه دنبالش بود. می‌دانست تابوت پشت پیکاپ دنبالش می‌گردد. خواب با نگاه به قبرستان شروع می‌شد. جایی که پیکاپ ایستاده بود. تا چشم‌اش به پیکاپ می‌افتاد، می‌آمد به طرف‌اش. بعد از تقلایی بی نتیجه، خیس عرق و هراسان از خواب می‌پرید.

بلند شد، پابره‌نه طول سالن تاریک را طوری رفت که به مانکن‌های گچی، میزها و چرخ‌های خیاطی نخورد. رفت پشت در و گوش داد به سکوت آن طرف. «چرا مانکن‌ها پیچ می‌کردند؟» آمد پشت مانکن‌ها روی پتو دراز کشید و سعی کرد بخوابد. «موسرخه به مانکن گچی چه می‌گفت؟» تا او را دید، رفت و از در باز سالن بیرون زد. می‌دانست باید در خیالش آن قدر در کوچه‌پس‌کوچه‌های تهران و تبریز قدم بزند و به جاهای آشنا برود تا آخر سر خوابش ببرد. جلو کتابفروشی‌های روبه‌روی دانشگاه تهران رسید که پلک‌هایش روی هم افتاد. توی یکی از خیابان‌های کراچی بود. غریبه و تنها. پیکاپ اینجا چه می‌کرد؟ پیکاپ با تابوت پشت‌اش از کنارش گذشت و ایستاد. دنده عقب گرفت و آمد. پشت به پیکاپ در پیاده‌رو شلوغ می‌دوید. ازدحام عابرها و دستفروش‌های توی پیاده‌رو مانع دویدنش می‌شد. به آن‌ها تنه می‌زد. سرش داد می‌زدند و اشاره می‌کردند به پیکاپ که هم پایش عقب می‌آمد. بعد عابرها، عصبانی هجوم آوردند، دست‌هایش را گرفتند و کشاندندش به طرف پیکاپ. از خواب پرید و خیس عرق نشست روی پتو.

باید بلند می‌شد. خسته شده بود از روزهایی که این‌جا دراز به دراز افتاده بود میان بوی الکل و داروهای ضد عفونی، سرم و آمپول و گل‌هایی که او را به یاد تشییع جنازه می‌انداخت. دلش می‌خواست بلند بشود برود چمدان‌اش را بردارد و خودش را به فرودگاه برساند. هرچه باداباد! برود تهران و یکی از دوستان‌اش او را بنشانند روی صندلی جلو ماشین و در خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر بگرداند تا خسته شود و بعد برود تبریز. آن وقت اگر بمیرد چیزی را از دست نداده است. «کابوس‌هایم؟» از تخت پایین رفت. باید خودش را به آپارتمان می‌رساند و چمدان‌اش را برمی‌داشت. از بیمارستان بیرون زد و سوار مترو شد. مردی که روبه‌روی‌اش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد موسرخه نبود؟ او دیگر چکارش داشت؟ توی خواب ول‌کن‌اش نبود و حالا، این‌جا هم بر و بر نگاهش می‌کرد. تا موسرخه روی‌اش را ازش برگرداند در ایستگاه پیاده شد. بی‌نگاهی به پشت سر از ایستگاه بیرون زد. خودش را به کوچه‌ای رساند و از کوچه‌پس‌کوچه‌ها رفت تا موسرخه رَدش را پیا نکند. با عجله می‌رفت تا زودتر خودش را به آپارتمان‌اش برساند. وقتی متوجه شد اشتباه آمده است که روبه‌روی دروازه‌ی قبرستان پرلاشز بود. دیگر دیر شده بود و کاری از دست‌اش بر نمی‌آمد. پشت سر ده دوازده مرد و زن

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

سوگوار که دنبال ماشین نعش کشی می‌رفتند، راه افتاد. تا به خودش آمد عزاداران و ماشین نعش کش رفته بودند و او جلو سنگ قبر سیاه صادق هدایت ایستاده بود. پیش‌تر چند بار آمده بود و هر بار با او گفتگویی یک‌طرفه داشت. اشک به چشمانش می‌آمد و بعد می‌رفت. حتی یک‌بار نشسته بود کنار قبر و های‌های گریه کرده بود برای آدمی که در حسرت دیدار دیارش می‌سوخت. برای آخرین بار به حکاکی سر بوف کور نگاه کرد و رفت. هنوز سه چهار قدم نرفته بود که مو سرخه را دید. ایستاده بود پشت صلیب سفید رنگ قبری و نگاهش می‌کرد. اگر ده دوازده قدم دیگر می‌رفت می‌رسید به مو سرخه. مو سرخه از او روگرداند و رفت پشت چند درخت کاج. صدایش زد. باید ازش می‌پرسید چرا دنبالش می‌کند؟ خودش را به درخت‌های کاج رساند. هرچه به دور و بر نگاه کرد مو سرخه را ندید.

راه افتاد برود بیمارستان. جلو قبرستان مردی با صورتی پف کرده و رنگی پریده، از کنارش گذشت. حیرت‌زده ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد که تلخوران رفت توی قبرستان. «چه بلایی سر خودش آورده بود؟» خودش را به ایستگاه رساند و سوار مترو شد. مترو که راه افتاد مو سرخه را دید که نگاهش می‌کرد. با خودش گفت: «باید خودم را از دست‌اش خلاص کنم یا بروم باهاش حرف بزنم و بپرسم از من چه می‌خواهد؟» مترو توی ایستگاهی ایستاد. مو سرخه رفت که پیاده بشود. با عجله از در دیگر پیاده شد. هرچه چشم‌چشم کرد مو سرخه را ندید. مترو که راه افتاد، او را دید. از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی واگنی نگاهش می‌کرد. چند قدم به دنبال مترو رفت، بعد برگشت و از پله‌ها بالا رفت. مو سرخه آن قدر فکرش را مشغول کرده بود که وقتی به خودش آمد جلو بیمارستان بود. در آستانه‌ی در اتاق، خودش را دید که با صورت پف کرده، رنگی پریده و چشمانی بسته روی تخت دراز کشیده بود. خواب بود یا به اغما رفته بود؟ از کنار پایه‌ی سرم گذشت و روی تخت دراز کشید.

کسی مشت به در می‌کوبید. می‌خواست گوش‌هایش را با دست‌ها بپوشاند تا صدای در را نشنود. بیچ هراسان مانکن‌ها خاموش شد. هرکس بود انگار خسته شده باشد، دیگر در نمی‌زد. رفت پشت در، دستگیره را در پنجه فشرد، در را باز کرد و از خواب پرید. نشست روی پتو و سر را میان دست‌ها گرفت. تا در را باز کرد، تابوت را پشت در دید. «کی در می‌زد؟»

سال ۳۴ دنیا برایش به آخر رسیده بود. حاصل چاپ دو کتاب‌اش آن‌طور که شخصی نوشته بود، چیزی جز شکست و ناتوانی در نوشتن نبود. اگر نوشتن را ازش می‌گرفتند چه چیزی برایش می‌ماند؟ نوشتن جانش بود. سیانور خرید. می‌خواست صبح روز بعد محلول سیانور را بخورد.

صبح که بیدار شد، صورت‌اش را شست و اصلاح کرد. لیوان به دست رفت توی ایوان. تا لیوان را بالا برد پروانه‌ای آمد نزدیک صورت‌اش چرخی زد و نشست روی نرده‌ی چوبی ایوان. لیوان را گذاشت روی سنگفرش کف ایوان و محو تماشای رنگ‌ها و نقش‌های بال‌های پروانه شد. آن‌قدر به پروانه نگاه کرد تا بال زد و رفت. لیوان به دست رفت محلول سیانور را توی چاهک مستراح ریخت. بعد هرچه گل و گیاه‌های باغچه و گوشه و کنار حیاط را دنبال پروانه گشت، اثری ازش ندید.

«چرا زن گدا از میان درگاه نگاهش می‌کرد؟» درد شکم نفس‌اش را بند می‌آورد. مسکن‌ها هم دیگر چندان اثربخش نبودند. زن گدا چرا آمده بود به دیدنش؟ باید بلند می‌شد می‌رفت سراغ یادداشت‌های ناتمام‌اش. این‌جا چه می‌کرد؟ توی این اتاق، در جوار مرگ. با شلنگ‌ها و کابل‌های عذاب‌آور. بلند شد از اتاق بیرون زد. جلو در

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

بیمارستان سوار تاکسی شد. تاکسی چند خیابان را پشت سر گذاشت و جلو ساختمانی ایستاد. پیاده شد. چند لحظه به ساختمان آشنا نگاه کرد و با عجله از پله ها بالا رفت. جلو درآپارتمان اش نفس زنان ایستاد. به دنبال دسته کلید جیب‌هایش را گشت. دسته کلید نبود. صدایی از پشت در شنید. کسی توی اتاق بود؟ دست برد دستگیره در را گرفت. در را باز کرد و تو رفت. وحشت زده ایستاد. آپارتمانش پر از چرخ‌های خیاطی و مانکن‌های گچی بود. برگشت و هنوز سه چهار قدم نرفته بود که سر و صدایی از پشت سر شنید. ایستاد و روگرداند. مردی میان در باز آپارتمان ایستاده بود و به او اشاره می‌کرد: «خودش است. نویسنده‌ی ترس و لرز.»

چند مرد از روی شانه‌هایش سرک کشیدند و با نفرت نگاهش کردند. «من، زن‌هام، بچه‌های مرده و تابوت پشت پیکاب را از خودش درآورده. ترس و لرز! ترس و لرز! ترس و لرز!»

تا خواست روبرگرداند و برود. هفت هشت مرد به طرفاش هجوم آوردند و فریاد زدند: «ترس و لرز! ترس و لرز!»

هراسان از پله ها پایین رفت. جلو ساختمانی سوار تاکسی شد. وقتی تاکسی راه افتاد نفس راحتی کشید. از شیشه‌ی عقب به پشت سر نگاه کرد. موسرخیه سوار تاکسی شد. روگرداند و با خودش گفت: «موسرخیه از من چه می‌خواهد؟»

تاکسی انگار در خیابان‌های پاریس پرواز می‌کرد. وقتی جلو بیمارستان از تاکسی پیاده شد، موسرخیه را دید که در سی‌چهل قدمی‌اش در تاکسی را بست و پا به پیاده‌رو گذاشت. فرصت نداشت برود سراغ‌اش. خسته بود. باید می‌رفت روی تخت‌اش دراز می‌کشید. از در بیمارستان تو رفت. توی راهرو، پیرمردی که هفت هشت قدمی جلوتر می‌رفت، چقدر شبیه پدرش بود؟ آمده بود ملاقاتش؟ میان درگاه اتاق‌اش ایستاد. صدای هق‌هق گریه‌ی بدری را شنید. پدرش کنار تخت ایستاده بود و آرام گریه می‌کرد. خانم پرستار شلنگ‌ها و کابل‌ها را جمع می‌کرد. از کنار بدری گذشت و رفت روی تخت دراز کشید.

آذر ۱۳۹۰

## خاطرات کهنه حزب

### ناهید کهنه چیان

از غذاخوری که زدم بیرون. برف سنگینی روی زمین نشسته بود. تاریکی مطلق و سرمای استخوان سوزی بود. جنگیدن و کشتن، با روحیه‌ی من جور نبود. من آزادیخواه بودم و بس. این را هم به خوبی می‌دانستم که نیروهای اعزامی، دارند قدم در راه بیهوده‌ای می‌گذارند. ولی من تا دیر نشده باید تصمیم خودم را می‌گرفتم. تو سرمای بیرون، کلی با خودم کلنجار رفتم، بعد برگشتم توی غذاخوری. یک‌راست رفتم سراغ سرآشپز و بهش گفتم: «ازت کمک می‌خوام، می‌دونم که دست رد به سینه‌ام نمی‌زنی»

گفت: «خیره!...»

گفتم: «راستشو بخوای، من نمی‌خوام جزء اعزامی‌ها باشم.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «تو منو خوب می‌شناسی، من یه آزادیخواه‌ام و بس، من برای اسلحه به دوش گرفتن و کشتن ساخته نشدم و از طرفی هم نمی‌خوام کشته بشم.»

گفتم: «می‌خوام فرار کنم، بهم کمک کن!...»

گفت: «پسرجان فرار از جنگ تاوان سنگینی داره، می‌دونی که مجازات‌اش اعدامه.»

گفتم: «اینو می‌دونم اما می‌خوام فرار کنم. کمک کن!...»

برای لحظه‌ای هر دو ساکت بودیم و پریشان. زمان برای من به شدت تنگ بود، از این ساعت تا ساعتی دیگر ممکن بود نقشه‌ام برآب بشود. احساس می‌کردم یه جورایی میان جنگیدن و نجات‌گیدن، میان مرگ و زندگی دارم دست و پا می‌زنم. اما سرآشپز برای کمک به من زمان لازم داشت. من با تقاضایم او را در شرایط سختی قرار داده بودم. با پریشان‌حالی، پاکت سیگاراش را از جیب بغل‌اش درآورد، یک نخ سیگار از پاکت بیرون کشید، روشن کرد، برخاست و قدم زد. در حالی که پکی محکم به سیگاراش می‌زد، گفت: «بجنب تا دیر نشده!... هوات رو دارم.»

بی‌این کسی متوجه بشود، ساک و قمقمه‌ام را برداشتم، از غذاخوری زدم بیرون، بردم توی گوشه‌ای از حیاط دور از چشم همه، پنهان کردم، برگشتم به غذاخوری، اسلحه‌ام را برداشتم. سرآشپز با چشم و ابرو بهم اشاره کرد. انگاری چیزی می‌خواست بگوید. بهش نزدیک شدم. یواشکی گفت: «اسلحه‌ات رو با خودت نبر، بگذار تو یه گوشه‌ای از حیاط، بعد برو.»

گفتم: «چرا نبرم؟»

گفت: «بخواهی با اسلحه بری، گیر می‌افتی.»

همین که خواستم که از غذاخوری بروم بیرون، نگهبان جلویم را گرفت.

پرسید: «کجا؟...»

گفتم: «مستراح.»

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

حرفی نزد. رفتم توی مستراح، صبر کردم تا کمی وقت بگذرد، در را آرام باز کردم، سرم را دزدکی از لای در بیرون آوردم، تپیدن قلبم تند شد. کسی آن دوروبر نبود، فوری از مستراح زدم بیرون، با سرعت برق دویدم، ساک و قمقمه‌ام را برداشتم، اسلحه را انداختم روی برفها، فرار کردم.

توی هوای تاریک و سرمای استخوان‌سوز، گزیری نبود جز گریز، تا زانو توی برف فرو رفتم. نمی‌توانستم قدم‌های تند بردارم. نمی‌دانستم به کجا باید بروم!... لحظه‌ای بعد، نزدیک‌ترین و امن‌ترین جایی که به فکرم رسید، خونه‌ی دوستم ایوان بود. صلاح نبود به خانه‌ی پدری بروم.

انگشتم را گذاشتم روی زنگ در. همین‌که در که باز شد، فوری رفتم داخل. خاله صفورا – مادر ایوان را خاله صفورا صدا می‌زدم – پرسید: «ابراهیم!... چی شده؟!... چرا هراسانی؟!...»

گفتم: «اول بگو ببینم ایوان خونه‌ست؟»

گفت: «آره»

گفت: «نصفه جونم کردی، بگو ببینم چی شده؟ این وقت شب توی این سرما، سگ از لونه‌اش بیرون نمی‌آد.»

گفتم: «خاله صفورا بذارین پیام بنشینم و حالم جا بیاد، بعد همه چی رو بهتون می‌گم»

بیرون اتاق، پوتین و پابندم که خیس و برفی شده بودند درآورددم، ساک و قمقمه‌ام را پشت در اتاق گذاشتم، رفتم توی اتاق. ایوان آمد جلو، پرسید: «همون قضیه‌ست؟»

سرم را تکان تکان دادم. خاله صفورا بخاری را آورد جلو و بهم گفت: «اول دست و پاهاتو گرم کن و بعد تعریف کن ببینم چی به سرت اومده!...»

گفتم: «خاله صفورا، راستش رو بخواین، فرار کردم»

خاله صفورا ترسید، رنگ به صورتش نمود، با لحنی نگران کمی هم تند، پرسید: «چی؟!... فرار کردی؟!... برای چی؟!... مگه عقل از سرت پریده؟!... فکر این جاشو کردی اگه گیرت بی‌آرن، چی به روزگارت می‌آرن؟!»

گفتم: «خاله صفورا، من فکر همه چی رو کردم، فقط یه امشب رو به من پناه بدین، فردا صبح زود به محض این‌که هوا روشن بشه می‌رم.»

گفت: «ابراهیم تو برای من مثل ایوان می‌مونی، دلم نمی‌خواد بلایی سرت بیاد، بگو ببینم برای چی داری فرار می‌کنی؟»

گفتم: «خاله صفورا، شما خوب می‌دونین من آزادیخواه‌ام، اما این‌جا خبری از آزادی نیست. این‌جا هم مثل خیلی جاهای دیگه، ظلم داره بیداد می‌کنه. خیلی‌هاشون نقاب به صورتشون زدند و دم از آزادیخواهی می‌زنند اما... و این داره منو اذیت می‌کنه، برای همین می‌خوام خودمو خلاص کنم. از طرفی هم، فردا صبح زود قراره همگی اعزام بشیم برای حمله؛ اطمینان دارم پیروز نمی‌شیم. من نمی‌خوام جزء اونا باشم، تصمیمو گرفتم، هیچ راهی جز فرار ندارم، و فکر همه‌چی رو کردم، یا موفق می‌شم و خودمو خلاص می‌کنم یا گیر می‌افتم و...»

ایوان پرید وسط صحبت من و خاله صفورا، رو به مادرش، گفت: «مادر لطفاً ما رو تنها بذارین!...»

خاله صفورا دیگر حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت. ایوان وقتی که از به خواب رفتن مادرش مطمئن شد، نشست کنارم، با صدای آهسته به‌طوری که فقط من بشنوم گفت: «من پولایی که مادرم ذخیره کرده بود، یواشکی، برداشتم، تو چقدر داری؟»

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

گفتم: «من فقط شندرغاز پولی که تو حزب بهم می‌دادن، ذخیره کردم. چند تیکه هم خرت و پرت دارم که می‌تونم بفروشم و پولش کنم.»

ایوان گفت: «ما برای این که لنگ نمونیم، پول بیشتری لازم داریم، وقت‌مون هم کمه.» هر دو ساکت شدیم و به فکر فرو رفتیم. اما این جوروی فایده نداشت، باید کاری می‌کردیم. سکوت را شکستم، به ایوان گفتم: «صبح قبل از حرکتمون خاله صفورا رو بفرستیم بره سراغ مادرم و با یه بهونه‌ای ازش پول قرض بگیره برامون؛ اطمینان دارم مادرم به مادرت نه نمی‌گه.»

ایوان برای تایید، سرش را تکان داد، سیگارش را از جاسیگاری برداشت و خم شد به طرف بخاری، سیگارش را گرفت جلوی شعله، و روشن کرد. همین‌طور که فضای اتاق را آلود به دود می‌کرد، گفت: «بد فکری نیست ها. صبح بهش می‌گم.»

ایوان ته سیگارش را توی جاسیگاری له کرد، از روی صندلی برخاست و رفت، با دو تا پتو و دو تا بالش، برگشت. خودمان را لای پتو پوشاندیم، روی فرش دراز کشیدیم. اندکی بعد ایوان به خواب رفت، اما خواب از چشمان من پرید. شب طولانی‌ای بود، مدت زیادی طول کشید تا سرانجام سحر فرا رسید. مدام به طرف راست و بعد به طرف چپ می‌غلتیدم. ساعتی طول کشید تا هوا روشن شد. صبح وقتی خاله صفورا از قصد من و ایوان با خبر شد، با وجود نگرانی و ترس از این که مبادا گرفتار بشویم، قول داد که کمک‌مان بکند. پولی را که خاله صفورا از مادرم قرض گرفته بود، جاسازی کردم ته ساکم. به ایوان گفتم: «دیگه معطل نکن، باید هرچه زودتر راه بیفتیم.»

خاله صفورا با رفتن‌مان تو روز روشن، مخالف بود؛ بهمان گفت: «عزیزان من، دلم شور می‌زنه، صلاح نیست این وقت روز راه بیفتین، می‌ترسم گیرتون بندازن، حرفمو گوش کنین و تا تاریک شدن هوا صبر کنین.» من و ایوان به هم نگاه کردیم، انگاری که ترسیده باشیم، نصیحت خاله صفورا گوش کردیم تا فرا رسیدن تاریکی در خانه ماندیم. خاله صفورا پلیور و کلاه و دو جفت جوراب پشمی که دست‌بافت خودش بود، به من و ایوان داد و گفت: «از این جوراب‌ها یه جفت‌شو بیوشین و یه جفت دیگه‌شو بذارین توی ساک برای مبادا، هوا سرده، توی راه لازم‌تون می‌شه.»

پلیور را پوشیدم، اون قدر نحیف بودم که به تنم زار می‌زد. بعد خاله صفورا گفت: «ابراهیم اگه از من می‌شنوی اون پوتینایی رو که تو حزب بهت دادن، پات نکن. همون باعث می‌شه که بهت شک کنن. یه جفت از پوتینای ایوان رو گذاشتم بیرون در، رفتنی همونارو بیوش. خدا رو شکر شماره‌ی پاهاتون یکیه. غذا هم برای توی راهت‌تون گذاشتم که گرسنه نمونین. به حسین پاسبون پیغام دادم بیاد این‌جا.»

دلم هری ریخت، دلواپسانه، پرسیدم: «خاله صفورا!... برای چی گفتین حسین پاسبون؟...»

گفت: «دلت نریزه جوون، می‌خوام بهش سفارش‌تونو بکنم؛ اون همه جوهره خرس می‌ره، هم پاسبونه هم تجارت می‌کنه هم با راننده‌ها آشناست.»

گفتم: «خاله صفورا، راستشو بخوای، فکرای ناجور به سرم زد.»

خاله صفورا خندید و گفت: «عقل‌تو از دست دادی پسر؟!»

روز داشت جایش را به تاریکی می‌داد، ما باید آماده‌ی رفتن می‌شدیم. هیچ رویکرد روشنی نسبت به این که چه خواهد شد، نداشتیم. من و ایوان با این که اندیشه و اهداف‌مون یکی نبود، اما دوستان خوبی برای هم بودیم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



من وارد کارزاری شده بودم که خواست من را برآورده نکرده بود. راهم را اشتباه رفته بودم. تا خیلی دیر نشده، باید خودم را نجات می‌دادم. و این که چقدر شانس یاری‌ام کند، برایم روشن نبود. همه چیز را سایه‌وار می‌دیدم. اما هدف ایوان، نرفتن به سربازی، و کار پیدا کردن در شهری دور از شهر خودش و معشوقه‌اش بود. آنها برای در امان بودن از تهدیدهای خانواده‌ی معشوقه‌اش باید از شهرشان دور می‌شدند. معشوقه‌ی ایوان ارمنی بود. از طرفی هم اگر خدمت سربازی می‌رفت، تا دو سال نه از کار خبری بود و نه از ازدواج با معشوقه‌اش. ایوان عاشق بود و برای رسیدن به معشوقه‌ی ارمنی‌اش راه سختی پیش رو داشت.

هوا کاملاً تاریک شد. حسین پاسبان نیامد، قرار شد پای اتوبوس همدیگر را ببینیم. من و ایوان ساک و قمقمه‌امان را برداشتیم. خاله صفورا زودتر از ما رفت بیرون، تا سروگوشی آب بدهد، لحظه‌ای بعد برگشت، در را تا نیمه باز کرد، دستش آورد جلو، با تکان‌های دستش، بهمان اشاره کرد صبر کنیم و بیرون برویم. انتظارمان چند دقیقه‌ای طول کشید، بعد با صدای آهسته گفت: «عجله کنین تا کسی نیومده.» خاله صفورا برایمان سفری خوش و دور از خطر آرزو کرد. بهش گفتم: «خاله صفورا!... وقتی آب از آسیاب افتاد، همه چی رو به مادرم بگین.»

کلاه کاپشن‌مان را روی سرمان کشیدیم، راه افتادیم، برف در حال باریدن بود، تا زانو توی برف فرو رفتیم؛ به زحمت راه می‌رفتیم. هیچ جنبش و نشانی از زندگی در کوچه و خیابان نبود، سرما و بارش برف سنگین، آدم‌ها را خانه‌نشین کرده بود. گاه‌گاهی صدای حرکت ماشینی به گوش می‌رسید. رسیدیم به گاراژ، حسین پاسبان توی اتوبوس با راننده مشغول حرف زدن بود. ما را که دید، با دست اشاره کرد تا سوار بشویم.

حسین پاسبان به راننده گفت: «اینا رو تا یه جایی برسون که از این‌جا دور بشن.» راننده به حسین پاسبان گفت: «من حرف تو رو زمین نمی‌ندازم، اما اگر توی راه گیر افتادن، من مسئولیت‌شونو به گردن نمی‌گیرم؛ خودت خوب می‌دونی که این روزها جوونا اجازه‌ی خارج شدن از شهر رو ندارن و همه‌جا تحت کنترل هستن.»

حسین پاسبان گفت: «تو بهشون کمک کن، از شهر خارج‌شون کن. ایشالا هیچ اتفاقی نمی‌افته.» راننده بی‌میل بود، اما به خاطر رودرواسی که از حسین پاسبان داشت، شاید هم به خاطر این که به هم نون قرض می‌دادند، به حسین پاسبان گفت: «به خاطر گل روی تو می‌رسونم‌شون.»

صندلی‌های اتوبوس پر بود، و ما ناچار سرپا ماندیم. نیم ساعت بعد از به راه افتادن اتوبوس، راننده انگاری که دلش برای‌مان به رحم آمده باشد، دو تا حلبی داد دستمان و گفت: این جووری خسته می‌شین، برید اون عقب، بشینین روش. حلبی‌ها رو گرفتیم و رفتیم عقب اتوبوس، یه جووری حلبی‌ها را جابه‌جا کردیم و نشستیم. اتوبوس به راهش ادامه داد، چندبار از چاله چوله‌های جاده که عبور می‌کرد، بالا و پایین شد، ما هم با حلبی‌ها، همزمان با اتوبوس، رفتیم بالا و آمدیم پایین، نشیمنگاهمان محکم خورد به حلبی، بدجووری دردمون گرفت. بعد رسید به سر پیچ، سر من افتاد روی ران‌های مسافر صندلی کنار حلبی، مسافر چپ‌چپ نگاهم کرد، یه چیزایی زیر لب‌اش، حواله‌ام کرد.

نمی‌دانیم چه ساعتی از شب بود، اما به نظر می‌رسید شب از نیمه شب گذشته است. خدا خدا می‌کردیم توی راه گیر پلیس پاسگاه و مامورهای کنترل نیفتیم. اتوبوس همچنان به راهش ادامه داد و جاده را پشت‌سر

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

گذاشت. قبل از رسیدن به زنجان، راننده از پشت فرمان برخاست، آمد سراغ ما. گفت: «من بیشتر از این نمی‌تونم شما را برسونم، این جا پیاده شین.»

گفتیم: «ما نابلدیم، گم می‌شیم.»

گفت: «اگه پیاده نشین، زنجان که برسیم پلیس می‌آد برای کنترل مسافرها، اونوقت شما رو دستگیر می‌کنن، به صلاح‌تونه پیاده شین.» بعد یه راه کوهستانی نشان‌مان داد و گفت: «از اون کوهها که برید، می‌رسید به قزوین. اونجا اگه دیدم تون سوارتون می‌کنم.»

ناگزیر پیاده شدیم، با نور چراغ‌قوه، راه کوهستان را در پیش گرفتیم، هوا هنوز تاریک و سرما هنوز استخوان سوز بود. به سختی، راههای پرپیچ و خم را بالا رفتیم، سر راهمان هر جا که به کاغذی و علفی و چوبی برمی‌خوردیم جمع می‌کردیم، به راهمان را ادامه دادیم. رسیدیم به صخره‌ای، در پناهش، اطراق کردیم، آتش روشن کردیم، همان یک جفت جوراب را که خاله صافرا گفته بود لازم‌مان می‌شود، با چاقو پاره کردیم، کمی هم از نخ‌های کاموا را شکافتیم، تکه‌های پاره شده را دور پایمان پیچیدیم و با نخ کاموا دور تا دور تکه‌های پشمی را بستیم و محکم گره زدیم تا از پایمان نیفتد. کنار آتش، بدنمان گرم شد، غذایی که خاله صافرا برای راهمان گذاشته بود، خوردیم. همان جا روی سنگها، کنار آتش، خوابمان برد.

بیدار که شدیم هوا روشن شده بود، خورشید هم جان تازه‌ای گرفته بود. بدنمان خشک شده بود، به سختی خودمان را تکان دادیم. دقیق نمی‌دانستیم از دامنه کوه تا شهر چقدر فاصله است. مرد میانسال هیکل درشتی داشت به ما نزدیک می‌شد، بهش نمی‌آمد خطری برای‌مان داشته باشد، ازش پرسیدیم: «تا شهر چقدر راهه؟» گفت: «زیاد نیست، دنباله همین راه را بگیرید و برید تا دو ساعت دیگه وارد شهر می‌شید.»

به راهمان ادامه دادیم. دلهره و ترس از دستگیر شدن، فرصت لذت بردن از طبیعت زیبا را ازمان گرفته بود. همه‌ی هم‌وغم‌مان این بود که هر چه زودتر از این قسمت ناامن شهر عبور کنیم. با تغییر جغرافیا، دمای هوا هم تغییر می‌کرد، سوز سرما کم شده بود. سرانجام به شهر نزدیک رسیدیم. نابلد بودیم. از راننده‌ی اتوبوس خبری نبود. توی خیابان می‌چرخیدم که یهو صدای زنی را شنیدیم: «آهای!... کجا دارین می‌رین؟»

ترسیدیم، جواب ندادیم، به راهمان ادامه دادیم، صدا بهمان نزدیک‌تر شد: «کجا...» سرمان را چرخاندیم به عقب، در کمال ناباوری دیدیم زهره‌برنجی است. زهره‌برنجی شیرزن بود، کارش خرید و فروش برنج از شهری به شهری بود. برای شهر ما هم برنج می‌آورد. فهمید قضیه از چه قراره، چیزی ازمان نپرسید. گفت: «دنبال من بیاید.» دنبالش رفتم، وارد قهوه‌خانه شدیم. به قهوه‌چی گفت: «تو پستو، بهشون جا بده.» از نحوه‌ی برخورد زهره‌برنجی و قهوه‌چی فهمیدیم ما اولین کسانی نیستیم که راهمان افتاده آن‌جا، بوی سیگار و قلیون بوی آشنایی بود. زهره‌برنجی آن‌جا کار می‌کرد. قهوه‌چی ما را توی پستو جای داد. کاپشن‌هامان را درآوردیم و نشستیم کنار بخاری. زهره‌برنجی آمد تو پستو، گفت: «چقدر پول دارین؟»

گفتیم: «خیلی کم.»

گفت: «می‌خوام براتون سفارش غذا بدم.»

گفتیم: «گرون نباشه.»

گفت: «می‌گم تخم‌مرغ آب‌پز کنن براتون، برای توی راه‌تون هم سفارش می‌دم.» پول نون و تخم‌مرغ‌ها را بهش دادیم. خیلی گرسنه بودیم. تخم‌مرغ‌ها رو خوردیم، چای داغ رو هم جرعه جرعه نوشیدیم. خستگی‌مان

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

رفع شد، خواستیم بریم، زهره‌برنجی گفت: «صلاح نیست الان برید، همه جا تحت کنترل پلیسه. تا فردا صبح زود، این جا بمانید.»

گفتم: «پول جا برای شب موندن نداریم»

گفت: «می‌گم قهوه‌چی ازتون نگیره.» شب را توی پستو به صبح رسانیدیم، از خواب که بیدار شدیم هوا تقریباً روشن شده بود. زهره‌برنجی گفت: «حالا می‌تونین برین.»

نون و تخم‌مرغ‌های آبپز را گذاشت لای کیسه، داد بهمون، گرفتیم و گذاشتیم توی ساک. همین که خواستیم از در بیرون برویم، پلیس‌های گشت از راه رسیدند. زهره‌برنجی سکوت کرد، ما سرمان را پایین گرفتیم که شناسایی نشویم، پلیس‌ها گشتی زدند، یکی از آنها به ما مشکوک شد، ما را بردن کمیته، شروع کردن به بازجویی: «از کجا اومدین؟... چکاره‌این؟... به کجا دارین می‌رین؟...»

سکوت کردیم. ایوان دست کرد توی جیبش، همه‌ی پولهایش را گذاشت تو جیب مأمور. از کمیته زدیم بیرون. به دنبال ماشین، کنار جاده می‌رفتیم، ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کردند. خسته که شدیم، ایستادیم. کامیونی داشت عبور می‌کرد، دست تکان دادیم، جلوی پایمان ترمز کرد، آمد پایین. راننده روس بود. گفت: «من زبان شما خوب بلد بود، عین شما»

بهش گفتیم: «ما رو برسون تا قزوین.»

گفت: «اینجا نتونست شما را سوار کرد، شما باید گذشت از دروازه‌ی شهر، تا من تونست شما را سوار کرد.» راه را نشان‌مان داد. جغرافیای ما را هم خوب بلد بود، گفت: «اگر شما از اون طرف، از لای کوهها رفتین، رسیدین دروازه‌ی شهر، من اون جا منتظر موند برای شما.»

با حالتی زارو نزار، رفتیم به طرف آدرسی که راننده‌ی روس داده بود. از تلخی سرما کاسته شده بود. سعی می‌کردیم نشانه‌هایی که راننده‌ی روس داده بود درست برویم مبادا راه رفته را دور بزیم و دوباره برگردیم سر جای اول‌مان، و نتوانیم به موقع به جایی که قرار گذاشتیم، برسیم. از لابه لای کوهها می‌رفتیم، چقدر از راه را طی کرده بودیم، نمی‌دانستیم. به ایوان گفتم: «کاش رهگذری راه بلد می‌دیدیم، ازش می‌پرسیدیم چقدر باید بریم تا از دروازه‌ی شهر بگذریم!»

صدای باد، از میان سنگ‌ها به گوش می‌رسید. گاه‌گاهی صدای آدما رو از دور می‌شنیدیم از ترس این که لو نریم، خم می‌شدیم تا دیده نشویم. در امتداد تپه‌ها با نشانی که راننده‌ی روس داده بود، رفتیم. حدس زدیم که از دروازه‌ی شهر عبور کردیم. حدس‌مان درست بود. رسیدیم جاده، راننده‌ی روس سرقولش مونده بود. از کامیون اومد پایین، نشست کنارمون، سیگاری آتیش کرد. بعد گفت: «شما پرید پشت کامیون، اونجا پتو هست، کشید روتون، سرتون را برد زیر پتو، کسی شما را نباید دید. من تا کرج رسوند شما را، اون جا خوبه!... خطر نیست، شما راحت بود.»

کرج پیاده شدیم، دیگه از هوای سرد خبری نبود، رفتیم توی فضای سبز اطراق کردیم، تخم‌مرغ‌های آبپز را که زهره‌برنجی برای راهمان گذاشته بود با نون خوردیم، آب قمقمه را هم سرکشیدیم، کفش‌هامان را بالش زیر سر کردیم و کاپشن‌هامان را کشیدیم رویمان، نفهمیدیم کی خوابمان برد.

وقتی بیدار که شدیم هوا هنوز تاریک بود. بدن‌مان بر اثر رطوبت چمن‌ها خیس شده بود. لباس خیس شده را از تنمان درآوردیم و چلانیدیم، بعد پوشیدیم. گرسنه‌مان بود. به فکر صبحانه افتادیم. ایوان همه پول‌هاشو به

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

مأمور داده بود، دیگه پولی نداشت. باید احتیاط می‌کردیم تو خرج کردن. به ایوان گفتم: «تو اینجا بمون و مراقب باش، من برم بگردم و یه بقالی پیدا کنم. قمقمه را از شیرآب همان جا پر کردم و دادم به ایوان، راه افتادم، گشتم تا یه بقالی پیدا کردم، رفتم تو، به اندازه‌ی دو نفر شکر و چای خریدم، سرراهم مقداری علف و چوب جمع کردم، باهاشان آتیش روشن کردم، قمقمه رو گذاشتم رو آتیش، آب جوش آمد، چای رو ریختم توی آب جوش قمقمه، بعدش شکر را هم بهش اضافه کردم، چای‌مان شیرین شد، چای‌شیرین را با نونی که از دیشب مونده بود، خوردیم. بدن‌مان گرم شد و شکم‌مان سیر. لباس‌هامان هم خشک شد. با پای پیاده راه افتادیم به طرف تهران.

ایوان گفت: «اگه تو راه جلومونو بگیرن چی بگیریم؟»

گفتم: «شنیده‌ام که توی تهران دارن یه بیمارستان می‌سازن، اسمش هم هزارتخت‌خوابه، می‌گیم کارگر اون جا هستیم.»

بعد کلی راه رفتن خسته شدیم، پای‌مان دیگه توان نداشت، رفتیم کنار جاده، ایستادیم، مینی‌بوسی داشت رد می‌شد، دست تکان دادیم. ایستاد.

پرسید: «کجا می‌رین؟»

گفتم: «تهران.»

گفت: «برای چی می‌رین تهران؟»

گفتم: «ما کارگر ساختمان بیمارستان هزارتخت‌خواب هستیم، داریم می‌ریم سرکار»

گفت: «بیاین بالا.»

تهران که رسیدیم، پول کمی برامون مونده بود، جا و مکان نداشتیم.

ایوان گفت: «بیا بریم ساختمان بیمارستان هزار تخت‌خواب، کارگری کنیم. هم پول گیرمون می‌آد هم جا

برای خواب داریم.»

گفتم: «من جون کار کردن رو ساختمون رو ندارم»

ایوان گفت: «چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟»

ایوان درست می‌گفت؛ ما توی تهران غریب بودیم از طرفی هم نباید کسی بهمان شک می‌کرد. بهترین فکر

همین بود. راه افتادیم و پرسون پرسون رسیدیم جلوی ساختمان بیمارستان، به سرکارگر گفتیم: «برای کار

اومدیم.»

سرکارگر گفت: «شما جون ندارین که بخواین کارگری کنین؛ خب، ما هم کارگر لازم داریم.»

مشغول به کار شدیم، روزها کار کردیم، شبها خوابیدیم. کارتونها تشک‌مان، کفش‌ها بالش‌مان، کاپشن‌مان

پتوی‌مان بود. اندک پولی که می‌گرفتیم، پس‌انداز می‌کردیم. بعد یک ماه دیگه تاب کار کردن نداشتیم،

دسته‌امان پوسته پوسته شده و ترک برداشته بود، تن‌مان نحیف‌تر شده بود. با پولی که ذخیره کرده بودیم،

دنبال جا می‌گشتیم. بهمان گفتند: «با پولی که دارید، می‌توانید توی کوچه‌ی حمام‌چال اتاق اجاره کنید.

پرسون پرسون رفتیم کوچه‌ی حمام‌چال را پیدا کردیم. اون جا که رسیدیم، شوک شدم، باورم نمی‌شد که یکی

از دوستان هم‌حزبی‌ام را می‌بینم. مشتاق بود که بداند چطوری از دست اونا فرار کردم و جان سالم به در بردم.

همه چی رو بهش گفتم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

سفارش کرد، حواسم به همه چی باشد. خواستم برام کار پیدا کند. من و ایوان را برد بازار فرش فروش‌ها. مشغول کار رفوگری شدیم. اتاق‌مان خیلی کوچک بود. شب که می‌خوابیدیم، موش‌ها تا صبح از سروکول‌مان بالا می‌رفتند. دور لبه‌ی شلواریمان با بند، و دهان‌مان را با پارچه می‌بستیم که موش‌ها توی تن‌مان نروند. بعد از چندی، پول جمع کردیم، رفتیم دوتا لحاف و تشک دست‌چندم، خریدیم. آن شب، بعد از مدتها، توی رختخواب خوابیدیم. احساس کردیم توی رختخوابی از پرفرو خوابیدیم. سه ماه هم این‌جوری سر کردیم. بازار شده بود پناهگاه عده‌ای از هم‌حزبی‌ها. سه ماه بعد خونه رو عوض کردیم. اوضاع‌مون کمی بهتر شد، وسایل مورد نیازمان را خریدیم.

ایوان به صرافت فراری دادن معشوقه‌اش افتاد، اما هنوز زود بود. در بازار به توانمندی من در کارشناسی فرش پی بردند، قرار شد که با خریدارها، برای کارشناسی بروم. رفوگری را کنار گذاشتم. پول خوبی گیرم آمد، اما روحیه‌ی آزادیخواهی و چپ‌گرایی من با بازار و بازاری‌جور در نمی‌آمد. بعد از مدتی، از دوستان هم‌حزبی‌ام شنیدم: توده‌ای‌ها شکست خوردند، حزب منحل شده، یه عده فرار کردند به خارج، عده‌ای دستگیر شدند، عده‌ای هم تسلیم. با شنیدن این اخبار، قید همه چی رو زدم. باید برمی‌گشتم. به ایوان گفتم: «من برمی‌گردم تبریز»

ایوان گفت: «من هم می‌آم.»

رسیدیم تبریز، بارندگی بود اما سرد نبود. ایوان خداحافظی کرد، همین‌طور که می‌رفت، سرش را چرخاند به عقب، گفت: «به زودی می‌بینمت.» تنها راه افتادم، شهر عوض شده بود. هر چند قدمی که برمی‌داشتم، به جلو و عقب و راست و چپ‌ام را نگاه می‌کردم و بعد با خودم می‌گفتم: یعنی باور کنم که همه چیز در طول چند ماه تغییر کرده!... صدای رعد گوشم را خراش داد، باران تند غافل‌گیرم کرد، از سر و سینه و دست‌هاهم آب چکید. به راهم را ادامه دادم، بغض‌ام ترکید، با حق هق گریه کردم.

به خانه رسیدم، مادرم کاپشن خیس‌م را از تنم درآورد، مرا به سینه‌اش فشرد. حرف‌ها زدیم. ساعتی بعد خوابم برد. صبح زود از خواب بیدار شدم، پنجره را باز کردم، از شدت باران کاسته شده بود. هوا کاملاً روشن شده بود. از خانه زدم بیرون، پی دوستانم می‌گشتم، چهارپنج نفر، بیشتر پیدا نکردم. همه چی نشان از شکست بود. دیگر کاری نداشتیم جز این که برویم کوه، دور هم جمع بشویم، سرود بخوانیم، بحث کنیم. صدای آوازم را به گوش پدرم رساندند. پدرم که من را مایه سرشکستگی خانواده می‌دانست، گفت: «توی حزب رفتنات کم بود حالا مطرب هم شدی؟ دست از این کارها بردار!... برات مغازه می‌خرم و فرش می‌ریزم توش، وایسا در مغازه، کاسبی کن.» زیر بار نرفتم. رابطه منو پدر هر روز تیره‌تر شد. مادر بارها قربان صدقه‌ام رفت، گفت: «پدرت خیر و صلاح تو رو می‌خواد.»

شهرم را با همه‌خاطره‌هایش ترک کردم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## محمد رؤف مرادی

می‌رفتم دستشویی، روی کاسه‌ی توالت فرنگی می‌نشستم. غرق رویاهایم می‌شدم و هرچه را که در تمام عمر آرزوی داشتن‌شان را داشتم به دست می‌آوردم. دستشویی برای من همه‌چیز بود؛ بهشت آرزوهایم، نقطه عطف زندگی‌ام. از بودن در آن حظ می‌بردم. اما همین‌که به اوج لذت و تخیل می‌رسیدم، محکم به در دستشویی می‌کوبید: مگر می‌خوای به‌جای همه برینی؟! داری چی کار می‌کنی اون تو؟ بیا بیرون دیگه! بچه شاشش گرفته! این اواخر دیگر این‌طوری می‌گفت: مگه می‌خوای هرچه را که ریدی بخوری؟

دوست‌داشتم روزی می‌رسید و من با خیال راحت آن‌طور که خودم دوست دارم زخم را وادار می‌کردم خیلی کارهایی را که نمی‌شود گفت تو دستشویی انجام بدهد. هر وقت در می‌زد وجودم پر از کینه و نفرت می‌شد. بارها از او خواستم، خواهش و تمنا کردم که به من این اجازه را بدهد تا خودم بیرون بیایم. با رغبت و میل خودم. ولی اهمیت نمی‌داد.

این فضای بویناک اما مطلوب را همیشه دوست‌داشتم. دور از چشم همه هرکاری که دوست داشته‌باشی در این اتاقک دو در دو یا یک در یک یا به هراندازه‌ای که هست انجام می‌دهی و کسی هم مزاحمت نمی‌شود. مترژ دستشویی‌ها نشانه‌ی فاصله‌ی طبقاتی است.

هنوز کسی به‌طور دقیق علت علاقه‌ی وافر من به این فضای دل‌چسب را درنیافته! از این بابت همیشه ناراحت بودم و هیچ‌وقت نتوانستم به‌طور قاطع و مبرهن به روشن‌شدن این مسئله بپردازم. حتی درنیافتم که اگر دلیل روان‌شناسی دارد منشأش از کجا است. آیا اکتسابی است یا ارثی؟ همیشه با سوءظن به علاقه‌ی من نگاه کرده‌اند. وصله‌های ناجوری به من دوخته‌اند. ولی مهم نیست. این وصله‌ها به من نمی‌چسبند و از علاقه‌ی من به این مکان مقدس نمی‌کاهد. آرزو داشتم در جنگ شهید می‌شدم و اسمم را روی سر در بزرگ‌ترین دستشویی عمومی می‌گذاشتند.

دست من بود قانونی می‌گذاشتم تا اگر کسی به در دستشویی که کس دیگری داخل آن است تَقّه بزند و بگوید زود باش! همان‌جا سرش را توی کاسه توالت بکنند. من همیشه از تَقّه‌زدن به در دستشویی حتی در بحرانی‌ترین لحظه‌ها پرهیز کرده‌ام؛ معتقدم فشار آوردن به مردم در آن شرایط، بدتر از فحش ناموسی است. نمی‌دانم این عادت غلط از کجا به این مملکت متمدن رسیده و سنت شده‌است! طرف هنوز شلوارش را پایین نکشیده یکی از راه می‌رسد: کوتاهش کن! زیاد طولش نده... از این‌گه خوردن‌های مفت! بارها و بارها لذت دستشویی را با این عمل زشت از من گرفته‌اند و مرا از مردم متنفر کرده‌اند.

به روان‌شناسم صراحتاً همه چیز را گفتم: از دوران کودکی‌ام تا به امروز. به او اطمینان‌دادم انسان بی‌آزاری هستم و هرگز دست به کار ناجوری نمی‌زنم. با این وصف به من توصیه‌کرد از دستشویی‌های عمومی در شب حتماً بپرهیزم.

به روان‌شناسم که گیج شده‌بود گفتم من به در دستشویی کسی نمی‌کوبم و به کسی فشار نمی‌آورم تا تمرکز و تخیلی را که به آن دست‌یافته نیمه‌کاره رها کند. یا مثلاً به هیچ زن و دختری متلک نمی‌پرانم. خیلی‌ها از

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

این اخلاق‌ها ندارند. من شهروند خوبی هستم. هر چند شهروند خوب در این جامعه معنی ندارد. چرا باید شهری به این درندستی از دستشویی‌های فراوان محروم باشد؟ در صورتی که مردم به همان اندازه که می‌خورند به همان اندازه هم می‌ریزند. روان‌شناسم گفت شهروندهای خوب شاید شهروندهای بد را تحمل نکنند. به روان‌شناسم قول دادم. با این وصف ده‌دوازده قرص جورواجور برایم تجویز کرد.

من قرص‌ها را مرتب مصرف نمی‌کنم. زیرا با خوردن هر قرص بوی فضای بیرون از دستشویی آزارم می‌دهد. مردمان بیرون دستشویی به نظرم کثیف و حال‌به‌هم‌زن می‌شوند. تحمل ندارم خارج از فضای دستشویی کسی را ببینم. روان‌شناسم تأکید کرده بود قرص‌ها را باید مرتب بخورم.

می‌گوید: باز هم که که فن را نزدی! بینی‌اش را می‌گیرد و آه آه می‌کند. جرأت نمی‌کنم بگویم کاری نکردم تا فن را روشن کنم! می‌پرسد: پس این همه مدت اون تو چه کار می‌کردی؟! چه جوابی بهش بدهم؟ فکر می‌کند رازی هست. خوب به توصیه‌ی روان‌شناسم باید بیشتر از دستشویی منزل استفاده کنم. اما زخم دستشویی رفتن را از من دریغ می‌کند. فکر می‌کند یا مشغول به کاری هستم یا چیزی را از او پنهان می‌دارم! کاش همان روز اول آشنایی که هزار شرط و شروط برایم ردیف کرده بود، من هم این شرط را می‌گذاشتم که بین ساعت پنج بعد از ظهر تا نه شب دستشویی خانه در اختیار من باشد و کسی هم نباید به در آن بکوبد.

باید در فرم استخدامی اداره هم قید می‌کردم که حس غریبی به دستشویی دارم. ولی قید نکردم. حداقل در صدوسی باری که گزینش‌شدم باید یک‌بار به این قضیه اشاره می‌کردم.

وقتی در زدم سرش را بلند نکرد ببیند چه شکلی هستم! سلام دادم. یارو که گزینش می‌کرد گفت بنشین. نشستیم. بدون این که نگاه‌بکند. روبه‌رویم نشست. سگرمه‌هایش در هم بود. انگار قاتل پدرش بودم. سرش همچنان پایین بود و مشغول چیزی. یا اینطور وانمود می‌کرد. ترس و دلهره و یا شوق استخدام از پاها شروع می‌شود. پاها شروع می‌کنند به تیک‌زدن. همان‌طور می‌رسند به انتهای ران. به پناهگاه آلت. آلت از همه‌جای بدنت خوشحال‌تر است. اگر در گزینش رد نمی‌شدی و استخدام رسمی می‌شدی، اولین کاری که می‌کردی ازدواج است. آن قسمت از بدنت راضی‌تر است و کمتر اضطراب دارد. بعد همین‌طور می‌کشد بالا. وقتی به قلبت می‌رسد تازه می‌فهمی که چه قدر تند می‌زند. نزدیک‌است از دهانت بیرون بزند. کسی که آینده‌ات به او بستگی دارد، وجودت را در اتاق احساس نمی‌کند و شاید حتی به کوپ کوپ قلبت بخندد که این‌همه ترسیده‌ای و او این‌همه ابهت دارد. برای لحظه‌ای حاضری حتی به دست و پایش بیفتی و هرچه بگوید قبول کنی. اصلاً مهم نیست تو در کارت حرفه‌ای هستی، تحصیلات داری و وجدان کاریت مثبت صد است. مهم این است در ذهن یارو همان‌گونه باشی که او می‌خواهد. حالا چه جوری؟ فقط خود یارو می‌داند. سکوتش طولانی می‌شود. پوشه‌ای دستش است و می‌دانی آینده‌ی تو داخل آن است. بعد فکر می‌کنی ببینی چه کار کرده‌ای. اول به کارهای مثبت فکر می‌کنی. در ذهن می‌شماری‌شان. بعد ناخواسته به یاد کارهایی می‌افتی که نباید می‌کردی. اولین چیزی که به ذهن می‌رسد دستشویی است. حتماً گزارش کرده‌اند که من هر روز وقت نهار و نماز دستشویی می‌روم و پشت دستشویی صف انتظار تا دفتر مدیر اداره می‌رسد. همه به کار من اعتراض می‌کنند. بعد یاد دختری افتادم که همه با بوی عطرش، ردش را می‌گرفتند. دختر به من خندیده بود و من سرم را پایین انداخته بودم. گفته بود خجالت ندارد، می‌دانم چرا این‌همه تو دستشویی می‌مانی. هیچ نگفته بودم. اما او گفته بود: دستشویی طبقه‌ی بالا همیشه خلوت است. می‌توانی بروی آن‌جا و هرچه دلت خواست بمانی! بوی عطری

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

که زده بود حال را بد می کرد. گفته بود: من هم از اون دستشویی استفاده می کنم. انگار چیزهایی که می گفت نمی شنیدم. آسانسور باز شده بود و من خیس عرق آمده بودم بیرون. بعد شایعه شده بود من با آن خانم داشتم کاری می کردم. مرد گزینشی پرونده را روی میز گذاشت و گفت: فلانی؟ تأیید کردم.

گزینش اصلی ترین مرحله ی استخدام است. مرحله ای بالاتر از روز قیامت. وقتی گزینش نشده باشی یعنی در برزخی. پا در هوا. طرف که زندگی من را ورق می زد سرش را بلند کرد. به من خیره شد و نگاهش در نگاهم افتاد. باز سلامش کردم. ولی جواب سلامم را نداد. مهم نیست. خب لابد نمی خواهند تحت تأثیر محبتت قرار بگیرند... هزار دلیل در عرض یک ثانیه می آورم و حق را به او می دهم. می گوید بلدی نماز بخوانی؟ خب معلومه که بلدم. (توی دلت می گویی من بچه مسلمانم. قبل از این که به من یاد بدهند چگونه زندگی کنم به من یاد داده اند چه طور عبادت بکنم)، خب انجام بده ببینم! بهت برمی خورد؛ ولی مهم نیست. بلند می شوی. اول باید طهارت بگیری! برای طهارت باید دستشویی بروی! بهترین قسمت عبادت همین جاست. می روی دستشویی و اسیر می شوی. می آید دم در و با عصبانیت می گوید: گفتم صوری برایم انجام بده نه این که هرچه را این مدت خوردی برینی توی دستشویی. فَنش را چرا نزدی؟ زود دستشویی را بشور و بگذار فن روشن بماند. چه بگویم؟ بگویم کاری انجام ندادم! خب می گوید پس این همه مدت آن جا چه غلطی می کردی! باید همان روز اداره ی گزینش، قضیه را مطرح می کردم تا بار دیگر که مرا خواستند در جریان باشند. می روم وضو بگیرم می گوید لازم نیست. می خواهم نماز بخوانم می گوید نه! می گوید ظهر چند رکعت؟ چهار. می گوید نماز میت چند رکعت؟ قفل می کنم. سر هیچ مرده ای نماز نخوانده بودم. حتی سر میت پدر و مادرم. شاید اگر برادرم بمیرد از خوشحالی سر جنازه اش نماز بخوانم. آن هم نماز شکر، نه میت. خب اگر زبان و یا شعور داشتم می گفتم واجب کفایی است؛ یکی می خواند به نیابت همه. می گوید به ترتیب اسم امامها را بگو. زرتش در می آید! می گویم من... ها یک فقه بزرگ می آورد و جلو دستش می گذارد و دنبال چیزی می گردد تا من از گزینش رد بشوم. می آیم بیرون. همه چی آم آویزان! رفت تا شش ماه دیگر.

بوی عطرش که به مشامم رسید می دانم دارد می آید. دستی روی موهایم می کشم. کمر بند شلوارم را سفت می کنم و زیپ آن را نگاه می کنم. همیشه یادم می رود زیپ شلوارم را ببندم. کمتر از لباس زیر استفاده می کنم. می فهمم خودش است. شاد و خندان است. می پرسد گزینشت خوب بود؟ البته تا حدی بهش اعتماد پیدا کرده ام. بعضی چیزها را بروز می دهم. هنوز در اتاق را باز نکرده همه همکاری های اتاق نگاهم می کنند. یعنی معشوقه ات آمد! خب باز نمی توانم چیزی بگویم. یعنی توضیح بدهم که رابطه ی من با این خانم با رابطه ی همه ی زن ها با همه ی مردها فرق دارد. چون همه ی مردها و همه ی زن ها می دانند که یک دختر و یک پسر و یا یک زن و یک مرد اگر با هم صمیمی بشوند و یا به هم نزدیک بشوند و یا به هردلیلی جور شوند حتماً برای همین مسئله است. ولی رابطه ی ما آن گونه که همه فکر می کردند نبود. در باز شد و عطرش در کل اتاق پیچید. باز یکی از همکاران بهش طعنه زد و گفت: تو با عطر دوش می گیری؟ اهمیت نداد. راست کنار من نشست. گرمای تنش را حس کردم. گفت چه شد؟ گفتم بعداً. گفت خب باشد. دستشویی بالا منتظرت هستم. روان شناسم بارها تأکید کرده بود با کسی دستشویی نروم! می گفت: ولش کن! بعداً که حال داشتی تعریف می کنی چی گفته.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



نیمه شب از خانه زده بودم بیرون تا داخل یکی از توالت‌های عمومی به سیر و سیاحت ذهنی‌ام بپردازم. هنوز در دستشویی را نبسته بودم یکی تفه زد. باز کردم با عجله آمد تو. در دستشویی را به رویش بستم. یادم رفته بود دکترم توصیه کرده بود نیمه شب به دستشویی عمومی نروم، آن هم با یک غریبه. ولی رفته بودم. اول آلتش را با چاقو ریز ریز کردم. بعد مثانه‌اش را درآوردم. بعد سرش را تو کاسه‌ی توالت فرو کردم. یکی می‌زد به در دستشویی و من داشتم نهایت لذت را می‌بردم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. انگار که میان صفا و مروه صفا می‌کردم...

به میان‌سالی رسیده بودم و برای همیشه از گزینش رد شده بودم. زخم باز در دستشویی را می‌کوبد که زود باشم. باور کنید ده‌ثانیه نیست که رفتم دستشویی!

اوایل حتی روزی یک‌بار هم دستشویی نمی‌رفت مگر برای تمیز کردنش، ولی حالا هر بار که من می‌روم چند لحظه بعد بهانه‌ای جور می‌کند و می‌گوید دستشویی دارد.

از زمانی که شهرنشین شدم امن‌ترین و آرام‌ترین مکان برایم دستشویی بود. دستشویی‌های مساجد بهتر از همه جا بودند. بین ساعات ده تا یازده هر جوری بود خودم را به یکی از آن‌ها می‌رساندم و تا اذان ظهر بیرون نمی‌آمدم. در این ساعت تعداد افرادی که بخواهند از دستشویی استفاده کنند کم‌اند. البته من همیشه مسجدی را انتخاب می‌کردم که تعداد توالت‌های آن زیاد بود. چون در این مساجد با هر تعداد مراجعه‌کننده، باز چند توالت خالی دارند و آدم با خیال راحت می‌نشیند و غرق لذت می‌شود. بدون آن که کسی به در آن بکوبد. البته همیشه دستشویی پرتی را هم انتخاب می‌کردم. آدم‌ها کم‌تر به جاهای پرت برای ریدن می‌روند، مگر در کوه. برای لذت بردن هیچ‌وقت دستشویی‌های پارک یا محل کار و یا رستوران‌ها را انتخاب نمی‌کنم. چون هر کاری بخواهی بکنی کوفتت می‌شود. دستشویی منزل هم جای خوبی نیست. مشکل من همین‌جا شروع شد. یعنی عادت به خلوت دستشویی سال‌ها پیش شروع شده بود، ولی این اواخر دچار مشکل شده بودم. قضیه خیلی ساده بود، ولی برای زخم معمایی بود حل نشده. بهانه پشت بهانه. اول دستشویی را می‌شست، بعد فنش را روشن می‌کرد. بعد در آن را باز می‌گذاشت و تا ساعت‌ها اجازه نمی‌داد از آن استفاده کنم. بعد که درش را می‌بست می‌گفت چیزی ریخته و نباید استفاده بشود. این اواخر هم ماده‌ای می‌ریخت که من از بوی آن دچار حساسیت می‌شدم. دیگر دستشویی‌های مساجد هم مانند گذشته لطف نداشتند. خادمان و متولیان آن‌ها فهمیده بودند استفاده از دستشویی مساجد بالا رفته، فقط سر چند وعده نماز آن را باز می‌گذاشتند. تازه بابت رفت و آمد افرادی مثل من که هیچ کاری تو دستشویی انجام نمی‌دادند پول هم می‌گرفتند.

جز این که به این شرایط آزار دهنده عادت کنم و برای همیشه دست از دستشویی عمومی بشویم راهی نمانده بود. به همین دلیل ساده افسرده شدم. روان‌شناسم گفته بود باید بیرون بروم و میان مردم بگردم تا در انزوا نمانم. به زور وادارم می‌کرد به خیابان بروم. هر بار در مسیرم مسجدی را می‌دیدم، شور دستشویی مرا می‌گرفت. وقتی آدم‌ها را در خیابان می‌دیدم همه‌ی آن‌ها را به شکل گه می‌دیدم که در دشتی فراخ، مبارزان راه آزادی آن‌ها را ریده‌اند. چاره‌ای نبود. دوران طلایی دستشویی رفتنم به پایان رسیده بود. خانه‌نشین شده بودم. سرکار نمی‌رفتم. به خاطر استفاده‌ی بیش از حد از توالت اخراج شده بودم. هر جا که برای کار مراجعه می‌کردم به خاطر سن و سالم قبولم نمی‌کردند. زخم هرروز به طعنه می‌گفت: اگر وقتی را که تو دستشویی هدر می‌دهی روی پیدا کردن کار می‌گذاشتی، الآن شغل مناسبی گیر آورده بودی! زمان زیادی از بیکاری‌ام نگذشته بود. ولی غرغر

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

زنم شروع شده بود. هنوز پس اندازی داشتم. وای از روزی که آن هم ته بکشد. رفتم پیش همه. حتی رفتم پیش همان مرد اولی که گزینش کرده بود. به او گفتم که نه تنها نماز میت را می دانم بلکه آداب دستشویی رفتن را و این که با کدام پا وارد شوی و با کدام پا خارج بشوی، هم می دانم. البته با خیلی ریزه کاری های دیگر. اما افاقه نکرد. گفت دیگر مسئولیت دست من نیست. افراد تازه ای آمده اند و شیوه ی گزینش عوض شده. دیگر زیاد به نماز و روزه و این ها اهمیت نمی دهند. گفت آخرین بار کی گزینش شدی؟ گفتم پارسال. شش ماه پیش هم نامه ای روی میز گذاشته بودند که از فردا حق ورود به اداره را ندارم. بیست و دو سال زمان کمی نیست! می گویند دوربین مخفی اداره نشان داده که تو توی دستشویی، فیسبوکی و کارایی می کنی! گفتم من اصلاً نمی دانم فیسبوک چی هست! این اواخر دچار پا درد شده بودم و زانوهایم اذیتم می کرد. برای همین در منزل از دستشویی فرنگی استفاده می کردم. دستشویی اداره فرنگی ندارد. گفتم مگر دستشویی دوربین کار گذاشتید! گفتند آره.

به فکر افتاد متصدی یکی از این سرویس های بهداشتی عمومی بشوم. دستشویی مسجدی، پارکی یا رستورانی. برایم زیاد توفیری نداشت. خودش کار بود و آخر ماه پولی دستم را می گرفت و خودم نیز صاحب یکی از آن دستشویی ها می شدم. یعنی روی بهترین دستشویی اش می نوشتم "خراب است". بعد داخلش می شدم و ساعت ها بی هیچ مزاحمتی لذت می بردم. وقتی هم که خسته می شدم بیرون می آمدم و سطل پر از سکه و پول خرد را خالی می کردم در جیبم. فکر خوبی بود. نفهمیدم این فکر چه طور به ذهنم خطور کرد. کاش همان اوان جوانی به این شغل فکر می کردم. دست از پا نمی شناختم. مثل روز برایم روشن بود در بهترین توالت های این شهر مسئول می شوم و با خیال راحت، هم لذت می برم و هم ناظر ریدن مردم می شوم و هم از بیکاری نجات می یابم و پولی درمی آورم.

حساب کن با هر بار شاشیدن و یا ریدن مردم بین صد تا هزار تومان کاسب شوی! البته پولی نیست واقعاً. یارو می رود رستوران بین بیست تا صد هزار تومان هزینه می کند تا شکمش را پر کند، ولی با نازل ترین قیمت آن را خالی می کند. در شبانه روز حداقل بیشتر از هزار نفر مشتری خواهی داشت. در واقع ماهیانه از یک کارمند عالی رتبه بیشتر دستت را می گیرد. تازه از نظر روان شناسی کلی هم ترقی می کنی. آدم بعد از مدتی با دیدن آن همه مشتری جورواجور به سطحی از انسان شناسی و روان شناسی می رسد که به راحتی می فهمد طرفی که دارد می آید می شاشد یا می ریند. این فقط یک بخش از شناخت است. بخش مهم ترش به چیزهای دیگری ربط دارد. حتی می فهمی که طرف هیچ کدامش را انجام نمی دهد؛ بلکه برای چیز دیگری اون تو می رود. آن وقت است که شکارت را صید کرده ای و می توانی مچش را بگیری و کلی تیغش بزنی. وای خدا عجب شغلی! چه طور با این همه علاقه که من به دستشویی داشتم این فکر و این شغل به ذهنم خطور نکرده بود؟ ولی باز هم دیر نشده. داشتم از خوشحالی این فکر بکر، آوازی را زمزمه می کردم که زنم گفت: چی شده؟ کبکت خروس می خواند؟ چیزی نگفتم. نباید فکرم را برای کسی تعریف بکنم. دوباره گفت: نگفتی جریان چیه؟ گفتم همین روز است که سر یک کار نان و آبدار می روم. بهم خندید. مهم نیست. ولی یک وردست مطمئن و قابل اعتماد هم باید پیدا کنم. نمی توانم شبانه روز یک تنه آن جا بمانم. زنم شک می کند که مبادا زن دیگری گرفته باشم! بعد مجبورم می کند کار مورد علاقه ام ول کنم.

چه خوب است آدم همیشه بنا به علاقه اش شغلش را انتخاب کند، نه نیاز. هر چند عمری مجبور به کاری بودم که هیچ دوست نداشتم؛ اما از این به بعد قضیه فرق می کند. این بار با دل و جان کار می کنم. باید هر چه زودتر

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

مسئولیت یکی از توالت‌های خوب را به دست بیاورم. بعد به همه‌چی فکر می‌کنم. مهم اول پیدا کردن و استخدام شدن است. اما باید اول از توالت مساجد شروع کنم. راستش اول از تعداد مسجدی که در شهر هستند شروع کردم. یعنی اول آمار همه‌ی مساجد شهر را درآوردم. وقتی این آمار کامل شد ذوق‌زده شدم. باورکردنی نبود. چون بدون این که بدانم چند مسجد در شهر هست فهمیده بودم که توالت مساجد همیشه بهتر از سایر توالت‌هاست؛ کم‌تر به در بسته‌ای که تو داخلش هستی می‌زنند. خب این فکر با آماري که من درآوردم به‌نحوی ارتباط داشت، زیرا به ازای هر چهل و پنج نفر یک مسجد در شهر موجود است. تازه هر سال به تعداد این مساجد افزوده می‌شود. واقعاً این اشتغال‌زایی خیلی مهمی است. حالا بگیر مساحت هر مسجد هم کمتر از دوهزارمتر نباشد. در واقع هر نفر در این شهر بدون این که به کس دیگری اجحاف کند شصت متر جا هست. یعنی می‌شد در آن شصت متر جا برای هر نفر حدود چهل و پنج دستشویی ساخت و با خیال راحت هم اجاره داد و هم یکی از آنها را دائم برای خود نگه‌داشت؛ حتی بهترینش را. بعد با پول اجاره‌ی بقیه می‌رفتی و می‌گشتی و بهترین کاسه توالت از بهترین نوع فرنگی و حتی بهترین آینه را برای داخلش انتخاب می‌کردی. حتی می‌توانستی یک سیستم خنک‌کننده و گرم‌کننده در آن نصب کنی تا در تمام فصول از آن لذت ببری.

بعد آمار پارک‌ها را درآوردم. پارک‌ها آمارشان بالا نبود، ولی خوب بود. آن هم به ازای هر سی‌هزار نفر یک پارک بود و به ازای هر هشت‌هزار نفر یک دستشویی! خب برای همین من دستشویی پارک را برای لذت بردن انتخاب نمی‌کردم چون طبق برآورد من، احتمال داشت هر ده ثانیه یکی به در توالت بزند و بگوید: بیا بیرون! و تو همه‌چی‌ات در توالت با همه‌چی دیگری قاطی می‌شد. بعد رستوران‌ها و مراکز خرید و دیگر جاهای عمومی را که احتمال می‌دادم توالت دارند آمار گرفتیم. در نهایت به این نتیجه رسیدم توالت مساجد بهترین جاست؛ هم برای کار و هم برای لذت بردن. از شرق به غرب شروع کردم. تقریباً نتوانستم کاری در آن توالت‌ها پیدا کنم. زیرا استخدام در توالت مسجد کار سختی بود و گزینشش سخت‌تر. بی خیال شدم. البته در طی این مدت به هر مسجدی که سر می‌زدم و شرح حال و رزومه‌ام را می‌دادم، بگی‌نگی از یکی از دستشویی‌ها نیز نهایت استفاده را می‌بردم. ولی افسوس کاری نتوانستم بکنم. آدمم سراغ پارک‌ها. حکایت فرق داشت. تخصص می‌خواست و سابقه کار مفید. تازه باید اول از شهرداری گزینش می‌شدی. نشد.

رفتم دستشویی بعد از چند لحظه زخم آمد و گفت: باز چه شده! تو که گفتی بیوستت خوب شده... پس چرا لفتش می‌دهی. بیا بیرون کار دارم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## انوشه منادی

ولو بودم جلوی پیرزن. محسن با لحن تخمی مودبانه‌ش، مادر جان صداس زد. مادر جان چارزانو و خمیده، کپلش را پهن گذاشته بود بر فرش و نوک انگشت یا کف دست بر پرزهای قالی لاک‌رنگ کاشان می‌مالاند. محسن و داریوش پشت به ما رو به حیاط پیچ می‌کردند. قف در بلند شد. داریوش رفت بیرون. محسن جلو پنجره میخ ایستاده ماند. چارچوب در باد کرده بود. قف صدا می‌داد. دستگیره لق بود و فقط بدرد باز کردن می‌خورد و در به ورم چوب چفت می‌شد.

دم غروب دورمیدان سپاه، عشرت‌آباد سابق تور زدم اول هیکل بیست خورد تو چشمم بعد دیدم دو نفرند. چراغ چشمی زدم و پریدن بالا. محسن همیشه بهم تکه می‌انداخت:  
- تو تنها گوسفندی هستی که جلوی پیکان وانت می‌شین.

حالا بهش ثابت می‌کنم. می‌زنم توی برجکش تا بفهمه گوسفند کیه. همیشه‌ی خدا برای جا پارک مکافات داشتیم و دارم، ابدی. از خود عشرت‌آباد افتادم توی سرباز، جا پارک نداشت تا تهش. خانه‌ی خواهرم در کمر بن‌بست کوتاه صفا بود. بر اصلی و پر می‌شد از ماشین. وانت لکنته را به زور بیخ دیوار چپاندم. تا برسم خانه طی کرده بودم خلاص. گفتم:

- یه دقه صبر کنین بینم اوضاع جوره...

پریدم زنگ سوم را زدم. طبقه‌ی اول خواهرم و دوم مهرداد و زن و بچه‌اش و خرپشته هم محسن گشاد ولو بود روی رختخواب همیشه پهن. از سکوت خانه فهمیدم نیستند. محسن هم در را زود باز کرد. پس پایین بود. مادر و دختر را کیش کیش کردم داخل. محسن خواهرزادم بود و من دایی‌اش. دایی از خواهرزاده کوچک‌تر. دم قدیمی‌ها گرم، کارخونه‌شون تا آخر کار می‌کرد. آقا موسی دست به کار شد و ننه‌ی ما با این که نوه داشت، با دخترش، مادر محسن و مهرداد، وی یار گرفت و مارو زایید. ما شدیم ته تغاری بین این نره‌غول‌ها.

محسن بعد یک سال و نیم، یک هفته‌ای می‌شد از حبس برگشته بود. با نیم کیلو، در سراوان گیر کرده بود. رفت تو باقالی‌ها بچه زرنگ سرچشمه. هفت شبانه‌روز توی خرپشته فقط فرت و فرت سیگار می‌کشید و به سقف نم داده خیره می‌ماند. بنده خدا خواهرم با پا درد، هلک‌هلک پله‌ها را بالا می‌رفت و بشقاب غذا می‌گذاشت جلو شاه‌پسرش.

پشت سر پیرزن، تاریکی پنجره بود و نور لامپ صد، درخت مو و دیوار سیمان سفید را زرد تاریک کرده بود. محسن لیوان چای به‌دست پشت به ما بود. تاش نور مالیده بود بر پشت و روی‌اش به تاریکی حیاط بود. حیاط تاریک‌تر می‌نمود. با دست آزادش لای پاش را مالید. لیوان را بر تاقچه‌ی پنجره گذاشت و چرخید، سربالا لبخندی پراند، سیگاری را رد کرد به من. رفت بیرون. با هر صدای قف، پیرزن سر می‌چرخاند به در چوبی فیلی رنگ نگاه می‌کرد. صدای داریوش آویزان را پشت در شنیدم.

- زدی خلاص؟

- نه بابا دست دایی جونه... بدو تهش رو بچسب.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

رفته بود مستراح ته حیاط. چتر باز حرفه‌ای بود با دو شاخه‌ی محبت همیشه باز. همیشه خالی. هر جا محسن بود به دمش چسبیده بود. الان هم منتظر بود مفت چرخ می‌کند. نکبت. صدای دمپایی محسن خرت خرت توی تاریکی حیاط بلند شد و قف در در آمد. داریوش سرک کشید. با سر به مادر جان اشاره کرد و لبخند زد. در را بست و تپ‌تپ پله‌ها را دو تا یکی رفت بالا. راهرو خاموش بود و با آمد و شد محسن یا داریوش نور زرد اتاق را با خود می‌بردند و انگار به تاریکی راهرو فرو می‌رفتند. محسن نکبت توی بهمن کوچک بار می‌زد. کام نمی‌داد. برای این که فیلترکش نشم، نیم پک زدم و حبس کردم.

- چقد اینا رفت و آمد می‌کنن... چه خبره مگه؟

- خبری نی ... دارن سور و سات جور می‌کنن.

- زودتر رامون بندازین ... صواب کردین.

- اسم دخترت؟

- اسمش؟ می‌خوای چکار؟ بدردت می‌خوره؟

- نع... همین جوری پرسیدم.

طوری نفس کشید انگار قصد برخاستن داشته باشد تنه‌ش بالا کشیده شد و با بازدم خمیده گی تنه‌ی چاق پفکی را برگرداند. سر پایین ماند. آرام. انگار نفس نمی‌کشید. بوی فرش می‌داد. سر شانه‌های روپوش شکلاتی پریده‌رنگ بود از ایستادن زیر آفتاب. روپوش تنگ چسبیده بود و شال مشکی دراز تایی گشاد و رها خورده بود بر دور گردن و شانه. موها حنایی سفید و کم پشت. همه چیزش داشت تمام می‌شد. نازک پر چروک و رنگ لامپ صد.

- نوه‌ام تنه‌اس...!

- چی... کی...؟ آها نوه... کجاس؟

سر بلند کرد. خسته گی سرخ دویده بود توی سفیدی چشم‌های بلوطی رنگ‌ش. حلقه‌ی چروک بر هم بودند و پوست صورت آویزان و شل مثل زمین خشک ترک داشتند. ته سیگار را فرو کردم توی زیرسیگاری. بسته سیگار بهمن بزرگ را هل دادم طرف مادر جان. جعبه را برداشتم با نوک انگشت چرخاندش و بعد بسته را برداشتم و عین تاس انداخت پایین پیش رو، برداشتم انداخت و چشم بر نمی‌داشت. تاپ تپ قدم‌های محسن را شنیدم که بالا رفت. مادر جان تاس انداخت. شیش و بش آمد. تلنگر زد. انداخت پاکت به سینه خوابید تاق باز. برداشت نینداخت.

- ساعت چنده؟

کون خیز عقب کشیدم و تکیه به دیوار دادم. ساعت می‌خواد چکار.

- ندارم... گمونم هفت هشت بشه...

- صب باس این بچه بره مدرسه... دیر نشه...

حال جواب دادن نداشتم. طی کرده بودم. چکار کنم نوه‌ش می‌خواد بره مدرسه. به من چه. صدای تاپ تاپ پابره‌نه بر پله‌ها کوبیده شد و آمد پایین. قف. محسن لای در ایستاد. گفت:

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

- نمی‌پای ان آقا؟

پا دراز کردم.

- نه... تو واجب‌تری... کادوی من به تو برا خلاصیت.

- زر نزن بابا... پاشو اینا انگار عجله دارن.

با دست‌اش به پیرزن و تاریکی راهرو اشاره کرد. پیرزن تنه چرخاند و به محسن نگاه کرد. گفت:

- نوه ام تنهاست. صب باس بره مدرسه. دست بجنبونین.

محسن خندید. با سر اشاره کرد. گفت:

- بفرما... می‌گم عجله دارن... پاشو لفتش نده...

- گفتم که... حالش نیست... اول تو بعد اون عنتر داریوش... همین.

صدای پا و هرهر و کرکر از راهرو پایین ریخت و اول داریوش و بعد دختر آمدند داخل اتاق. دختر سی و چند سالی شیرین داشت. لخت بود. از بغل محسن لایی کشید و آمد کنار مادر نشست. صورت پیرزن را بالا کشید و با خنده بوسید. گفت:

- مامان... الان تموم می‌شه... نگران نباش.

پاهای کشیده و پُر گوشت انگار چسبیده بود به لکه‌ی قرمز شورتی که با کمرست هم‌رنگ بود. تن و بدن گوشت اضافه نداشت. پیرزن صورت از کف دست دخترش بیرون کشید و سرپایین چشم به فرش دوخت. بسته سیگار را برداشت و تاس انداخت. زیر لب گفت، خطاب به دختر:

- باس برا صبحانه و نهار چیز میز بخریم... یخچال خالی‌یه.

دختر برخاست. کنار مادرش رو به من ایستاد. دست برد و موها را دسته کرد پشت سرش. لبخند چسبیده بود به صورتش. وقتی چنگ موهای رنگ شده و بورش را کشید پشت سر، پوست صورتش کشیده شد. زردی لامپ ریخته بود روی پوست سفید. گفت:

- اینا می‌گن اول دایی کوچیکه... پاشو بیا ناز نکن.

دو دقیقه دیگر می‌ایستاد جلوم، همین‌جا کنار پیرزن می‌زدمش زمین. چشم انداختم به فرش پیش روی پیرزن. بسته سیگار را برداشتم.

- گفتم من نیستم... محسن اینو وردار ببر... تلافی یک سال و نیم رو در بیار.

داریوش کنار در به دیوار تکیه زده بود. پق خندید و ساکت شد. فقط هر کی حرف می‌زد عین بز نگاه می‌کرد. دختر چرخید رفت کنار محسن، دست دور شکم‌اش حلقه کرد. گفت:

- آقا دایی تعطیله... بریم هزار تا کار دارم.

محسن را چرخاند و فرو رفتند توی تاریکی راهرو. داریوش چشم انداخت به رفتن‌شان. کله‌ی کم مویش

را خرت‌خرت خاراند. گفت:

- عه... یه بفرما هم نزد این خره...

خندید و در را قف بست. رفت جلوی پنجره همان جای محسن ایستاد. گفتم:

- بار زده نداری؟

نگاه نکرد. رو به حیاط زرد گهی گفت:

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

- داریم... محسن گذاشته برا بعد...

پیرزن نفس عمیق کشید. نصف تنه‌اش بالا و پایین شد. گفت:

- ساعت چنده؟

آبان ۱۳۹۶ - اسفند ۱۳۹۷

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## ناصر وحیدی

خۆزە بالتازار پیاویکی کولەبنەیی تیکسمرای قولەرشەبە، رووت وقووتە. تەنھا کوته چەرمیک نەبێ، وەک فۆتە بەبەر عەبەبەبەهە هەل دەدا، تیتۆلێک پارچە چیبە! پنبەهە نیبە. تووکی سەری چەشنی بنجە گوینبە. غەیری دەم وچەنەیی نەبێ، چلە موویە لە دەم وچاوی نەرواوە. جگە لە سپینەیی چاوی وددانەکانی نەبێ - ئەویش بەهۆی ئەو بزەبەیی کە قەت لەسەر لێوی ناتۆرئ لەبەکەمین نگا دا، وەک قیل بەنگای رووبەر وەبەبەبەهە دەنووسێ - رووشنایی لە سیمای دا بەدی ناکرێ. دارێکی نووک تیزێ پنبە، لەبەری گۆچانیش بەکاری دینێ. لیزگەبەک مووروی درشتی لەمەل دا، لەناوەراستەکەیی دا سێ ددانی درێژ، لەچەنی کەلپەیی ورچ وگورگ و شفرەیی بەراز تێ دا. خۆزە لەگەل ئەوێ زوو بەزوو خۆی دەشۆرێ بۆ درنی لێ دێ. بۆنێک وەک بۆنی پبوی کولاو، بۆنی خامی گنخاوی. خۆزە ژنێک وکۆرێک و دوو کچی عازەبەیی هەبە. بەو سیمایەبەهە لەبەر چاوی جەماوەر زۆر ئاساییە، کەس لێی ناپرینگیتەو. ئیستا پاش ئەوێ چەشنی وینەکیشێکی نەریخوواز، وینەیی خۆزەمان خستە بەرچاوی. تکایە ئیتر مەپرسە، ئەم کابرایە چۆناوچۆن و لەکوێو پەریووەی ئەم ولاتە بوو؟ چونکوو ئەو نەمەن دەمیزانم و نەکەسی تر. بەلام ئەوێ روون و ئاشکرایە، خۆزە لەئاسمانرا نەهاتۆتە خوارێ. لەسووچێکی ئەم گۆی خۆلینەو هاتۆتە ئێرە. لەهەول روژەکانی سەر هەلەدانی خۆزە وبنەمالەکەیی دا، روژێک خۆزە بەهەلکەوت لەنیو بازار تووشی دەبێ بەتووشی قەلەکوێرەو، کە کەبەخودا وپیاو ماقوولێ شار بوو. قەلەکوێر پیاویکی هەبەکەلی چوار شانەبە، چاویکی هەلئۆقی بوو بەتەنیا چاویک هەموو کەسی دەدیت. قەلەکوێر لێی دەپرسی ناوی چیبە و لەکوێو هاتۆتە ئێرە؟

خۆزە پبێ دەلێ ناوی خۆزە بالتازارە. قەلەکوێر دوا بەدوای خۆزە دا دوو پاتی دەکاتەو: هەم! خولە بالتەزەرد. خۆزە بە دەم نەرمەبێکەنێنەو دەلێ: خولە نا! مامەقەلە. خۆزە، خۆزە بالتازار. قەلەکوێر دەلێ: بەخوا کاکە لێرەکانی لەمابینی خولە و ئەوێ توو دەیی لێی تەو فیرێک نیبە. خولە بەزاری خەلکەبەهە زۆر سووکتەر و خوشترە. خۆزە دەلێ: خولە لەبەر خاتری چاوی ئبۆه هێچ، ئیتر ئەم بالتەزەردە چیبە؟ ئەو لەماوەی ژبانی لەم کوته چەرمە زیاتر نەبێ، قەت تیتالێکی پەرو لەخۆی نەهالاندوو. ببیسی کوژن بالتەزەردی قەبوول نیبە.

قەلەکوێر بەتوورەبەهە بەسەری دا دەگورینێ: بێ دەنگ بە! رەنگبێ راست بەکەیی، تۆبالتەیی زەردت نەبوو. دلم ختور دەکا، دوور نیبە باوکت یان بابەگەورەت، یابنەچەکەیی گۆر بەگۆرت، دانیام سەگباییکیان بالتەبەکی زەردی سەربازی دوگمە ئاسنی زەردی بوو. ئیتر تەواو، کالەو مەکیشی ناوی. لەو روژەو خۆزە بەسەر زاری جەماوەرەو بۆتە خولە و بالتازار بۆتە بالتەزەرد.

مندالەکانی خۆزە بەپێچەوانەیی خۆزە و خیزانی وەک خەلکی ئەم ولاتە جل و بەرگ لەبەر دەکەن. ئەمانەش گرینگیەکی ئەوتویان نیبە. راستیەکەیی ئەوێ بۆتە هۆی جیبی سەرسوورمان، نەخۆشینەکەیی خۆزە بوو. خۆزە ماوەبەکەو پبیش نەخۆش کەوت. حەوت روژان بەجی و بان، بێ سەرو زمان کەوت. کەس تاقە کەلیمەبەکی قسە لێ نەببست. خیزانی بەدەمە کەوچک حەوت روژ چۆرە هەلیمایێکی بەدەمیەو دەکرد. پاش حەوت روژ لەو خواردنش کەوت. حەوت روژی دواتر بەلۆکە زاریان تر دەکرد. تا نەخۆشینەکەیی خۆزە خراپتر دەبوو، بۆ درنی خۆزە زیاتر و زیاتر دەبوو. بۆگەنی پبوی کولاو و خامی گنخاوی، ولاتی هەلگرتبوو. پاش ئەوێ لەزار تەر کردنیش کەوت ئەوجار کورەکەیی چاوی نووقاند بێ هەست و خوست چوو حەوت روژان لەتەنیشت خۆزە راکشا. بۆگەنی پبوی کولاو و خامی گنخاوی روو لەزیاد کردن بوو. پاش حەوتوویەک، بەپێچەوانەیی ئەوێ چاوەروان دەکرا و دەبوو روو بدا. خۆزە وکۆرەکەیی وەک جوو جەلە، سەر لەهەلکە بپننە دەر وەجوو لەجووول کەوتن. چەشنی کوللە و تانجیلۆکە، هەر جار ناجاریک

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



به چه پوک یان به پیلا قه له یه کیان دهره مو اند. ئه شوهر و چنگه پلما سکنیه هه توو یه کی خایاند. ته نانهت جاری و ابو سواری سه ری یه کتریش ده بوون، یه کیان دهره پانده وه. بۆد رنی خۆزه زیاده و زیاتری ده کرد. رهنگه ئه وه ده چوو هه موو شتیک بۆنی خۆزه بگری. له کۆتایی سه عاته کانی ئه وه هه وتوه دا، خۆزه هه لگه راوه سواری سه ری کورمه که ی بوو. له چرکه ساتیک دا هه ر دوو کیان پیکه وه چاویان هه لئنا. چه قوی نیگیان چه قانده چاوی یه کتر، به شیوه ی فیلمی سینه مایی ده میان خسته نیو ده می یه ک.

ئینتر له پاس ئه وه ماچه سحر او یه وه، تاقه که سیک چیه، کورمه که ی خۆزه ی نه بییوه. وه که ئه وه ی خۆزه کورمه که ی خۆی چه شنی جگه ره یه ک نابی به لایویه وه نابی و فری کر دبیته ناو دهره ونی. بۆد ره که ش هه ر له گه ل ئه وه ماچه، له نیو مال و کۆلان و هه موو شوینیک قر بوو. رهنگه ئه وه ی خۆی هه لدا بیته ناو سه یه کانی خۆزه وه. خۆزه گور و تینی لایه تی هاته وه بهر، زه ق وزیندوو بۆوه. ته نیا فره قیکی که کر دبووی ئه وه بوو، له بهر ده م بریک شوین وه که قاومه خانه، سینه ما، هولی بیلارد و به زازی - که له وه پش کورمه که ی ده چوو - له نگه ریک ده گری. ده ست به سه ر چه ند قه واره قوماشی سه موزی دامه یی، زرشکی ساده و به نوشی په له په له دادینی. پاشان بز مه که ی سه رلئوی وه که پۆلووی ده م با ده گه شینه وه، وه شنه شن ده که وی به لاقرتیه که وه لۆقه یه ک ده هاوی. وه که ئه وه ی ئه وه حه زانه ش هه لبلووسینه نیو ناخی.

خیزانی خۆزه به ده م خولیا که چه گه ره که ی خۆزه وه ده خنینه وه، لامه لامه ی له بهر ده کا. خولیا له سه ره مخو و بی په روا به دایکی ده لئ ئه وه قیزی دئ له بۆد رن. قیزی دئ له شتی کۆن و شه قله به ستوو. پتی ده لئ د لئیا بی! هه زار ئه وه نده ی تریش بی لایینته وه بی که لکه. ئه گه ر کوو له بری نو مانگ نو سالی به چه رمی زگ هه لگر تابه، له بری دوو سال بیست سالی له شیر خوار دن نه یگر تابه ته وه، دیسانیش ئه گه ر بی تو له سه ر جئ که وی. وه که کاکای ناچی چاوی بنوو قینی و بی هه ست و خوست له ته نیشتی راکشی، تا ئه وه فری بگاته نیو سه یه کانی. هه یچ دوور نییه بهر له وه ی کار بگاته ئه وه جیه، وه که ئیسکیموو به شتیکی قورس له سه ری بدا و خه لاسی کات. یان کاتیک له جو له که وت چه شنی هیندوو ئاگر له جه سته ی بهر بدا و خۆ له می شه که شی نه ده کاته هه یچ زبیه که ونه ده بیاته ناو هه یچ پیرو زگه یه. رهنگه هه ر له یه که مین روژی نه خو سه یه که ی دا، بۆ ئه وه ی له بهر چاوی گوم و گور بی، وه که زه ر ده شتی بیباته ناو ده ستیکی کاکای به کاکای فری بدا. بابینته خۆراکی دالاش و سه یسار که که چه له، خه لاسی بی له بو درن، له بو گه نی بیوی کولاو بو گه نی خامی گنخاو.

خوزه بالتازار مردی کوتاه‌قد چهارشانه، قوی‌بنیه سیاه‌پوست و لخت و پتی است. تنها تکه چرمی مثل لُنگ جلو عورتش می‌بندد. موی سرش، به مانند بوته‌گون زبر است. جز دور دهان و چانه‌اش، هیچ مویی نرسته است. غیر از سفیدی چشم و دندان‌هایش - آن هم به واسطه‌ی لبخندی که همیشه روی لب‌هایش نقش می‌بندد و در نخستین نگاه، مانند قیر به نگاه مخاطبش می‌چسبد - نقطه‌ی روشنی در چهره‌اش دیده نمی‌شود. چوب‌دستی نوک تیزی در دست دارد، گاهی آن را به جای عصا هم به کار می‌گیرد. رشته‌ای مهره درشت به گردن آویخته که در وسط آن، سه دندان دراز مثل دندان نیش خرس، گِرد و گِراز قرار گرفته است. خوزه با آن که زود به زود دوش می‌گیرد، بدنش بوی بدی می‌دهد. بویی مانند پیه سوخته یا کرباس نمور و گندیده.

خوزه بالتازار، زن و یک پسر و دو دختر دم بخت دارد. حضور خوزه با این سر و وضع در انظار عمومی چیز غریبی نیست. کسی از دیدنش انگشت به دهان نمی‌گیرد.

حالا که مانند نقاشی کلاسیک تصویر خوزه را نقاشی کردیم، لطفاً دیگر سوال نفرمایید این مرد چگونه و از کجا آواره‌ی این دیار شده است، چونکه این جریان را نه من می‌دانم و نه کسی دیگر. اما آنچه که معلوم و روشن است، خوزه از آسمان به زمین نیامده، از جایی روی همین کره‌ی خاکی به اینجا رسیده است. همان اولین روزهای آمدن خوزه و خانواده‌اش به شهر ما، روزی در وسط بازار با «قادر کوره» که مردی متخصص و معتمد شهر است روبرو می‌شود. قادر مردی تنومند و چهارشانه، با قدی بلند و یک چشم ورقلمبیده است و همه مردم را به یک چشم می‌بیند. قادر از او می‌پرسد نامش چیست و از کجا به این دیار آمده است، خوزه به او می‌گوید اسمش خوزه بالتازار است. قادر بعد از او تکرار می‌کند: هوم! خوله پالتوزرد! خوزه بالبخند می‌گوید: خوله نه عموقادر!، خوزه، خوزه بالتازار.

قادر کوره می‌گوید: اینجا فرقی بین خوله و این چیزی که تو می‌گویی نیست. خوله به زبان مردم اینجا ساده و خوش آهنگ‌تر است.

خوزه می‌گوید: خوله باشه، فدای چشم شما، اما این پالتو زرد دیگه چه صیغه‌ای‌ست؟ او در تمام طول عمرش غیر از این تکه‌پوست، حتی یک سانتی‌متر پارچه هم به بدن خود نبسته است. هر چه باشد دیگر نمی‌تواند پالتو زرد را بپذیرد. قادر کوره با عصبانیت بر سرش فریاد می‌کشد: ساکت! شما پالتوی زرد نداشته‌اید، به دلم افتاده ممکن است پدرت یا پدر بزرگت یا جد گوربه‌گور شده‌ات، مطمئنم یکی از این پدرسگ‌ها پالتوی زرد سربازی با دکمه‌های فلزی زرد داشته. دیگه تمام شد، کل کل نمی‌خواد. از آن روز به بعد نام خوزه در بین مردم شد خوله و بالتازار شد پالتو زرد.

بچه‌های خوزه برعکس خوزه و همسرش، مثل مردم این دیار لباس می‌پوشند. این هم چیز زیاد مهمی نیست. راستی چیزی که باعث تعجب مردم شد مریضی خوزه بود. خوزه مدتی قبل مریض شد. هفت شبانه‌روز بدون آن که لب از لب باز کند در بستر افتاد. هیچ‌کس کلمه‌ای از او نشنید. زنش هر روز با قاشق جرعه‌ای آش بلغور تو حلقش می‌ریخت. بعد از یک هفته از این حالت با قاشق خوردن هم افتاد. زن خوزه هفت روز بعد تنها با پنبه لب‌های خشک و چروکیده‌اش را تر می‌کرد. هرچه بیماری خوزه وخیم‌تر می‌شد، بوی گندش هم بیشتر و بیشتر می‌شد. بوی گند پیه سوخته و کرباس نمور گندیده، تمام فضای خانه و محله را پُر کرده بود. بعد از

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

این لب خیس کردن هم دیگر افاقه نکرد، آن وقت پسرش چشم‌هایش را بست و آرام و بی حرکت مانند خوزه هفت روز در کنار او بدون حرکت دراز کشید. بوی گند پیه سوخته و کرباس نمور گندیده رو به ازدیاد بود. بعد از این هفت‌روز، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت و می‌بایست اتفاق بیفتد، خوزه و پسرش مانند جوجه‌های تازه سر از تخم بیرون آورده به تکاپو در آمدند. همانند ملخ، گاهی با چنگ و لگد به سر و روی هم می‌کوفتند. بعضی وقت‌ها رو سر و کول هم می‌پریدند، همدیگر را حسابی مشت و مال می‌دادند، این جنگ و بزن بکوب هم هفته‌ای به درازا کشید. بوی گند خوزه بیشتر و بیشتر می‌شد. بعید نیست همه چیز بوی خوزه به خود گرفته باشد. در آخرین ساعات این هفته، خوزه یک‌دفعه به روی پسرش پرید. لحظه‌ای، هر دو با هم چشم گشودند. کارد نیز نگاهشان را در چشمان هم فرو کردند. به شیوه فیلم‌های سینمایی، لب بر لب همدیگر گذاشتند، بعد از این بوسه‌ی سحرآمیز، دیگر هیچ کس در شهر پسر خوزه را ندیده است. مثل اینکه خوزه پسرش را مانند نخ‌ی سیگار لای لبانش گذاشته و به درونش کشیده بود. بوی گند هم با این بوسه، توی خانه و محله و همه جا محو شد، انگار آن هم خودش را به درون شش‌های خوزه خزانده باشد. خوزه دوباره نیروی جوانیش را باز یافت، شاداب و سر زنده شد. تنها تغییری که کرده بود در برخی نقاط شهر مثلاً جلو قهوه‌خانه، سینما، سالن بلیارد و پارچه‌فروشی، که پاتوق پسرش بود مکتی کوتاه می‌کرد. بر روی چند طاقه پارچه سبز چهارخانه، زرشکی ساده و بنفش گل‌گلی دست می‌کشید، بعد از آن لبخندی مثل زغالی که رو باد گر گرفته باشد، روی لبش می‌شکفت، سبکبال قدم برمی‌داشت و می‌خواست این حال و هوای خوش را هم به درونش فرو ببلعد.

همسر خوزه با گشاده‌رویی، خولیا، دختر بزرگشان را تحویل می‌گیرد، چاپلوسی‌اش را می‌کند و لی‌لی به لالایش می‌گذارد. خولیا اما با خونسردی به مادرش می‌گوید بوی گند حالش را به هم می‌زند. از هر چیز کهنه، منسوخ و شوره‌بسته، بدش می‌آید. هزار برابر این هم چاپلوسی کند، پیش او حنایش رنگی ندارد. حتی اگر به جای نُه ماه، نُه سال آزرگار با پوست و شکم حملش می‌کرد، به جای دو سال، بیست سال شیرش می‌داد، باز اگر در بستر بیماری بیفتد، مثل برادرش چشم‌هایش را نمی‌بندد که آرام و ساکت کنارش بخوابد تا اجازه دهد او را به درون شش‌هایش بکشد. هیچ بعید نیست قبل از این که کار به آنجا بکشد، همانند یک اسکیمو با نیزه‌ای سنگین برفرق سرش بکوبد و خلاصش کند. یا وقتی از تکاپو افتاد، همچو هندوان آتشش بزند، حتی خاکسترش را هم در هیچ رودی نمی‌ریزد یا به هیچ معبدی نمی‌برد. ممکن است در اولین روز بیماریش، برای اینکه از جلو چشمش گم و گور شود، به شیوه‌ی قدیم زرتشتی‌ها، او را در دشتی وسیع رها کند که خوراک لاشخورها و کرکس‌ها شود تا از بوی گند خلاصی یابد، از بوی گند پیه سوخته و کرباس نمور گندیده برای همیشه خلاصی یابد.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

---

**بخش چهارم**

**نمایشنامه - به قلم نویسنده‌ی عضو کانون**

---

احمد زاهدی لنگرودی

**صحنه:**

یک صندلی در سمت راست صحنه قرار دارد و یک پنجره در انتهای سمت چپ روی دیواری سیاه نصب شده. دو پروژکتور فیلم برداری صحنه را روشن کرده‌اند که بر پایه‌هایی روی صحنه قرار دارند. یک دوربین تصویری کوچک روی سه پایه‌ای کنار پنجره قرار دارد.

**اشخاص:**

دو مرد جوان. مرد (۱) و مرد (۲) که سی - چهل ساله می‌نمایند، با لباس‌های معمولی و ارزان قیمت. به همراه حاجی فیروزی (با لباس سنتی خودش) که در طول نمایش فقط در سالن ورودی حضور دارد و بازی در آن جاست.

[حاجی فیروز هنگام ورود تماشا چیان در حال کوچکی که پیش از سالن نمایش قرار دارد، آواز می‌خواند و می‌رقصد و دایره‌زنگی به دست تماشاگران را دست می‌اندازد.]

**حاجی فیروز:**

حاجی فیروزم و تو فصلِ سرما  
کار و بار ندارم ، مُردَمَ مَنْ والا  
شنیدین که می‌گه حاجی فیروزه:

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

حاجی فیروزه و سالی یه روزه؟  
 اگه بهار نیاد بی‌کاره حاجی...  
 دست به هر کاری می‌زنه حاجی،  
 گریه رقصونی می‌کنه ابراب  
 جهانش باشه تا همواره برکام  
 اما نمی‌دونه اون بی‌چاره  
 زمستون که بره فصلِ بهاره  
 حاجی می‌خونه با دایره دُمبک  
 رو می‌شه همه دفتر و دستک...  
 «عید مردماس دیب گل داره  
 سفیدی پادشاست دیب گله داره  
 سیاهی روسیاست دیب گله داره»\*  
 ابرابِ خودم، دزد و کلک، مَسْت  
 ابرابِ خودم، چو موشِ مُرده‌ست  
 ابرابِ همه تو فصل سرما  
 نمدونه باهاران‌ست در راه  
 با همگرایی، با عشق و دوستی  
 کم‌کمک می‌آد اون روز، دُرستی  
 کار می‌کنه بی‌کار، خوشحال می‌شه بیمار  
 زمستون می‌ره، برمی‌گرده باهار  
 نون تو سفره‌ها می‌شه فراون  
 کارگر تو خونه می‌شینه خندون...  
 کار تو کارخونه خوب و قشنگه  
 کنار کارگرا خوب و قشنگه  
 باهارِ کار، همین مزدِ بی‌منت  
 که خونه می‌بری و سرِ سَفَرْت  
 هفت سینِ کارت می‌شه همین مَشْت  
 که با اون می‌کوبی رو سَندونا پُکْت  
 اما تا بیاد باهار و بنده  
 رو سیاه بشه هرکی نخنده  
 بیکاری کشونده مارو این‌جا  
 بخونیم براتون یه شعرِ زیبا  
 متحد بشو کارگر دنیا

متحد بشو کارگر دنیا

...

[عوامل اجرا که در همین حین ورود تماشاچیان کار  
چیدن صحنه را تمام کرده‌اند، حاجی فیروز را  
که هنوز می‌خواند، مانند دوره‌گردی که مزاحم  
می‌شمارند، با خود خارج می‌کنند. او در انتهای سالن و  
پشت سر تماشاچیان می‌ایستد و تا آخر نمایش  
گه‌گاه سر و صدا راه می‌اندازد و قسمت‌هایی از  
ترانه‌اش را می‌خواند.

در صحنه، مرد (۱) پشت به تماشاچیان و جلوی پنجره  
ایستاده است و مرد (۲) روی صندلی نشسته و به مقابل  
خیره شده. پروژکتورها سه‌بار خاموش و روشن  
می‌شوند.]

مرد (۱):

اونا دارن میان، مردمن که کم‌کم جمع  
می‌شن، میان، پول می‌دن که یه نمایش  
ببینن، ولی تموم که می‌شه می‌رن.

مرد (۲):

یعنی نمایش باید ادامه پیدا کنه؟

مرد (۱):

نمی‌دونم، نمی‌شه، می‌شه؟

مرد (۲):

مزخرف نگو، باید یه چیزی درست کنی  
بخوریم.

مرد (۱):

[بر می‌گردد و در جلوی صحنه رو به  
تماشاچیان صحبت می‌کند] اگه اومدین  
نمایش ببینین، کور خوندین، این‌جا که  
تئاتر شهر نیست، یا لاله‌زار مثلاً، این‌یه  
استودیوی کوچولو فیلم‌برداری بوده  
حالا ورشکست شده و داریم اجارش  
می‌دیم.

مرد (۲):

از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و  
جلوی صحنه می‌آید و مرد (۱) می‌رود و  
روی صندلی‌اش می‌نشیند [شاید الان یه  
منطقه‌ی سریه، یه جای امن، یه  
بازداشت‌گاه غیرقانونی مخفی، جایی که  
توش آدم‌هارو اعدام می‌کنن، ها؟

مرد (۱):

[هر/سان] اعدام، نه، شاید تقدیر مارو  
این جا آورده که بمیریم، اما اعدام، نه.

مرد (۲):

[بابتهدید] اعدام، آره، بی‌اعلام،  
تو خرابه‌های اطراف شهر.

صدای حاجی فیروز و دایره زنگی‌اش از  
بیرون سالن شنیده می‌شود. مرد (۱) روی  
صندلی می‌نشیند سیگاری بر لب  
می‌گذارد؛ اما روشن نمی‌کند. حالتی  
عصبی دارد.

مرد (۲):

[از پنجره به بیرون نگاه می‌کند] چرا  
روشنش نمی‌کنی؟

مرد (۱):

می‌خوام ترکش کنم.

مرد (۲):

آدم فقط یه چیزو ترک می‌کنه، اونم  
زندگیه، به باقی چیزا عادت می‌کنه.

مرد (۱):

اگه آدم به زندگی عادت کنه؟

مرد (۲):

تو شک کردی.



مرد(۱):

من تا آخرین لحظه مقاومت کردم.

مرد(۲):

تو شک کردی.

مرد(۱):

من خیانت نکردم.

مرد(۲):

اما زنده موندی.

مرد(۱):

تو چی؟

مرد(۲):

من، من خیانت کردم.

مرد(۲) اسلحه‌های را آرام روی شقیقه‌اش  
می‌گذارد و شلیک می‌کند، اسلحه خالی  
است، در این بین مرد(۱) حرف می‌زند]

مرد(۱):

تو اون اتاق شیش‌متری یه دریچه بود،  
پشت اون دیواری که از بالای دیوار، یه  
خط باریک موازی افق، فضای آزاد دیده  
می‌شد. مینی‌بوسا هر صبح مردم رو  
می‌بردن و هر شب می‌آوردن، تو زمستون  
برف می‌شست رو سقف مینی‌بوسا من  
برف رو می‌دیدم، اما آدم‌های تو  
مینی‌بوسا، نه.

مرد(۲):

بعد از کشیدن ماشه، باحالتی گریان] من  
هزار بار اعدام شدم.  
[هر دو مرد جلو می‌آیند و رو به  
تماشاگران، باهم و به‌طور مقطع حرف  
می‌زنند.]

مرد(۱):

تو دوره‌ی دانش‌جویی خواب جالبی  
دیدم...

مرد(۲):

چند وقت پیش تو یه اتوبان بزرگ ...

مرد(۱):

خواب دیدم سر جلسه‌ی امتحانی که فردا  
داشتم نشستم...

مرد(۲):

یه جونی رفته بود بالای پل اتوبان که  
خودش رو بندازه پایین...

مرد(۱):

وقتی فردای اون شب رفتم سر جلسه...

مرد(۲):

مردم هم طبق معمول جمع شده  
بودن...

مرد(۱):

همه چیز مَثِ خواب دیشب بود، همون  
صندلی، همون بچه‌ها، همون استاد...

مرد(۲):

می‌دونم، مردم همیشه این‌جور وقتا  
سعی می‌کنن طرف رو پشیمونش کنن...

مرد(۱):

اما یه چیزی فرق داشت...

مرد(۲):

اونا پسر رو تشویق می‌کردن خودش رو  
بکشه و راحت کنه...

مرد(۱):

سؤالا فرق داشتن، همون نبود...

اچراغ‌ها خاموش می‌شوند و وقتی روشن  
می‌شوند، مرد(۱) جلوی پنجره ایستاده و  
مرد(۲) روی صندلی نشسته است.

مرد(۱):

تو داشتی خاطره تعریف می‌کردی؟

مرد(۲):

تموم شد.

مرد(۱):

مُرد؟

مرد(۲):

مردم برایش هورا می‌کشیدن؛ امتحانت رو  
چند شدی؟

مرد(۱):

رفتم بیرون، امتحان ندادم.

اصدای حاجی فیروز با دایره‌زنگی‌اش باز  
شنیده می‌شود. مرد(۱) به جلوی صحنه  
می‌آید و فریاد می‌زند.

مرد(۱):

عصبانی‌آه، این دلکِ دیوٹ نمی‌ذاره  
کارمون رو بکنیم [رویه تماشاگران] آخه  
شما پول دادین، بندازینش بیرون دیگه،  
مگه نمی‌خواین نمایش ادامه پیدا کنه؟

مرد(۲):

ولی این یه نمایش نیست.

مرد(۱):

نه، آره، چی؟ خوب، پس...

مرد(۲):

ایا تحکم [اسم]؟

مرد(۱):

ایا تعجب [اسم]؟!

مرد(۲):

شهرت؟

مرد(۱):

شهرت!؟

مرد(۲):

جرم؟

مرد(۱):

جرم!؟

مرد(۲):

در دفاع از خودت چیزی برای گفتن داری؟

مرد(۱) با خنده‌ی بلند می‌گوید  
حاجی فیروز شروع به آواز خواندن و  
رقصیدن می‌کند. در این بین مرد(۲)  
می‌آید و بر لبه‌ی صحنه می‌نشیند.

مرد(۲):

با همه‌ی اینا، این نمایش باید ادامه داشته باشه.

مرد(۱) آرام می‌شود و مرد(۲) را بلند  
می‌کند و به میان صحنه باز می‌گرداند.

مرد(۱):

خیلی خوب، بذار اعتراف کنم.

مرد(۲):

تو می‌خواهی اون حاجی رو بکشی، فکر  
می‌کنی بعدش می‌تونی ادامه بدی؟

مرد(۱):

آره، یه بار از اینا خواستم  
[شماره به تماشاچیان] اما نخواستن، خوب

...

مرد(۲):

دست خالی؟ تنهایی؟

مرد(۱):

آره، نه، باهفت تیر تو.

مرد (۲):

[می‌خندد] اون که تیر نداره، اصلاً شلیک  
نمی‌کنه، قلابیه.

[چراغ‌ها خاموش می‌شوند و وقتی که رو  
شن می‌شوند مرد (۱) جلوی پنجره  
ایستاده و مرد (۲) روی صندلی نشسته  
است.]

مرد (۲):

اون پسر رو یادته؟

مرد (۱):

کدوم، اونی که خودش رو از پل پرت کرد،  
سوژه‌ی بدی نبود، ولی بفروش نیست.

مرد (۲):

نه، اونی که اومده بود تست بده، بازیگری.

مرد (۱):

اونی که نقش حاجی فیروز رو بازی  
می‌کرد؟

مرد (۲):

فقط همون نقش رو بلد بود.

مرد (۱):

و من ...

مرد (۲):

یادش دادی که چه طوری گلوله بخوره و  
بیافته.

مرد (۱):

مجبانی، آموزش مردن در ده دقیقه،  
هرچند که مردن آموزش نمی‌خواد.

مرد (۲):

آره، غریزیه.

مرد(۱):

اما اون واقعاً نمرد، اون هفت تیر قلابی  
بود.

مرد(۲):

پس تو چرا این همه سال تو زندون  
بودی؟

مرد(۱):

باورت شد؟ داشتم روی یک فیلم نامه کار  
می کردم.

مرد(۲):

خاطرات حاجی فیروز تو اتاق شش متری  
زندون؟

مرد(۱):

بهتر از اینه که آدم خودش رو از روی پل  
بندازه، نه؟

مرد(۲):

سوژه‌های بهتر از مرگ سراغ داری؟

مرد(۱):

آره خوب، مثلاً عشق ...

مرد(۲):

زرشک؛ با این جا می خوای چه کار کنی؟  
چه طوره اجارهش بدیم به یه جای مهم،  
که پول خوبی توش باشه.

مرد(۱):

پس این مردم چی می شن؟  
[شاره به تماشاچیان]

مرد(۲):

کدوم مردم؟

مرد(۱):

نمی بینی؟

مرد (۲):

کجا؟

[مرد (۱) یکی از پروژکتورها را به طرف مردم می‌گیرد.]

مرد (۲):

ا... ا... ا... شما کی اومدین؟ اومدین تماشای ما؟

مرد (۱):

نه، اومدن که تو جای دوست و دشمنشون رو نشون بدی [پروژکتور را برمی‌گرداند]

[چراغ‌ها خاموش می‌شود و وقتی دوباره روشن می‌شود، مرد (۱) جلوی پنجره است و مرد (۲) روی صندلی نشسته است. هم‌زمان با روشن شدن چراغ‌ها صدای حاجی فیروز می‌آید.]

مرد (۱) و (۲):

[باهم] آ... آ... ه، باز این اومد.

مرد (۲):

مگه نکشتیش؟

مرد (۱):

[عصبانی] هفت تیرت کجاست؟

مرد (۲):

بیا، بگیرش [هفت تیر را به او می‌دهد]

مرد (۱):

خالیه؟ قلابیه؟

مرد (۲):

چه جورم قلابیه، حسابی خالیه.

آمد (۱) اسلحه را به مرد (۲) پس می‌دهد  
و ناراحت در گوشه‌ای می‌نشیند.

مرد (۲):

ناراحتی؟

مرد (۱):

آخه اون هیچ جور نمی‌میره.

مرد (۲):

نمی‌خوای که بمیره، اصلاً چرا باید بمیره؟

مرد (۱):

نمی‌میره چون هفت تیرتو قلابیه. مثل  
مخت که کچیه.

مرد (۲):

حرف مفت؛ هرچند حالا دیگه حتی  
گوزیدن هم مفتی نیست.

مرد (۱):

عصبانی به طرف مرد (۲) می‌رود [یعنی  
حرف من مٹ...]

مرد (۲):

[اسلحه را به سوی او نشانه می‌رود] جلو نیا  
می‌زنم.

آمد (۱) با ترس و لرز عقب می‌رود و از  
گوشه‌ای طناب داری برمی‌دارد و خودش  
را حلق آویز می‌کند و مرد دو اسلحه را  
روی شقیقه‌اش می‌گذارد.

مرد (۲):

ما هزار بار اعدام شدیم.

مرد (۱):

خودمون، آویزون دار.

مرد (۲):

هر بار یکی از ما کم می‌شد.

مرد (۱):

کم کم فراموش می‌کردیم که هستیم.



مرد(۲):

حالا فراموش کردن رو هم فراموش کردیم.

[صدای حاجی فیروز شنیده می‌شود. مردها  
انگار از حالت خلاء ناگهان خارج شده  
باشند، هر دو بر زمین می‌افتند.]

مرد(۲):

ولش کن بذار بخونه. چیز بدی که نمی‌گه،  
مژده‌ی بهاره.

مرد(۱):

نمی‌شه، دروغ می‌گه، بهاری نیاورده که  
مژده‌ش رو می‌ده.

مرد(۲):

آره، اما، زمونه مال اونه.

[چراغ‌ها خاموش می‌شوند و وقتی روشن  
می‌شوند، مرد(۱) جلوی پنجره ایستاده و  
مرد(۲) روی صندلی نشسته است.]

مرد(۲):

تا حالا شطرنج بازی کردی؟

مرد(۱):

نه از وقتی حلال شده.

مرد(۲):

می‌دونی، همه‌اش جنگه، نزنمی، می‌زنن،  
نبری، باختی، راه سومی هم نیست.  
همه‌ی مهره‌ها زوجن جز شاه و وزیرش.

مرد(۱):

بیرون حسابی گرفته‌ست، دلم خیلی هوای  
بارون رو کرده، الانه که بترکه، بارون  
همه‌ی کثافت‌ها رو می‌شوره. [مرد(۲)  
مشغول پرکردن گلوله در اسلحه‌اش  
است.]

مرد(۲):

مثلاً مهره‌ها این جا هستن، بازیکنی هم نیست، واسه‌ی همینم خوابیدن، ولی اگه تو بهشون حمله کنی همه چیزشون بهم می‌ریزه، بیدار می‌شن، ولی بهم می‌ریزن. حالا اگه جایی خواب بودی و بهت حمله می‌کردن تو چی کار می‌کردی؟

مرد(۱):

تو چی کار کردی؟

مرد(۲):

دوباره خوابیدم، انگار مرده باشم، دیگه هیچ وقت پانشدم.

مرد(۱):

تو داری قصه‌ی من رو تعریف می‌کنی؟

مرد(۲):

بسه دیگه، تو اعتراف کردی، دیگه لازمت ندارم، خودم می‌تونم نمایش رو ادامه بدم. [مرد(۲) / اسلحه را با حالت تهدید به طرف مرد(۱) می‌گیرد.]

مرد(۱):

یعنی، اعدام؟ [باترس]

مرد(۲):

نه، خودکشی، این جا یه استودیوی فیلم‌سازی، همه جور چیزی توش پیدا می‌شه، خصوصاً یه کارگردان افسرده، که مدتی سوژه‌هاش موی دماغ شده.

مرد(۱):

دست بردار، اینا جزو نمایش نیست که تو داری می‌گی. تو از کجا اومدی؟ من به چی اعتراف کردم؟ این فقط یه نمایشه، اما من دیدم که توش گلوله می‌ذاشتی، می‌خواهی شلیک کنی؟ پس این شاهدا چی؟ [اشاره به تماشاچیان]

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

امرد (۲) شلیک می‌کند و مرد یک بر زمین  
می‌افتد و در حین جان‌کندن او، مرد (۲)  
دوربین را از گوشه‌ی صحنه می‌آورد و رو  
به تماشاچیان می‌گذارد و پروژکتورها را  
به سوی آنها می‌گرداند.

مرد (۲):

نوبت شماست، خودتون خواستین فقط  
تماشاچی باشین، اعتراف کنین، این  
نمایش باید تموم بشه.

۱۳۸۳

\* قطعه‌ای از شعر «پریا» سروده‌ی احمد شاملو

بخش پنجم

ترجمه - به قلم مترجمان عضو کانون

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## «دشمن ناشناس»

## نجیب محفوظ

محمد جواهر کلام

چیزی غیرعادی که نظر را جلب کند یا ممکن بود به کار کارآگاه بخورد در آپارتمان وجود نداشت. آپارتمان ساده‌ای بود مرکب از دو اتاق و یک هال... ولی آنچه واقعاً مایه تعجب بود این بود که در اتاق چیزی نبود که نشان دهد قتلی در این‌جا اتفاق افتاده است. حتی رختخواب حالتی عادی داشت و همان اندازه تغییر کرده بود که ممکن بود پس از خواب تغییر کند، با این تفاوت که کسی که بر آن خوابیده بود، خواب نبود؛ گشته‌ای بود که خورش هنوز خشک نشده بود. مقتول، آن طور که اثر طناب دور گردن و چشمهای از حدقه درآمده و لخته خون دور بینی و دهان نشان می‌داد، خفه شده بود، و جز این اثری از نزاع یا مقاومت، چه در رختخواب یا در اتاق یا بقیه آپارتمان دیده نمی‌شد. همه چیز طبیعی و عادی بود. افسر کارآگاه با تعجب و دقت با چشمهای آزموده‌اش گوشه و کنار اتاق و آپارتمان را می‌کاوید. ولی سر در نمی‌آورد. بی‌تردید قتلی رخ داده بود و قتل جز با وجود یک قاتل وجود ندارد و قاتل را جز از رهگذر اثرش نمی‌توان یافت. و اینک این پنجره‌ها، که همه بسته شده‌اند. پس قاتل از در آمده و از در بیرون رفته است. از سوی دیگر مقتول با طنابی دور گردن خفه شده است، ولی قاتل چگونه توانسته طناب را دور گردنش بپیچاند؟ شاید این کار را در حالی که قربانش خواب بوده انجام داده است. این تفسیر معقولی است، چون هیچ اثری از مقاومت دیده نمی‌شد. تفسیر دیگر این است که شاید قاتل با نیرنگ از پشت سر حمله کرده است، سپس مقتول را در رختخواب زیر شمد خوابانده و همه چیز را به حالت اول برگردانده و بی‌آنکه اثری بر جا بگذارد از در بیرون رفته است. این قاتل چه کسی می‌تواند باشد! چه اعصابی داشته است! ظریف و با آرامش و استحکام آن طور که در دنیای خیال رخ می‌دهد کار کرده است. بر خودش و بر مقتول و بر جنایت و مکان تسلط کامل داشته است، بعد هم بی‌آن که آب از آب تکان بخورد بیرون رفته است! عجب قاتلی!

مراحل تحقیق را در ذهنش مرتب کرد: دلیل قتل، تحقیق از سرایدار و از پیرزن کلفت. فرضهای مختلفی کرد. تا توانست در برابر تاثرات شدید خود مقاومت ورزد، بعد دوباره به قاتل غریب فکر کرد: قاتلی که وارد آپارتمان شده، جان کسی را گرفته و بی‌آنکه ردی بگذارد، خارج شده است. انگار نسیمی لطیف یا شعاعی از آفتاب بوده باشد. گنجه لباس و داخل میز را واریسی کرد. کیف پولی پیدا کرد که توی آن ده لیره بود. ساعت و انگشتری مقتول را هم پیدا کرد. ظاهراً قتل به انگیزه سرقت صورت نگرفته است، پس انگیزه چه بوده؟!

سرایدار را برای بازجویی خواست. مردی بود سودانی تبار و مسن که سالها در این عمارت کوچک که در محله عباسیه قرار داشت کار می‌کرد. حرفهایش اهمیت خاصی داشتند، چون درباره مقتول گفت که استاد بازنشسته است، نامش حسن وهبی، و بالای هفتاد داشت و از وقتی زنش مُرد تنها زندگی می‌کرد. دختری دارد که در آسیوط شوهر کرده و یک پسر که دکتر است و در پُرت سعید کار می‌کند. اصلاً اهل دمیاط است و زنی به نام ام‌امینه کارهایش را می‌کرده. است ام‌امینه معمولاً ساعت ده صبح نزدش می‌آمد و حدود پنج بعدازظهر از پیشش می‌رود.

- تو بعضی وقتها کاری برایش نمی کردی؟
- پیرمرد با سرعت و تأکید گفت:
- نه، اصلاً. من فقط جلوی در می دیدمش، وقتی می آمد و می رفت.
- دیروز چطور؟
- دیدمش که ساعت هشت از خانه رفت بیرون.
- به تو نگفته که آپارتمانش را تمیز کنی؟
- مرد با عصبانیت گفت:
- اصلاً، سالها این کار را از من نخواستی است. ام‌امینه ساعت ده می‌آید، غذایش را می‌پزد، دستی به سر و گوش آپارتمان می‌زند و لباسها را می‌شوید...
- یعنی ممکن است پنجره‌ها را باز گذاشته باشد؟
- نمی‌دانم...
- ممکن نیست کسی از پنجره وارد شود؟
- چنانکه می‌بینی آپارتمان در طبقه سوم قرار گرفته، پس مسئله غیرممکن است. دیگر اینکه سه طرف آن ساختمانهای دیگری قرار گرفته‌اند و طرف چهارم هم بر خیابان است.
- خیلی خُب، ادامه بده...
- ساعت هشت از خانه آمد بیرون و نُه برگشت. بیش از ده سال هر روز کارش همین بود. بعد از آن تا صبح روز بعد در آپارتمان می‌ماند...
- کسی به دیدنش می‌آید؟
- جز پسر و دخترش کسی را ندیده‌ام...
- آخرین بار کی به دیدنش آمدند؟
- روز عید فطر.
- لبنیاتی یا روزنامه‌فروش پیشش نمی‌آیند؟
- خودش روزنامه‌ها را بعد از گردش صبح می‌خرد، ولی سرشیر را ام‌امینه عصرها تحویل می‌گیرد...
- دیروز هم تحویل گرفت؟
- بله، پسرک را دیدم که رفت بالا و وقتی برگشت هم دیدمش.
- ام‌امینه دیروز چه ساعتی آپارتمان را ترک کرد؟
- حوالی غروب.
- امروز کی آمد؟
- حدود ده. زنگ زد، ولی کسی در را باز نکرد.
- پس مقتول امروز طبق عادتش بیرون نیامد.
- بله.
- مطمئنی؟

- ندیدم بیرون بیاید. همین جا کنار در نشسته بودم که ام‌امینه آمد... کمی بعد آمد و به من خبر داد که جواب نمی‌دهد، که من باهش بالا آمدم. زنگ زدم، بعد در زدم و چون جواب نیامد رفتیم مرکز پلیس...

افسر به خودش گفت این سراپدار نمی‌تواند یک مرغ را هم خفه کند، ام‌امینه هم همین طور، ولی می‌تواند ورود و خروج کسی را تسهیل کنند. اما استاد حسن وهبی کشته شده بود. ولی چرا؟ آیا سرقتی پنهانی صورت گرفته؟ آیا کیف را برای رد گم‌کردن دست نخورده باقی گذاشته‌اند؟ آیا وجود کلید آپارتمان در کتو میز یک بازی دیگر است؟

ام‌امینه گفت ربع قرن است که در خانه استاد کار می‌کند؛ پانزده سال وقتی زنش زنده بود، و ده سال بعد از مرگش. ولی مرحوم از وقتی زنش مُرد تصمیم گرفت ام‌امینه را پیش خودش نگه دارد. ام‌امینه بیوه‌ای بود مادر شش دختر که همه‌شان شوهر کرده بودند و رفته بودند. آدرس همه‌شان را هم داد.

- دیروز حالش خیلی خوب بود. روزنامه‌ها را مروری کرد و به صدایی بلند قرآن خواند، وقت رفتنم از آپارتمان، داشت رادیو گوش می‌داد...

- از فامیلش چه می‌دانی؟

- فامیلش توی دمیاط هستند، ولی با آنها رابطه ندارد. کسی به دیدنش نمی‌آید جز پسر و دخترش آن هم توی تعطیلی‌ها ...

- دشمنانی داشت؟

- نه...

- کسی در خانه‌اش به دیدنش می‌آمد؟

- ابدأ. صبح‌های جمعه، نه همیشه، با بعضی از همکاران یا شاگردان سابقش توی قهوه‌خانه می‌نشست.

افسر از خودش پرسید آیا ممکن است جنایتی بدون دلیل و بدون رد صورت بگیرد؟ دنباله اقداماتش را گرفت و با کمک دو معاونش خانه سراپدار و خانه ام‌امینه و شش دخترش را تفتیش کرد، بعد دوستان معدود مقتول احضار شدند ولی هیچکدامشان چیز مهمی نگفتند و مرگِ مرد همچنان در هاله‌ای از ابهام ماند.

خبر توی کوچه و بازار پخش شد، بعد به مطبوعات درز کرد و اهالی محله عباسیه از آن باخبر شدند. خبر مرگ بسیاری را متأثر کرد. فرزند پزشک تاکید کرد که پدرش مالک چیز باارزشی نبود و در حساب بانکی‌اش بیش از صد لیره نداشت که آن را هم به خاطر کاری ضروری، شاید به خاطر خرج کفن و دفنش گذاشته بود. همچنین گفت دشمنانی نداشت و قتلش ممکن است به خاطر طمع در ثروتی صورت گرفته باشد که قاتلان فکر می‌کردند در خانه‌اش پیدا کنند. از سراپدار و ام‌امینه را دوباره سؤال پیچ کردند ولی چیز تازه‌ای نگفتند، سرانجام بدون ضمانت آزاد شدند. کارآگاه متحیر شد. احساس شکست بی‌سابقه‌ای کرد. در مبارزه با مجرمان توفیق زیادی داشت و گواهِش هم تاریخ شهر و ده بود. از آن افسرانی بود که همه او را می‌شناختند، و این نخستین جنایتی بود که در برابرش احساس ناتوانی می‌کرد. هیچ بارقه امید هم دیده نمی‌شد. مأمورانش را میان افراد مشکوک در منطقه جَبَل و اطراف «وائلیه» و «عرب‌محمدی» فرستاد ولی بی‌ثمر بود. سرانجام پزشک قانونی علت مرگ استاد حسن وهبی را خفگی اعلام کرد.

کارآگاه آنچه را که به مقتول مربوط بود به امید پیدا کردن نشانه یا سرخی یا اثری که مجرمان عادتاً بر جا می‌گذارند بار دیگر گشت ولی تلاشهایش بی‌فایده بود، و خلایی خاموش همه چیز را در بر گرفته بود.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

از شدت شکست، کارآگاه محسن عبدالباری، احساس خجالت می‌کرد و خواب و خوراکش بر او حرام شد. در خیابان یشبک، در نزدیکی مرکز پلیس زندگی می‌کرد. هنگامی که زنش او را اندوهگین دید با لطف و مهربانی به او گفت:

- چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟ داری خون خودت را می‌خوری.

مرد خاموش شد و برای فراموشی کتابی دست گرفت. به خواندن اشعار عرفانی علاقه داشت، که میان افسران کارآگاه نادر بود. از این‌رو آن را حتی از دوستان نزدیکش نیز پنهان می‌کرد. خبر حادثه به خاطر پیچیدگی حیرت‌آور آن و به‌خاطر اینکه مقتول پزشک بسیاری از جوانان و پیران عباسیه بود، همچنان در محله دهان به دهان می‌گشت، ولی با گذشت یک هفته یا در همین حدود همه چیز رو به فراموشی گذاشت. کارآگاه، محسن عبدالباری آن را «دشمن ناشناخته» خواند، و در حالی که می‌کوشید شکست تلخش را به‌روی خود نیاورد با خود حرف می‌زد: «ناشناس؛... دشمن ناشناس که می‌گویند همین است.»

یک ماه بعد افسر به سبب جنایت مشابهی در کاخی قدیمی در خیابان عباسیه احضار شد! جنایت عین جنایت اول بود. محسن عبدالباری باورش نمی‌شد. مقتول ژنرالی قدیمی از افراد ارتش بود که با خانواده‌اش - زنی شصت ساله، خواهری بیوه در همین سال و یک فرزند کوچک، دانشجویی ۲۰ ساله - یکجا زندگی می‌کردند. دربان و باغبان و راننده و یک آشپز زن و دو کلفت نیز در کاخ اقامت داشتند.

صبح ژنرال، مثل هر روز، در رختخوابش خواب بود؛ جز اینکه وقتی مدتی از وقت بیدار شدنش گذشت، زنش به سراغش رفت و او را مرده یافت. طنابی که خفه‌اش کرده بود، دور گردنش خط انداخته بود، دو چشمش از حدقه بیرون آمده بود و دور دهان و دماغش خون لزجی دیده می‌شد. با این همه نظم اتاق و رختخواب به هم نخورده بود. شب کسی صدایی نشنیده بود و کسی بیدار نشده بود.

افسر بار دیگر خود را در برابر معمای کشنده‌ای دید که یک ماه پیش در خانه استاد حسن وهبی او را با خاموشی، بغرنجی و غرابت و قساوت و ناممکنی‌اش ذله کرده بود.

— چیزی ندیده‌اند؟

— نه...

— دشمنانی داشت؟

— نه...

— خدمتکاران چی، رابطه‌شان با او خوب بود؟

— خیلی.

— به کسی شک دارید؟

— ابداً...

افسر نومیدانه اقداماتی را شروع کرد. کاخ را به دقت گشت و از خویشان مقتول و خدمتکاران سئوالاتی کرد. بیم از چیزی ناشناخته وجودش را تسخیر کرده بود. احساس می‌کرد که در تاریکی توطئه‌ای برای نابود کردن قربانیان بی‌شمار در تکوین است و می‌خواهد تمام ارزش‌های زندگی‌اش را از بین ببرد. معمایی با سنگینی بغرنج خود داشت خفه‌اش می‌کرد. اگر بار دیگر شکست بخورد، چیزی از او باقی نمی‌ماند.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



نظر به مقامی که مقتول داشت، چند نفر از کارآگاهان بزرگ شخصاً برای نظارت بر تحقیق آمدند. یکی از آنها با غرابت گفت:

- بی شک جنایتی در کار است، ولی انگار بدون قاتل صورت گرفته است! ...
- شاید قاتلی وجود داشته باشد، و شاید بیش از آنچه تصور کنیم به ما نزدیک باشد...
- چطور دست به جنایت می‌زند؟
- طناب را دور گردن قربانی می‌پیچاند، بعد آن قدر می‌کشد تا قربانش خفه شود؛ ولی چطور به محل جنایتش می‌رسد و بدون گذاشتن هیچ ردی، چطور می‌رود از عجایب روزگار است!
- دلیل قتل چیست؟
- دلایل برای قتل همان اندازه متعدّدند که دلایل برای زندگی!
- یعنی ممکن است کسی کسی را بی‌دلیل بکشد؟
- اگر قاتل مجنون باشد بدون دلیل می‌کشد، یا بدون دلیلی که ما را قانع کند...
- رابطه بین استاد و ژنرال چیست؟...
- اینکه هر دو قابل مردن‌اند! ...

خبر در صفحه اول روزنامه‌ها با تیتراژ منتشر شد. خیلی‌ها، به خصوص ساکنان عباسیه تکان خوردند، چون آنها ژنرال را از زمان انتخاب می‌شناختند. او بارها خود را برای انتخابات نامزد کرده بود و یک بار به عضویت مجلس سنا رسیده بود. محسن عبدالباری تمام مأموران را برای جستجو و تحقیق بسیج کرد، دستورهای اکید داد، و با پشتکار معهود خود دنباله کار را گرفت. آخر شب خسته و کوفته به خانه‌اش بازگشت. نمی‌خواست همسرش که اینک باردار بود از مشکلات ادامه‌دارش با خبر شود. آنچه مایه عذابش بود این بود که می‌ترسید به علت شکست در انجام مأموریت، او را به بخش دیگری منتقل کنند و پستش را به کس دیگری بدهند، چنانکه خود او در دوره کامیابی جای دیگران را در روستا گرفته بود. سعی می‌کرد برای فراموشی به شعر و عرفان رو بیاورد، ولی بیهوده بود، چون همه ذهنش پیش جنایت‌هایی بود که او را بدبخت کرده بودند.

آخر این قاتل هولناک کیست؟... نه دزد است؛ نه می‌خواهد انتقام بگیرد و نه دیوانه است. بله، دیوانه آدم می‌گردد ولی جنایتش را به این شکل حیرت‌آور انجام نمی‌دهد. او در برابر معمایی قوی و قهار قرار داشت که از ادامه بازی با او ناگزیر بود. با این اوصاف چگونه می‌توانست مسئولیت جان مردم را همچنان به عهده بگیرد. اهالی، بخصوص ساکنان عباسیه، از بس که در قضایا باریک شده بودند، خسته شدند و کم‌کم فکرشان را به جاهای دیگری معطوف کردند. بی‌صبری افسر هم جایش را به اندوه ملایمی داد ولی باز گاه گاهی عذاب می‌کشید.

در این احوال بود که جنایت سوم رخ داد!

جنایت چهل روز پس از مرگ ژنرال صورت گرفت. صحنه قتل این بار خانه کوچکی بود در «بین جناین» و قربانش زنی سی‌ساله، همسر یک خرده پیمانکار و مادر سه کودک. طبق معمول همه چیز عادی و دست نخورده بود. جز اثر ملتهب طناب دور گردن و خون دور دهان و بینی و چشمان از حدقه بیرون زده. محسن وظیفه عادی خود را با روحی مأیوس و کوفته انجام داد. مطمئن شده بود که عذابش هیچگاه پایان نمی‌پذیرد و هدفی برای نیرویی شده است که رحم نمی‌شناسد. مادر مقتوله که با او زندگی می‌کرد گفت:

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

— صبح آمدم اتاقش که دیدم...

و حق هق گریه امانش نداد. ساکت شد تا اینک موج گریه رهایش کرد و گفت:

— طفلک ده سال بود که تیفوئید داشت.

محسن با تعجب فریاد زد :

— مریض بود؟!

— بله، حالش خیلی بد بود؛ اما بر اثر تیفوئید نمرد...

— شب حرکتی احساس نکردید؟

— ابداً، بچه‌ها توی این اتاق خواب بودند. من روی این کاناپه نزدیک اتاقش دراز کشیدم تا اگر صدایم زد

بشنوم. آخرین کسی که توی خانه خوابید من بودم. امروز هم اولین کسی بودم که بیدار شد. وقتی داخل اتاقش

شدم، او را همین طور که می‌بینی دیدم...

ظهر شوهر زن در حالی که اندوهی شدید بر وجناتش آشکار بود، از اسکندریه برگشت. بعد از مدتی توانست

به سئوالات افسر پاسخ دهد. حرفی نداشت که به کار تحقیق بخورد. برای بعضی کارها به اسکندریه رفته بود،

دیروز را در قهوه‌خانه‌ای با کسانی گذرانده بود که اسمشان را گفت. شب را نزد یکی از آنها در منطقه «قباری»

به صبح رساند و آنجا بود که تلگراف شوم به دستش رسید. مرد در حالی که آه می‌کشید بانگ زد:

— قربان، این وضع را نمی‌توان تحمل کرد. این اولین جنایت نیست. پیش از این استاد و ژنرال کشته شدند.

پلیس کجاست؟ مردم بدون قاتل کشته نمی‌شوند. می‌بایست کاری می‌کردید...

محسن عبدالباری نتوانست این کنایه‌ها را تحمل کند، با حالتی انفجاری داد زد:

— ما جادوگر نیستیم!... می‌فهمی؟!

خیلی زود از آنچه از او سرزده بود پشیمان شد، به خودش گفت : «الحق که من نخستین قربانی این

جنایتکار هستم» و به مرکز برگشت. آرزو کرد کاش می‌توانست ناتوانی خود را به گوش همه برساند. این

جنایتکار به هوا می‌مانست، ولی حتی هوا هم اثرش را در خانه‌ها می‌گذارد. یا مثل گرمایی است که در هواست،

ولی گرمای هوا هم اثرش را برجا می‌گذارد. تا کی می‌توان جنایتها را به نام دشمنی ناشناس ثبت کرد؟ ترس

عباسیه را در بر گرفت، مطبوعات هم به آن دامن می‌زدند. در قهوه‌خانه‌ها فقط درباره این خبرها حرف می‌زدند:

قتل با خفه کردن و قاتل ترسناک ناشناخته آن؛ خطری خزنده که هیچکس از آن در امان نیست. اطمینان به

مأموران انتظامی از بین رفت و شک به منحرفان و مجانین، به اعتبار امر رایج، رواج یافت. در جریان جستجو

معلوم شد کسی از آسایشگاه بیماریهای روانی فرار نکرده است. به بخش پلیس نامه‌های بدون امضایی رسید

که به سبب آن خانه‌های افراد زیادی بازرسی شد ولی در هیچ‌یک از آنها به چیز مهمی برخوردند. بیشتر

دیوانگان سالخورده بودند. عده‌ای صحبت از جوانی می‌کردند که ساکن محله «سرایات» بود و به هوس‌بازی و

انحراف جنسی شهرت داشت. جوان دستگیر شد و تحت بازجویی قرار گرفت ولی ثابت شد که در شب کشته

شدن ژنرال، به سبب ایجاد مزاحمت برای دختری در «آزبکیه» زندان بود. جوانک آزاد شد، همه زحمتها به‌هدر

رفت، و محسن عبدالباری با درد گفت:

— تنها متهم این قضیه ظاهراً من هستم!

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

این احساسی بود که در برابر خودش، مردم عباسیه، و در برابر خوانندگان روزنامه‌ها داشت. شایعه‌هایی پخش شد که کسی نمی‌دانست چگونه پخش می‌شوند. گفته شد که مأموران امنیتی متهم را می‌شناسند ولی به خاطر ارتباطش با یک شخصیت مهم، اسمش را نمی‌گویند. همچنین گفته شد که در واقع نه متهمی وجود دارد نه جنایتی، ولی مرض خطرناک ناشناخته‌ای هست که آزمایشگاههای وزارت بهداشتی شب و روز برای کشفش تلاش می‌کنند. و این بر حیرت و آشفتگی مردم افزود...

روزی، پس از گذشت یک ماه و اندی از مرگ زن بیمار، پاسبانی در مرکز وائلی خبر داد که در کوچه چسبیده به مرکز به جسدی برخورد کرده است، خبری بی سابقه... محسن عبدالباری بشتاب خود را به محل جسد رساند - جسدی که اگر می‌خواست می‌توانست آن را از پنجره اتاقش ببیند. جسد مردی نیمه عریان و به یقین گدا را دید که آنجا افتاده است. وقتی چشمانش به اثر طناب دور گردن افتاد از شدت ناراحتی تقریباً می‌خواست فریاد بکشد. خدایا ... حتی این گدا! پیراهنش را خوب واری کرد، انگار امیدوار بود چیزی گیر بیاورد. بزرگ محله برای شناسایی جسد احضار شد و او گفت که مردک گدایی بود از «وائلیه صُغری». پناهگاهی نداشت و خیلی‌ها او را می‌شناسند.

تحقیق، نه به عنوان کوششی امیدوارانه بلکه به عنوان پوششی برای شکست زبونه، آغاز شد. از ساکنان خانه‌های نزدیک به محل جنایت پرسش‌هایی شد، ولی مگر قرار است چیز جدیدی پیدا شود؟... چرا از افراد مرکز پلیس چیزی نمی‌پرسند که چسبیده به محل جنایت است؟... کارآگاهان در اماکن مشکوک پخش شدند ولی آنها در جستجوی هیچ بودند، در جستجوی یک خیال، یک روح. در پاسخ به خشمی که جانها را لبریز ساخته بود ده‌ها مشکوک و منحرف بازداشت شدند تا جایی که سراسر عباسیه از آنها تهی شد، ولی چه فایده؟ تعداد پلیس‌های گشت افزایش یافت و بخصوص شب‌ها تعدادشان دو برابر شد. وزارت کشور برای کسی که از قاتل مرموز خبری بیاورد هزار لییره جایزه تعیین کرد. روزنامه‌ها موضوع را با قدرتی تحریک کننده در صفحات اول خود مطرح کردند و همه اینها در روح ساکنان عباسیه انباشته شد و جایش را به بحرانی هولناک داد که هر آن ممکن بود منفجر شود. ترس آنها را فرا گرفت، اوهام به جان آنها افتاد و گفتگویشان به هذیان تبدیل شد. آنان که می‌توانستند محله را ترک کردند و اگر مسأله مسکن و اوضاع زندگی نبود، عباسیه از مردمش خالی می‌شد. آن طور که در این مدت افسر پلیس یا همسر باردار بدبختش عذاب کشیدند شاید هیچ کس عذاب نکشید. زنش بر سبیل تسلی و تشجیع به او گفت:

- کسی نمی‌تواند سرزنشت کند. این مسأله حتی خیال بشر را عاجز کرده است...

- ماندن من در کارم دیگر معنایی ندارد...

زنش با بی‌صبری گفت:

- آخر تقصیر تو چیست؟

تا وقتی که جانها مصون نباشند و تضمینی برای ادامه زندگی نباشد، تلاش بی‌ثمر عین تقصیر است.

- ولی آخرش مثل همیشه برد با توست...

- در این شک دارم، چون این یک چیز خارق‌العاده است.

آن شب نخوابید. بیدار بود و فکر می‌کرد. دلش می‌خواست به عالم عرفان پناه می‌برد، آنجا که آرامش و حقیقت ابدی فرمان می‌راند؛ پرتوها در وحدتی متعالی فنا می‌شد، و در برابر مشقت و بازی‌های زندگی تسلائی

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

وجود داشت. آیا عجیب نیست که پرستنده حق و این جانی خطرناک به حیات واحدی تعلق داشته باشند؟ ما می‌میریم برای اینکه زندگی‌مان را بر سر آرزوهای تباه می‌گذاریم و حیات و نجاتی برای ما متصور نیست مگر با رو آوردن به حضرت حق! ...

هنوز دو هفته نگذشته بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد که از نظر غرابت دست‌کمی از حادثه سابق نداشت. آخر شب جسمی از آخرین واگن تراموای شماره ۲۲ در برابر خیابان دهم سقوط کرد. مأمور تراموا را نگه داشت و به طرف منبع صدا شتافت. پارکابی دنبالش رفت. مردی را نقش زمین دیدند. فکر کردند مست است یا دیوانه یا کسی لگدش کرده است. پارکابی نور چراغ دستی‌اش را به صورت مرد انداخت و در حالی که به‌گردن مرد اشاره می‌کرد فریاد کشید:

— نگاه کن! ...

مأمور نگاه کرد و اثر طناب معروف را دید. صدایشان بالا گرفت و چند پلیس و کارآگاه که در گوشه و کنار پراکنده بودند خود را به آنها رساندند. بیدرنگ تعدادی که در آن هنگام از نزدیک محل حادثه می‌گذشتند دستگیر و به مرکز پلیس اعزام شدند. حادثه اثر فوق‌العاده‌ای داشت و محسن عبدالباری می‌بایست تلاش مایوسانه و فرساینده دیگری را آغاز می‌کرد. یکی از دستگیر شدگان آزاد شد، چون معلوم شد افسری با لباس مبدل است. بازجویی از سه تن دیگر ادامه یافت، بی‌اینکه چیزی عاید کند. محسن تلخی شکست و یأس را برای بار پنجم چشید تا جایی که به فکرش رسید که مجرم با این بازیهای جهنمی او را هدف گرفته است. شخصیت جانی او را یاد مرد مرموز رمان‌ها انداخت، یاد موجودات فیلمهای سینمایی که از کرات دیگر به زمین فرود می‌آیند. در حالی که از زور ناراحتی می‌جوشید به زنش گفت:

— بهتر است بروی خانه پدرت در «هرم»\* تا از این فضای آکنده از هراس و عذاب دور باشی. ولی همسرش اعتراض کنان گفت:

— آخر عیب نیست که تو را با این حال ترک کنم؟  
محسن در حالی که آه می‌کشید گفت:

— کاش دلیل موجهی برای سرزنش خودم یا معاونانم می‌دیدم...

مسئله در روزنامه‌ها در سطح گسترده، و در مقالات مفصل به قلم روانشناسان و علمای دین بررسی شد. هراسی سیاه عباسیه را درخود پیچید. هنوز شب نشده بود که اهالی محله خودشان را به خانه‌هاشان می‌رساندند؛ مشتریان قهوه‌خانه‌ها را ترک می‌کردند و وراهها از رهروان خالی می‌شد. انگار هر کسی منتظر نوبت خویش است. بحران زمانی به اوج رسید که جسد خفه‌شده یک دختر بچه دبستانی را در راه آب پیدا کردند. حوادث به صورتی ترسناک پشت سرهم اتفاق می‌افتاد و وحشت مردم را بیشتر می‌کرد. دیگر کسی به جزئیات ملال‌آور تحقیق و نظریات کارآگاهان در روزنامه‌ها اهمیت نمی‌داد. اذهان فقط به خطر خرنده‌ای می‌اندیشید که بی‌اعتنا به همه چیز جلو می‌آمد و بین پیر و جوان، فقیر و غنی، زن و مرد، تندرست و بیمار، در خانه یا در تراموا فرق نمی‌گذاشت. یک دیوانه است؟ وباست؟ سلاحی مرموز است؟ یک افسانه است؟ اندوه محله شبهه مهجور را پوشاند و ترس آن را به تحلیل برد. در و پنجره خانه‌ها بسته شد و جز مرگ سخنی برای کسی نماند.

\* از محله‌های مرفه‌نشین قاهره

محسن عبدالباری چون دیوانه‌ها در محله‌ها می‌گشت، پلیس و مأموران را کنترل می‌کرد، در چهره‌ها و جاها دقیق می‌شد، در یأسی کامل از جایی به جایی می‌رفت و مدتی دراز از نومیدی و شکست تلخش شکوه می‌کرد. دوست داشت گردنش را در اختیار جنایتکار می‌گذاشت تا مردم را از طناب جهنمی خود معاف کند. به زایشگاه که همسرش در آنجا بستری بود سر زد. کمی بر بالینش نشست و در حالی که لبخندی بر لبخند داشت به او و به نوزاد نگاه کرد. لبخند کودک او را واداشت بعد از این مدت دراز لبخندی بزند. محسن پیشانی نوزاد را بوسید و رفت. به دنیایی بازگشت که دلش می‌خواست هیچ کس او را در آن نبیند. خود را در چیزی شبیه سرگیجه یافت. زندگی‌ای که طنابی ناشناخته نابودش می‌کند، به کار نمی‌آید. ولی این زندگی بی‌شک چیزی است و چیزی است ارزشمند: عشق و شعر و کودک تازه‌زاد؛ آرزوهایی که آنها را کرانه نیست؛ زنده بودن... همین فقط زنده بودن. آیا خطایی هست که باید به‌اصلاحش برخاست؟ چه وقت اصلاح می‌شود؟ و سرگیجه شدت یافت، درست آن سان که هنگام پریدن از خوابی عمیق رخ می‌دهد.

به مأمور بخش اخباری رسید دایر بر اینکه مقرر است افسر پلیس، محسن عبدالباری منتقل و دیگری جانشینش گردد. مأمور بخش بسیار ناراحت شد. بشتاب خود را به اتاق افسری رساند که او را خوب می‌شناخت. او را دید که در حالتی شبیه به خواب سر بر میز گذاشته. نزدیکش شد و با ملاحظت به او گفت:  
— محسن! ...

صدایش زد ولی جواب نشنید. بار دیگر صدایش زد ولی افسر جواب نداد. تکانش داد تا بیدارش کند، سرش بطور غریبی کج شد. در این هنگام مأمور بالای دهان لکه خونی را دید. هراسان به چهره همکارش نگاه کرد و اثر طناب جهنمی را دور گردن دید. و در پی آن بخش و هرکه در آن بود به لرزه درآمد!

\*

جلسات مهمی در استان تشکیل شد و تصمیمات خطیر و عاجلی اتخاذ گردید. رئیس پلیس استان تمام معاونانش را فرا خواند و با قدرت و قاطعیت به آنها گفت:

— برای دستگیری قاتل باید جنگ بی‌امانی را شروع کرد.  
اندکی فکر کرد، بعد گفت:

— چیزی هست که اهمیتش کمتر از خود قاتل نیست؛ از بین بردن ترسی که مردم در آن دست و پا می‌زنند. شیرفهم شد؟

— بله قربان!

— لازم است زندگی دوباره به سیر عادی خود برگردد و مردم بار دیگر احساس خوبشان را نسبت به زندگی پیدا کنند...

در چشمان نگران پرسشی نقش بست. رئیس ادامه داد:

— در روزنامه‌ها هیچ‌چیز، حتی یک کلمه هم درباره‌ی موضوع گفته نمی‌شود...  
و چون در چشمها بی‌میلی دید، گفت:

— واقعاً اگر خبر به مطبوعات درز کند به همه جای جهان درز کرده است...  
چشمانش را به چهره‌ها دوخت، بعد گفت:

— هیچ کس چیزی نمی‌داند، حتی خود ساکنان عباسیه هم...

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

سپس با دستش روی میز کوبید و گفت:

- از امروز کسی دیگر درباره مرگ حرف نمی‌زند... زندگی باید به سیر طبیعی خود برگردد و مردم باید بار دیگر احساس همیشگی‌شان را نسبت به زندگی پیدا کنند. ما هم قضایا را دنبال می‌کنیم...

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

## «مترجم» آنات کوتلار\*

### چو کا چکاد

این خصوصیت‌ها را، اولین بار وقتی بچه بودم، فهمیدم. در طبقه دوم خانه‌مان جلوی پنجره اتاق رو به حیاط نشسته بودم و اتفاق عجیبی را که در حیاط می‌گذشت، تماشا می‌کردم. در حیاط، درخت زردآلویی بود که شکوفه‌هایش داشت کم کم به میوه تبدیل می‌شد. برای این‌که گنجشک‌ها میوه‌ها را نخورند نخ باریکی مثل تار عنکبوت بین شاخه‌ها کشیده شده بود. با این حال گنجشک‌های زیادی روی درخت بودند.

از بین آن‌ها گروهی در حالی که به شاخه‌ها و نخ‌ها می‌خوردند، بلند می‌شدند و به طرف سوراخی در وسط دیوار بلند حیاط می‌پریدند، مدتی دور و بر سوارخ پر می‌زدند و باز روی درخت برمی‌گشتند.

درست همان موقع تفنگی بیخ گوشم شلیک می‌کرد و می‌دیدم که یکی از گنجشک‌های روی درخت بی‌جان روی زمین می‌افتد. پای درخت پیشخدمت پیر دادگاه اصناف با بشقاب چینی در دست ایستاد بود. هر گنجشکی را که روی زمین می‌افتاد با دقت برمی‌داشت و در بشقاب می‌گذاشت. بشقاب پر از گنجشک‌های مرده بود. جلوی در آخور، که دیگر از آن استفاده نمی‌کردیم برادر کوچکم دست در جیب ایستاده بود و با دقت به پیشخدمت نگاه می‌کرد.

آسمان با نور آفتاب عصر گاهی روشن و حیاط سایه بود. برای کشتار آن پرنده‌های کوچک بهترین ساعت بود.

با فاصله‌های منظم به گنجشک‌ها، پیشخدمت و دوست خانوادگی‌مان، قاضی دادگاه اصناف که کنارم بر عکس روی صندلی نشسته بود و با دقت از روی فاق تفنگ و مگسک نشانه می‌رفت، نگاه می‌کردم. لوله تفنگ را آرام حرکت می‌داد و وقتی به نقطه خاصی می‌رسید در حالی که چشم‌هایش را تنگ می‌کرد ماشه را می‌کشید. «بنگ!» یک گنجشک دیگر. پیشخدمت، گنجشک مرده را مثل میوه رسیده‌ای که روی زمین بیفتد، برمی‌داشت و در بشقاب می‌گذاشت.

مادرم فنجان‌های قهوه را جمع می‌کرد. مدام در حال حرکت بود. انگار داشت آماده سفر می‌شد. اما در واقع این پدرم بود که می‌خواست به مسافرت برود. اسبی که قرار بود قبل از غروب آفتاب پدرم را به مزرعه برساند جلوی در بی‌صبرانه شیهه می‌کشید. پدرم منتظر رفتن مهمان بود. خواهرم نتوانست خودش را کنترل کند. چهارده سالش بود، در حالیکه ناخن‌هایش را می‌جوید ناگهان فریاد زد: «واسه چی گنجشک‌ها رو می‌زنید؟ اگه

\* نویسنده، شاعر، مترجم، سینماگر و بنیانگذار سینما تک ترکیه (alanya) متولد آناتلیا و از پایه‌گذاران فستیوال بین‌المللی فیلم استانبول یکی از مهم‌ترین نویسندگان و سینماگران ترکیه است. در دانشگاه استانبول حقوق و در دانشگاه پاریس فلسفه خواند. به همراه جلال خسروشاهی گزیده‌ای از شعرهای فروغ فرخزاد را در سال ۱۹۸۹ ترجمه و به نام "در غروبی ابدی" به ترکی چاپ کردند. مجموعه داستان اسحاق با ۹ داستان کوتاه در ۱۹۵۹ چاپ شد و در سال ۱۹۶۰ جایزه‌ی بهترین مجموعه داستان بنیاد زبان ترکی را دریافت کرد. داستان‌های اسحاق یادآور داستان‌های کوتاه خولیو کورتازار (نویسنده آرژانتینی) با فضای نزدیکتر به ذهن ما است.

Telegram: @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

Instagram: Kanoone.Nevisandegan

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

Facebook: Kanoon nevisandegane iran

Email: Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

می‌خواهید بزنیید مار رو بزنیید.» قاضی عینکش را روی پیشانی‌اش بُرد، به خواهرم نگاه کرد و گفت: «دخترم، این بی‌مروت‌ها تا فردا یه چاقاله هم رو درخت باقی نمی‌ذارن...» و به زدن گنجشکها ادامه داد.

برای حل این معمای عجیب به پدرم نگاه کردم. پدرم از پنجره برادرم را صدا کرد: «پسر! اون تسمه زین رو از آخور بیار.» برادرم غرغرکنان جواب داد: «من از مار می‌ترسم. نمی‌تونم بیارم.» مادرم گفت: «مگه نشنیدی بابات چی گفت؟ می‌خواد بره سفر.» و بعد به قاضی رو کرد و گفت: «خسته شدید...» قاضی جواب داد: «نه جانم...» و دوباره نشانه گرفت. «بنگ.» و یک گنجشک دیگر.

صحبتهایشان را با ناراحتی عجیبی گوش می‌کردم. این آدمها همه‌شان به یک زبان صحبت می‌کردند، اما حرف همدیگر را نمی‌فهمیدند. انگار که در خانه، یک ژاپنی، یک انگلیسی، یک مجار و یک اسپانیایی باشد و هیچ کدام زبان دیگری را نفهمد. باید کاری می‌کردم، چون گنجشکها داشتند کشته می‌شدند. دستم را که از تکیه دادن به پنجره کِرخت شده بود مالیدم و به وسط اتاق رفتم. با صدای بلندی که خودم را هم به تعجب انداخت؛ شروع کردم به صحبت: «ببینید! منظور خواهرم اینه که گنجشکها از ترس ماری که توی لونه‌شون پنهون شده روی درخت می‌شینن. به جای گنجشکها مار رو بزنیید. هم گنجشکها خلاص بشن، هم درخت... بابام چون روش نمی‌شه به مهمونش بگه برو، نمی‌تونه به مسافرت بره. واسه همین به داداشم می‌گه تسمه زین رو بیاره، شاید مهمون متوجه بشه... داداشم تسمه زین رو با مار اشتباه می‌گیره، برای همین می‌ترسه. حق داره، چون چند وقت پیش بابام تعریف می‌کرد یه نفر تو تاریکی اشتباهاً به جای تسمه زین یه مار رو از رو زمین برداشته بود. مطمئناً بابام یادش نیست که خودش این قضیه رو گفته. مامانم می‌دونه که مهمونمون خسته نشده. می‌خواد به مهمونمون بفهمونه که دیگه باید بره... عمو قاضی می‌خواد بگه از حکم اعدام گنجشکها منصرف نمی‌شه... پیشخدمت هم صداش درنمیاد چون که می‌ترسه...»

نفس راحتی کشیدم و ساکت شدم. منظور همه را واضح و روشن گفته بودم. اما وقتی به صورت کسانی که در اتاق بودند نگاه کردم ترسی درونم را پُر کرد. معلوم بود که تابویی را شکسته بودم. پدرم سعی کرد با جمله‌های محبت‌آمیز دل قاضی را به دست آورد، اما او خداحافظی کرد و رفت.

آن موقع نتوانستم توضیح بدهم که اسم این کار «ترجمه» است و این که من قصد عصبانی کردن کسی را نداشتم. چون که راستش را بخواهید خودم هم درست نمی‌دانستم اسم این کار چیست. برای اینکه این خصوصیتهم را کاملاً بفهمم و بر آن نامی بگذارم گذشت سال‌ها لازم بود.

مترجمی شغل مشخصی است و دردسرهای خاص خودش را دارد. اما در نهایت کاری که می‌کنیم این است که چیزهایی که به یک زبان نوشته یا گفته می‌شود به زبان دیگری برگردانیم. اما کار من کاملاً چیز دیگری بود. چیزهایی که آدمها به یک زبان می‌گفتند دوباره به همان زبان ترجمه می‌کردم. چنین به نظرم می‌رسید که در خانه، بزرگترها و کوچکترها؛ در مدرسه معلم‌ها و شاگردها، در کوچه، شهری‌ها و روستایی‌ها و در کشور حاکمان و مردم عادی برای این که حرف همدیگر را بفهمند احتیاج به یک مترجم دارند و مثل هر کار دیگری این کار هم مسئولیت‌هایی داشت و حتی خیلی وقتها زیر بار این مسئولیت‌ها له می‌شدند. با این همه برای این که این مسئولیت به گردن کسی دیگر نیفتد باید آن را به جا می‌آوردم. با علاقه‌ای خستگی‌ناپذیر به کارم ادامه دادم.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰



وظیفه‌ی «مترجمی‌ام» خیلی وقت‌ها نتایج خوشحال‌کننده‌ای در پی داشت. مثلاً وقتی در حیاط کتابخانه‌ی بایزید حرف‌های دختر جوانی را که برای اظهار عشق به پسر مورد علاقه‌اش فرمول‌های شیمی یاد می‌داد، به ترکی ترجمه می‌کردم، دختر جوان با چشمانی که خوشبختی در آن موج می‌زد به من نگاه می‌کرد.

یا وقتی گفته‌های افلاطون را برای دوستم که اصلاً آن را نمی‌فهمید، دوباره و باز هم به همان زبان ترکی می‌گفتم. این بار آن را می‌فهمید و در موضوعات فلسفی که خیلی دوست داشت پیشرفت می‌کرد. اما همان‌طور که به راحتی می‌توانید حدس بزنید، خیلی وقت‌ها هم با دردسرها و اعصاب‌خردی‌های باور نکردنی‌ای روبه‌رو می‌شدم.

خیلی پیش می‌آمد به این فکر کنم که این کار من از دورویی‌هایی که در صحبت‌های آدمها هست، سرچشمه می‌گیرد. از یک نظر این حرف درست است، اما همیشه این‌طور نیست. وقتی ماسک کسی را که درست خلاف گفته‌ی تو را ملتفت می‌شود از روی‌اش برمی‌داری کاملاً می‌توانی اسمش را ترجمه بگذاری. اما پیش می‌آمد که دو آدم متفاوت کلمه واحدی را مثل «آزادی» یا «میز» که یکی واژه مجرد و دیگری معناست کاملاً متفاوت از هم به کار می‌بردند. در چنین موقعیت‌هایی معلوم بود که «دو رویی» موضوعیتی نداشت. اما باز هم نیاز به ترجمه حس می‌شد.

چیزی که بیشتر از هر چیز مرا به حیرت واداشت این بود که روزی وقتی داشتم حرف‌های دو نفر را که به یک زبان گفتگو می‌کردند، ترجمه می‌کردم ناگهان ملتفت شدم کلماتی که من به کار می‌بردم زبان سومی را به وجود آورده بود. چون در هر صورت من هم که بین دو «طرف» واقع شده بودم به زبانی صحبت می‌کردم که این زبان با آن دو تای دیگر فرق داشت. زبانی که از نو میان دو انسان، دو گروه و یا میان انسان و پیرامونش به وجود آمده بود.

حالا مدت‌هاست فکر می‌کنم: آیا این همان چیزی نیست که به آن ادبیات می‌گوییم؟  
برای همین فکر کردم درباره این موضوع چیزی بنویسم.

## «نامه‌ای به وزیر فرهنگ»

### ژان لوک گدار

#### قاسم روبین

آقای آندره مالرو، رئیس‌تان حق داشت که گفت همه چیز در سطحی «عوامانه و نازل» جریان دارد. ایشان البته با بیان این مطلب به‌گمانم رؤیای شاهزادگان حاکم بر دیروزمان را در سر داشته. خوشبختانه در مورد ما — شما و دیدرو و من — که روشنفکر می‌نامندمان، مقوله گفتگو سطحی بالاتر از این را اقتضا می‌کند. گرچه بعید می‌دانم که شما، جناب آندره مالرو، به مفهوم این نامه پی ببرید. ولی از آن‌جا که جنابعالی تنها گلیستی هستید که خوب می‌شناسم‌تان، پس چه بهتر که طرف عتاب من شما باشید.

درستش هم، جدا از هر چیز، همین است. همان‌طور که بعضی‌ها یهودی‌اند و بعضی سیاه‌پوست، من هم فیلمسازم و به‌عنوان یک فیلمساز در تحملم نبود که هر بار خدمت برسم و از شما تقاضا کنم که به دوستان‌تان، رژه فره‌ی و ژرژ پمپیدو، سفارش کنید تا بر فیلمی که سانسور، این گشتاپوی فکر و قریحه، حکم مرگش را صادر کرده رحم آورند. قدسی عالم گواه که من اصلاً تصورش را نمی‌کردم همچو رفتاری در مورد برادران هم روا بوده باشد، دیدرو را عرض می‌کنم، همان که رساله می‌نوشت و نویسنده بود — شما هم البته نویسنده‌اید — و راهبه‌اش، خواهر مقدس من، یا به‌عبارتی یک شهروند فرانسوی به‌استغانه از پروردگار صیانت از استقلال خود را طلب می‌کرد.

چه کور بودم من! بایست نامه دنی دیدرو را که باعث به بند کشیده شدنش در باستیل شد به یاد می‌آوردم. خوشبختانه این‌بار که حاضر نشدید مرا بپذیرید و پشت تلفن هم خاموشی اختیار کردید چشمم باز شد. وقتی فیلمم (زن شوهردار) را از ساطور سانسور آقای پی رفیت نجات دادید تعبیرم این بود که درایت و جسارت به خرج داده‌اید. ولی بعد معنایش برایم روشن شد. و حالا که، لابد با رقت قلب، بر ممنوعیت اثری صحه می‌گذارید که خودتان هم معنای دقیق دو مقوله جدایی‌ناپذیر بلندنظری و پایداری را در آن دریافته بودید، معلوم می‌شود که عمل‌تان در کل فقط از سر مرغ‌دلی بوده است. از اسپانیا و بوداپست و آشویتس هم لطفاً دیگر بیش از این نگویید، چون همان‌طور که پیش‌تر هم به شما گفته بودند «همه چیز در سطحی است عوامانه و نازل» من صریح‌تر می‌گویم: در سطح ترس و جبن. این که وزیری عضو اتحاد دموکراتیک ملی در سال ۱۹۶۶ بیمناک باشد از ذهن و فکر دایرة‌المعارف نویسی ۱۷۸۹، شامتی است نه شاید اعجاب‌انگیز اما به طرز اعجاب‌انگیزی شگفتی‌آور است. و من حالا، غرفه در انزجار، یقین دارم که شما، آقای آندره مالرو، از این نامه‌ای که برای‌تان می‌نویسم و آخرین سخنم با شماست به‌طور قطع چیزی در نمی‌یابید، نیز این را هم در نخواهید یافت که چرا از این پس از فشردن دست‌تان بیم دارم، حتی در سکوت. و این نه از آن روست که — صد البته! — دست‌تان مثلاً شبیه دستی باشد که خون بن‌برکه و شارون هرگز از آن زدوده نخواهد شد؛ ابدا چنین نیست، چرا که شما

\* کلمه culture (فرهنگ) را گدار با املای آلمانی Kultur نوشته است که شاید تلمیحی باشد به آلمان دوره فاشیسم و بشود آن را «هنگ» تعبیر کرد — وزیر هنگ.

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰

به‌عنوان یک کانت‌گرا داستان نیالوده‌ای دارید، گرچه (به قول پگی) کانت‌گرایی حالا دیگر فاقد دست است. آنچه هست کوری است و بی‌چشمی و بی‌دستی؛ مگر پاهایی برای فرار از واقعیتی که دیگر، صریح بگوییم، کم‌مقدار است. البته فرقی هم نمی‌کند اگر خوش‌بین باشیم و بگوییم ضعیف است و فرسوده و بی‌رمق. وقتی درخصوص توقیف «سوزان سیموننِ راهبه»، اثر دیدرو، با شما صحبت می‌کنم و می‌گویم که این توقیف در حکم جنایت است، هیچ عجبی نیست که بگویید «صدای‌تان برایم ناآشناست». آری، این دنائت ریشه‌دار را هیچ عجبی نیست. وقتی با آن خاطراتِ به‌ذهن‌سپرده‌تان حاضر نیستید تن به خطر بدهید معلوم است که نمی‌توانید به صدای من گوش دهید، به صدای من آدمی که از بیرون به شما تلفن می‌کند، از بیرون الیزه و از سرزمینی دور از شما؛ از فرانسه آزاد.

## شیرکو بیکس

### محمد رئوف مرادی

آه ای سرزمین من  
 ای بیوهی سیاه بخت چشم سبز خاورمیانه  
 عهد همسری بستی  
 با همه‌ی فصل‌ها  
 همه‌ی رنگ‌ها  
 تمام فریادها  
 همه‌ی بوها  
 دریغا  
 فریبات دادند  
 و تو را راندند  
 آه  
 ای سرزمین من! دریغا

\*\*\*

از آن دم که کوچ بوده می‌کوچم  
 از آن دم که آتش بوده می‌سوزم  
 از آن دم که آب بوده، غرق می‌شوم  
 از آن دم که تیغ بوده، قربانی می‌شوم  
 از آغاز زمین، بی‌خاکم  
 از آن دم که کوه بوده، سقوط می‌کنم  
 از رویش اولین درخت، ترکه می‌خورم  
 من پیش از موسی آواره بودم  
 پیش از مسیح به صلیب کشیدند  
 پیش از قریش، زنده به گورم کردند  
 و پیش از حسین گردنم را زدند

از درون دوزخ  
 اهریمنی سر برآورد  
 و دوزخ بوی دروغ به خود گرفت  
 قابیل دوباره به خشم آمد  
 و جنگ بوی مرگ به خود گرفت  
 بامدادان، مهربانی از سپیده جوشید  
 و آفتاب بوی عشق به خود گرفت  
 تا زن نبود

بهشت را بویی نبود... گل، بوی کودکی را به خود  
 گرفت

اعتماد، بوی صلح خیانت، بوی ظلمت خاک، بوی  
 قربانی میهن، بوی مادران  
 آزادی، بوی آسمان جوانی، بوی قدرت پیری، بوی  
 سستی

دریا، بوی مرداب و تردید  
 بوی همه را

بر بالین من نیز  
 شعر، بوی رویا را به خود گرفت و  
 گرسنگی، بوی درد و  
 درد، بوی ستم و  
 کردستان بوی هر سه را!

\*\*\*

## اکتاویو پاز

رضا معتمدی

### «غروب آفتاب»

کیست آنکه این چنین  
زلالی غروب  
و پرتو فتاده در میان باغ را  
نیمه باز  
نگاه داشته است؟

تمام شاخه‌ها  
زیر بار این پرندگان  
سوی تاریکی خمیده‌اند.

روی پرچین‌ها

هنوز هم  
لحظه‌های بکر شیفته  
در درخشش است.

شب که می‌رسد

بیشه‌زارها  
بدل به فواره‌های ساکت و خاموش می‌شوند.

پرنده‌ای فرو می‌افتد

علف تیره می‌شود

مرزها محو و تار می‌شود

و آهک

رنگ سیاهی می‌گیرد.

دنیاپی چنین سزاوار اعتماد نیست.

\*\*\*

### «بیشه‌زار»

ستبر و استوار  
لیک لرزان  
منکوب باد  
لیک بسته در زنجیر،  
نجوای هزاران برگ  
در برابر پنجره‌ام.  
طغیان درخت‌ها  
خیزاب نواهای سبز تیره‌گون  
بیشه‌زار  
که ناگهان  
آرام مانده است  
پرده مشبکی ز شاخسارها و شاخه‌هاست  
واحهای در آتش است.  
و روز  
بی‌قرار  
فرو فتاده در میان مشبک پرده‌ها و تورها  
و نفس می‌کشد  
به سان جسمی سخت و تابناک  
و چون جانوری بادپا و خشم‌آگین  
و یا به سان اندام نور در میان برگ‌ها.  
کنار پهلوی چپ پیکری چنین حجیم  
که همه اندیشه است تا که رنگ  
پاره‌ای از آسمان نشسته و کوه‌های ز ابر.  
آبگیری به رنگ لاجورد  
در حصار سنگ‌های شکسته و ویران  
شن فرو می‌ریزد  
در قیف بیشه‌زار.

در نواحی استوا  
روی کاغذی که در میان باد غرب شعله می‌کشد  
قطره‌های درشت جوهر است  
که فرو پاشیده است.  
و در فراسوی جنوب شرق  
آنجا که افق فرو می‌ریزد  
یکسر سیاه و تاریک است.

هیچ چیز ندارد  
فضا  
در به روی خویش می‌بندد  
و نام‌ها اندک اندک  
بدل به سنگ می‌شود.

### الاجیق

رنگ مس می‌گیرد و برق می‌زند  
سه پرستوی سیاه  
بی‌گزند از میان شعله می‌گذرند و دوباره باز  
آشکار می‌شوند  
ابرها  
رهسپار محو خویش می‌شوند  
چراغ‌های خانه‌ها روشن است  
و آسمان میان پنجره  
جمع می‌شود.

### حیاط

در حصار چهار دیوارش  
هرچه بیشتر به انزوا کشیده می‌شود  
و بدین سان واقعیت خود را به کمال می‌رساند.

### و اینک

سطل زباله  
و گلدانی خالی  
بر سیمان تیره‌رنگ  
که دیگر  
جز طرحی از سایه‌ها

شماره‌های پیشین «بیان آزاد» را در آدرس‌های زیر بخوانید:

<https://docdro.id/Dkn9tnj>

<https://docdroid.net/vf7qStg/bian-aazad-1.pdf>

<https://docdro.id/MCRME8J>

<https://docdro.id/s9vhErt>

<https://docdroid.net/qnBG5M8/bayaane-aazaad-4.pdf>

<https://www.docdroid.net/v4KCKop/bayaane-aazaad-5.pdf>

<https://www.docdroid.net/Y46m2Sd/bayaane-aazaad-6-pdf>

<https://www.docdroid.net/mwMKOT5/bayaane-aazaad-7-pdf>

<https://www.docdroid.net/OjInRbb/bayaane-aazaad-8-pdf>

**Telegram:** @Kanoon\_Nevisandegane\_Iran

**Instagram:** Kanoone.Nevisandegan

**Facebook:** Kanoon nevisandegane iran

**Email:** Kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com

بیان آزاد - شماره‌ی ۹، اردیبهشت ۱۴۰۰